UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228857

UNIVERSAL
LIBRARY

عَسٰی اَنْ یَّبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُوْدًا

از نتایج طبع وقاد و ذهن نقاد مبین العارفین انیس الموحدین ناشر سنت سنیه و

مسمّے بہ دیوان محمود

وداعی دولت حضرت سید محمد خلیفہ صاحب و مدد فاروق حضرت عیسیٰ عبد اللہ برہانپوری رحمۃ اللہ علیہ

در مطبع ثبت در کن واقع سیمبازار بیرون اہمد آباد مطبوع

مَاشَاءَ اللّٰہُ لَاقُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہِ

دین بیزار مخالف فرد بیان خجستہ سیر نسخہ ہائے کبریت المسمی بہ

دیوان محمود

از تصنیف فرد بے نظیر ولی کامل سید محمد بخش

مع یک سن وقعہ اچھوری بازار

طبع شد در

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا دوستی دگر کار نیست — که از دوستی دگر بار ناید

چه بندی دلت را به نبی و ولی بس — که نبی و ولی اند بحکم علی بس

چه در مذهب این و آن میدوی تو — که این جمله مذهب از و مستوی رو

اگر حنبلی شافعی مالکی هست — حنیفه بود جمله زو پست

اگر سنی و در شیعه مذهب تست — ترا این کار ناید بشود دست

خداوند اگر از تو خوشنود باشد — بهشت برین بر تو موجود باشد

چه ترسی ز دوزخ بامید جنت — بامید جمال چه آرے تو منت

منه منتے بر کسے جز خدائی — بدان صاحب تو ز جمله جدائی

صمد نام شد از همه سنے نیازی — کجا میروی تو باین ترک تازی

نه پروای وارد ز نبی و ولی بس — چه پروای ز اکمل و کاملی بس

بیندیش از صحبت بادشاهان — گهی خوش گهی ناخوش اند بر سپاهان

بهر فعل و کردار ترسنده باشی — بخشنودی شاه بنده باشی

منه دل بجنت نه بر قصر و حوری
نترسی زدوزخ زمیزان جوری

بحکم خدا و ندتسلیم باشی
اگر در زمین در اقالیم باشی

شب و روز میکوشش در نفی نفست
نماند که ولی گهے خفی نفست

قدم راز لاکن به الا ثبوتت
که در لاؤ الا نهانست موتت

بمیری اگر تو درین زندگی جان
بقا را بدیابی از رهنمایان

ترا طاعتی نیست جز بنده بودن
بشو قلب از نفس آلوده بودن

منه دل براین دینوی دنی بقائی
که دنیا مدامست فنا در فنائی

منه دل بعقبی که شهوت در آنجا است
منه دل بمولا که آن جا بجا است

محمد نه بسته دل خویش باکس
نه بر دین و دنیا نه باکس و ناکس

ز احمد کلامی درون قلب بشنو
که مومن زحق باشد آئینهٔ تو

ترا علم داده که معمول باشی
نداد از برای آنکه مجهول باشی

باین مشت علمی تو مغرور باشی
چو مغرور باشی زحق دور باشی

کدام علم میراث پیغمبرانست
کدام علم کو از همه کس نهانست

چه کرده طلب از خدا احمد تو
چه فرمود قول خدا بر جد او

طلب کرد پیغمبری از خدایت
علوم بطون همه شئے نهایت

الٰهی خلاصی ده از شغل نفسم
نما باطن هر شیون را بحر سم

نفرموده است از کرم ذوالجلالت
بگو رب زدنی علومی کمالت

ازین علم علم لدنی مراد است | نه نحو و نه صرف و نه فقه و فتاوست
چه در علم ناسوت مغرور هستی | بر این مشت علمی چه معمور هستی
ندانی که علم خدا احمد ندارد | بسی علمها را که احمد ندارد
نظر موده هست ما عرفناک احمد | مگر تو از و بهتری اے موحد
بدنیا زه خیر یادے نباشد | بجز نیستی نامرادی نباشد
چه وعظی بگوئی به منبر نشسته | درونت چه عمل و چه اخلاص بسته
باین صدر و ایوان هر انکس نشیند | که او اندرون خویش جز حق نداند
درینجا کسے خویشتن را بیارد | که از دین و دنیا قدم پیش دارد
باین اوج روحی کسی سواری آرد | که نفس از هوا حرص برون گمارد
درینجا کلام کسے راست آید | که نے کاغذ و جزو و وعظے رباید
درینجا کسی قول قرآن بخواند | که او اندرون خویش جز حق نداند
بجاے صحابه کسے بر نشیند | که بر فعل شان استواری بنیند
موثر کلام کسے میشود دان | که بر علم دانسته عامل بود آن
تو چشم از هوا حرص بر می نداری | چگونه قدم در پے شان گماری
تو نے جنت و حور و قصر نبینی | چگونه بجاے بزرگان نشینی
تو از قول در فعل هرگز نیائی | چگونه بخود ما منسیان می نمائی
ترا از مقام صحابه خبر نه | نه افعال و اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر کہ جایت فروتر
کجا میروی اے مقام تو کمتر

جز انکار زیر زبانت نباشد
بجز غیر قول و بیانت نباشد

بجاے ہنر برائے چہ روبہ نشینی
بجاے شہان اے چہ گربہ نشینی

بصدر بزرگان کمینہ نباید
بمنبر خُنب را نشستن نشاید

ادب را نگہدار و بگذار جہلی
کہ علم تو از جہل بسیار سہلی

بدنیا درین جا کسے بر نشیند
کہ روز جزا ہم بہ منبر نشیند

بدنیا دو کس بر فلک طیر آرند
بعقبیٰ درون نار خود را گمارند

یکی عالمی سے عمل جاہلی ہست
دویم اندرون صرف از کاہلی ہست

امانت نگہدار اے پُر خیانت
کہ بر گردنِ تست بارِ امانت

خبر دہ مرا کان چہ باشد امانت
کہ روز و بشب دروی آرے خیانت

امانت زحق جملۂ عضو ہایت
بہر عضوہ ات بارِ حق بے نہایت

نگہدار چشمِ تو زاغیار دیدن
بسعی نگہ کن زغیرے شنیدن

زبان را نگہدار از غیر گفتن
تفکر نگہدار از غیر سفتن

دوست نگہدار از قبض نفست
دو پایت نگہدار از راہِ حرصت

دلت را نگہدار از حب دیگر
دگر حب را گفتہ اند رب دیگر

بچیزے کہ بیدوست دل را بہ بندی
ازان چیز خود را بدوزخ فگندی

بقرآن خبر گفت ہوایت الٰہت
کہ بیدوست رفتن بہرہ تباہت

درونِ دلت حب دنیا گرفته — خیانت درونِ هر اعضا شسته
جوانے چه آرے بروزِ قیامت — که روزِ جزایت بود بس ندامت
امانت بود روح و عشقِ هدایت — درونِ دلت وصفِ او بینهایت
امانت بود معرفت از خدایت — رهِ دوست رو کان بود غیرِ رایت
ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد — در ایمان رهِ جان جانان چه باشد
بگویم ترا دان که ایمان یقین است — که راهِ یقینت جز اسلام و دین است
بود دین مذهب بدنیاے فانی — بجز دنیا و دین یقین را بدانی
یقین را بر افعالِ حق بند محکم — رضا ده بنفست بهر بیش و هر کم
درونِ همه فعل از حق بدانی — بخیر و شر دم مزن از نهانی
بچون و چرا گر دمی را ژنی تو — بحرص و هوا نفسی و در منی تو
از ایمان مداری خبر اے برادر — بسے صعب سختی است در راهِ داور
همه ترک ده در رهِ کردگارت — براهِ خدا جمله اشیاست بارت
درون لن تنابین چه فرمود حقت — نخواندی اگر رو بیاموز سبقت
بدین قولِ ایمان صدیق اکبر — که ایمانِ او از همه شد فزون تر
چو خواهی که بینی ز ایمان علامت — چو خواهی که برهی ز هول قیامت
برو دامنِ پیرِ گیر استوارت — نماید رهِ حضرتِ کردگارت
که نے پیر ایمان کس نیست راسخ — نگوید نه ایمان کسے بر تو پاسخ

زبانہا ز اقوال ایمان گنگ اند — دو پا ہا ز رفتار ایمان لنگ اند
دل ز قول و از فعل ایمان بلرزد — دل تو جز ایمان پشینی نیرزد
میان ہزاران یکی مومن آید — بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید
بسا مسلمان قال ایمان دانند — ولیکن در اقوال افعال نارند
تفحص بکن مرشدے کاملی را — بجوہر طرف عالمے عاملی را
چنان عاملی بین کہ مخلص بود دل — چنان مخلصی بین کہ در عشق شامل
چنان عاشقی کو بعرفان باشد — چنان عارفی کو بہ برہان باشد
چو یابی ورا تو بدین وصف شامل — برو دامنش گیر باصدق کامل
توئی مثل مور او چو شہباز باشد — توئی کالبد او چو مساز باشد
توئی مثل گل او و کلال تو باشد — توئی زشت رو او جمال تو باشد
توئی گمرہ و او ست ہادی رہت — بجوئی در اتا بر آرد ز چاہت
تو کشتی و او ہمچو ملاح باشد — دلت سنگ و او سنگ رامی تراشد
توئی عاصی و او غفور گناہان — توئی مردہ او ہمچو غسال میدان
توئی بندہ در قید ہستی گرفتار — خلاصی دہد او ترا پس ازین بار
توئی چون درخت او بتو مثل آبست — توئی ہمچو پیر او بتو مثل شاب است
توئی رنگی و او بتو رنگ دہ شد — تو ہمچون کمان او بتو مثل زہ شد
بدان مرشدی خویش را رب وحی — بقلب تو آرد ز رحمان ہمیوی

بدان مرشد خویش را کین خدا است ‌ ‌ ندانی ورا تو که از حق جدا است
بدان مرشد خویشتن عین احمد ‌ ‌ بدان مرد را جبرئیل محمدؐ
فزون تر ز مهر پدر مادر او دان ‌ ‌ فدا کن بر او این تن و جان و ایمان
تو زینسان برو گر یقینی نیاری ‌ ‌ نباشد ترا فیض ازان غمگساری
ز فرمان او هیچگه رو مگردان ‌ ‌ بدان حکم او را که این حکم یزدان
بجز حکم او گاه فعلے نیاری ‌ ‌ بیک کس جز او گاه میلی نیاری
بجز وی دگر صحبتت زهر قاتل ‌ ‌ بجز وے دگر مونست هست جاهل
با مرش مدام ایتو تسلیم میباش ‌ ‌ بخدمت بشو حلقه چون میم میباش
شب و روز در خدمتش باش محکم ‌ ‌ زبانرا نگهدار از بیش و از کم
بر افعال پیران مکن عیب جوی ‌ ‌ که این عیب جوئیست بزرشت خوی
اگر عیب بینی هنر را نه بینی ‌ ‌ چو بینی هنر را اثر را نه بینی
چو بینی که شیخ تو نوشد شرابے ‌ ‌ بزودی بر آرد پیشش کبابے
چو بینی کسے را گرفته کنارست ‌ ‌ بفسق و فسادش بسی گونه خوارست
تو این فسق و افعالش ایمان خود دان ‌ ‌ بدینسان یقینیت بر در راه یزدان
مزن نفس خود را ز چون و چرایش ‌ ‌ مبین نفس را و ببین روح را بس
ندیدی که حضرت بموسیٰ چه فرمود ‌ ‌ که موسیٰ بسی سال نے رشد می بود
سخن مختصر را بگویم در اینجا ‌ ‌ بطول عبارت نپویم بدانجا

صحبت

چو فرمود حق شد بموسی عیانی — برو صحبت خضر کن در علانی
چو موسی درون خدمت خضر رفته — ز ارشاد خود حال با او بگفته
چو خضر همنبر نگه کرد او حش — بموسی بگفته ز راه فتوحش
نه لایق صحبتم ای برادر — تو در راه رسمی و من راه داور
تو در رسم و ناموس ظاهر پرستی — بانکار چون و چرا پیش هستی
چگونه رضا دارد تسلیم باشی — بر من چگونه به تعظیم باشی
که من هر زمان فعل نگر گمارم — بفرمان حق جمله افعال آرم
تو در شرع رسمی من از رسم پاکم — تو ننگ در دهستی و من در ذ ناکم
با فعال من بر تو طاقت نیاید — با مر خدا بر تو صبرے نزاید
ندیم نباشد کسے زنده جانی — بجز مرده نا ید ندیم عیانی
چو خواهی که در صحبتم راست باشی — چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی
بیا بنده مرده شو پیش فعلم — مزن دم ز چون و چرا پیش عالم
چو موسی بر این قول اقرار کرده — روان شد پس خضر خود را سپرده
چو آن هادی راه کشتی شکسته — برا هی یکے طفل معصوم کشته
بخشت بیارا ست دیوار خانه — بموسی تحیر شد اندر نهانه
که این هر سه عامل نے شرع کرده — بنا کردنی فعل نے ورع کرده
تحمل نیا ورد گفت ای پیمبر — چه کردی تو این فعل در راه داور

بگفتا ازین پیش من گفته بودم — سخن را باحوال تو رشته بودم
برو راه خود را که مارا نشائی — ازین حال و صحبت من نیائی
دو ذنب از برای خدا عفو کردم — ثبالث گنه در جدائی سپردم
برو باش در عالم شرع محکم — نیاید ز تو عالم ورع محکم
خبر کرد بروے ز افعال ماضی — که بر امر و نهی الهیم قاضی
گر این فعل ازان بود و آن فعل ازین را — بفرمان حق فعل آریم هر سو
بموسی چو اکرد خضر پیمبر — که فرق است از رسم و از راه دور
تو کز رسم و هم راه یزدان بجوئی — نیابی یکے ذرهٔ از نکوئی
گرت رسم باید مرو راه یزدان — رسومی براه خدا نیست شایان
دو دروازه رفتن به یکبار مشکل — یکی در دوره صعب و دو خطره یکدل
بیک نطق و دو قال گفتن محالست — بیکبار دو اسپ سواری خیالست
بیک چشم دو رویه دیدن محالست — بیک سمع دو روشنیدن دو بالست
بیک عقل در فکر هرگز نیاید — بیک فعل دو کار هرگز نشاید
گرت دین باید مرو راه دنیا — درت جیفه باید مرو راه عقبی
اگر شرع جوئی مبادر طریقت — وگر طرق پوئی مبادر شریعت
اگر وصل جوئی مبادر فراقی — اگر زوج خواهی نیابی تو طاقی
اگر طاق خواهی نیابی تو زوجی — وگر زوج خواهی نیابی تو اوجی

اگر اوج خواهی نیابی تو موجی | وگر موج خواهی نیابی تو اوجی
اگر بحر خواهی گذر از کناره | وگر لعل خواهی شکن سنگ خارا
اگر شاه خواهی مکن ترس دربان | وگر یار خواهی مترس از رقیبان
چو محمود خواهی ز خواری مدار آ | چو دیدار خواهی دلت را بیار آ

مناجات نظم در ابتدا و وقت بهنگام بست سالگی بود

بدرگه صمدیت کنم مناجاتی | بفتح آید از و جمله مهماتی
که اوست هادی برگمرهان ضلالتان | بکلمهٔ احدیت مقال هر لالان
ز روی صدق بگویم اگر اجابت کند | ز روی لطف و کرم کام مستجاب کند
اگر براه خودم رانی ار براه خیر | همی رویم بحکمت بکعبه و در دیر
اگر براه هدایت مرا روان سازی | وگر بکوی ضلالت دلم بنیازی
بقبضهٔ تو مدامست رشتهٔ دلها | تو ناظری که براه تو هست منزلها
بخیر و شر بتو بینم و جان فدا نامم | بحسن و خوبت ای یار جان و سر بازم
توئی بکفر جهودان و مسلم اسلام | توئی به بعد و با قرب بروح و دل آرام
نه هست در دو جهان خالی از تو یکچیزی | بجز تو نیست دگر جای دست آویزی
نه مادر و نه پدر نه برادر و خواهر | بجای بستگی دل نشد کس ای داور
توئی که لایق دل بستگی بهست ای سبحان | تو نیست فایق هر جمله فایق ای سلطان
توئی بزرگ بزرگ و همه جهان باشی | بعدل و سلطنت ای سرور جهانباشی

تو نیست عدل و توئی سلطنت دگر کیست — بحق دوست بروح و جگر دگر کیست
چو چشم بندم و گردانم ترا بینم — درون برون جهان از صفا و رنگ چینم
بجز تو نیست دگر کس بقالب محمود — ولا وجود سوا الله غیرک ای معبود
توئی بجا بکی اسوار و مرکبت محمود — تو نیست فاعل اعضا و ما زتو موجود
اشارت از تو بشارت بهم ای حبیب و ود — بهر رهی بتو موجود مقصدا می مقصود
تو نیست قاضی حاجات عالم کونین — تو نیست یاوری هر نمال قاب قوسین
ز رشته دو جهان دل مرا برکش — بروی اسم ظهوریم از بطون درکش
بحق دوست نداریم هیچ اسلامی — بحق دوست ندانیم کفر انجامی
ندیم خویش نداریم هیچکس باری — خبر کند ز تو اعلام در همه کاری
نه هندوم نه مسلمان نه در جهود و یهود — بعاقبت ز تو ای جان چون شهود بهبود
بکوه و دشت بهر سو بیا همی گردیم — ز خویش و اقرب عالم جدا همی گردیم
طبیعتم بطباع جهان موافق نیست — ایسر دوست دل من ز جمله بیزار است
رهی تو دور دراز است و مرکبم لنگی — نزاد راحله نان راه پا بفر سنگی
تو گفته که قریبم از رگ گردن — چگونه یافت شود از رگ روان دیدن
مگر قریب شوم از رگ نهان دیدن — دگر بهیم با هم بروی جهان دیدن
اگر بغیر نگه میکنیم حیرانیم — وگر بخویش نگه میکنیم سنمی جانیم
اگر بهر دو زمان ظاهر نگه کنیم بدل — روان بهر طرف انسان همی و در کل

اگر بدور نگه میکنیم نیاساید — یکے ہمی رود و دیگرے ہمی آید
ہمہ جہان بخود اید و دست شغل میدارند — برای مطلب خود پختہ کارے سازند
من غریب زخامی خود جدا ہستم — زروے کام درخود ہمیشہ وا ہستم
جہان ہمہ بمراد ند و من غریبم دور — بخود پرستی نفسم زیار خود مہجور
سگان زمقصد خود با نصیب بین متمتع — نہ خاک پای سگان را بقدم بحضرتاو
کمینہ مور زخود راہ دانہ می یابد — چہ مور بلکہ ہمہ جان علانہ می یابد
عجب باین دل طالب یار خود دورم — بنامرادی ازان بارگاہ مہجورم
نمی شود بمن اعلام این چہ سر دارم — زنفس خویش بد بختی و تبہ کارم
تو گفتہ کہ زارحام ما مشو نومید — کنیم بر ہمہ کس لطف و رحمت جاوید
درامید خدا یا چگونہ واز شود — بقرب حضرت حق روح سرفراز شود
زرحمت تو نشد کس جدا بنومیدی — بمقصد تو ہمہ کس مدام جاویدی
مراز لطف درخویش نا امید مساز — کہ آمدم بدر تو مع القصور و نیاز
زبحر دوست یکی رشحہ اگر یابم — زقال ہر دو جہانے بحال سر تابم
زقال و قیل ہویدا مرا رہانید دوست — پیالہ احدیت مرا چشان ایدوست
چنان بغوطہ وحدت دلم بیندازی — ظہور گردد باطن بطون اما زی
چرا بکنج قدیمی نشستہ آی جانان — بیا بکنج ظہور و یکے ہمہ میدان
ز مظہر در جہان گر نوالہ بخشی — عدم کنی دو جہان را بجان خود رشی

چو آفتاب ازل از افق طلوع کند | مظاهر دو جهان در بطون جمع کند
بحق احمد مرسل بحق آدم و عیسیٰ | بحق نوح نبی و بحق رویت موسیٰ
بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت | بطون قالب محمود شو براه هدایت

آغاز داستان ردیف باب اول و ردیف حرف با سمی بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع الجمع سراید و گوید

باسم الله و رحمٰن و رحیمی | کنم این نامه از ین ندیمی
کز و پیداست این خلق هزاران | بسر جان خلق خود علیمی
در اول گشت پیدا عشق احمد | پس انگه نور و عقل و جان جسیمی
نه افلاک و زمین و هفت بحری | شده موجود ازان روح نسیمی
کواکب را مشاعل کرد روشن | همه سایر شد از فعل کریمی
ملایک آفرید و جنت و حور | سقر پیدا شد از نار جحیمی
ز وصف هفت او جنت شده هفت | واز و هفت دوزخ هفت اقلیمی
از و شد هفت انجم هفت ایام | وز و شد هفت افلاک و گلیمی
از و شد هفت بحر و هفت رنگی | وز و شد هفت حرف با او یمی
فرستاد از سما باران رحمت | برآورده نبات از ارض نیمی
براین خوان کرم انسان فرستاد | که تا بیند تماشای قدیمی
در انسان کرد پیدا قدرت خود | ازان قادر شده عارف فهیمی

ندا آمد چو از الست در بی — با قرار عبودت شد کلیمی
بسمع خود شنیده کرد اقرار — تو هستی رب و ما بنده حریمی
نکو کاری چنان کردست نیکی — برایت داشت عالم را سلیمی
نگهبانی چنان کرده نگهبان — که آتش کرده با آتش حلیمی
عناصر مختلف کرده بیک جا — ز عدل او بیک کنسیت بیمی
سهی سرو قد و سیم ساقی — میان موی برخ کرده دو سیمی
بقدرت کرد او پیدا نشانها — ز کل پیدا عیسی مریمی
برایت جمله اشیا کرده موجود — همه روئین و مس زر و سیمی
بقدرت خاک را رفتار داده — با نس وحش طیران و بهیمی
برایت کرد موجودات پیدا — بشو از خویش محمود اسلیمی

در اخلاق و حلیه و اعجاز سید الثقلین محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم

با خلاق پیمبر شو که اخلاقش نجات آری — بحسن احمدی بنگر که حسنش حسن فرداری
محمد ساده دل بوده شتر را خود علف داده — بدست خود فروزیدی چراغی در شب تاری
چو کشتی پار نعلینش بدست خود بدوزیدی — بجامه پاره دوزیدی ننشستی کاین ننگ کاری
بدلوه پاره دوزیدی پیش از جامه بر کندی — با هل خانه خود کردست خدمت مثل بے عماری
بمزدوران پے مسجد ز خود بس کار گر می شد — جمادی بر شکم بستی بوقت جوع و از اری
غنم را خود بدوشیدی باستد عا بسی رفتی — بخادم خود تناول کردی آن مجبوب غداری

کنیزک چون شدی ماندہ بسنگ سیارانش — مدش مشید از حمت خریداری بازاری
سلام اول همی گفتی بفقرا و تو نگرها — زکوة وصدقه میدادا زغزاوزرع اثماری
ملول از صحبت اصحاب گر گشتی برون رفتی — بکوہی معتکف گشتی که انجا بود یک غاری
در آنجا جبرئیل آمد وضو را تربیت کرده — نماز خاص بنموده که این فرمان دا واری
سحر خیزی چنان کردی گهی خوابی نیا وردی — مطیعی بد بهر اعضا بطاعت بود عیاری
سجود شکر میکردی بهر انواع نعمت را — بفکر و ذکر می بودی بهر اسفار و حضاری
عیادت را بسی رفتی مریضی را دوا کردی — بهر حمت فسون نفخه زدی بر جمله بیماری
حجامت را بخود کردی بامت امر فرمودی — علاج هم و غم کردی علاج زهر اسحاری
بسی سعدرت رفتی به تجهیز و کفن کشتی — جنازه را ادا کردی بجمع اصحاب انصاری
گهی از صوم یکماهی تهی نگذاشتی احمد — بهر عضوی بری صایم گهی بی ناغه افطاری
بحج اقبال بنموده حقیقه اضحیه کرده — خدارا یاد میکردی بهر اقوال و کرداری
همیشه لازمه کرده بجان خود و افعالی — یکی ذکر دویم احسان میان خلق جباری
طعام تازه میخوردی شبینه وارها کردی — بکسوت پنبه و پشمینه پوشیدی نه هر تاری
ازاری پای پوشیده کلاه دستار هم بسته — بشانه عذب را گهی نه عذب دستاری
رواگاهی بپوشیدی قمیصی گه بسر کرده — به بنتوته حصری بد گهی بر فرش افخاری
سواری گه باسبی بر گهی اشتر گهی استر — براشتر گه چنان بودی بیکجا نه کس اسواری
دیارش مسکن و منزل نبود التفات او را — که میدانست حیات خود بر دارض مقداری

بهر شب کحل میکردی بوقت خواب درچشمی
بمسرطیب خویش گشتی چون که آوردی عطاری

بمهمانخانه فرمودی صفا دارند مزاجشان
چو قرضی را ادا کردی نکو دادار عطا کردی

برفتاری چنان بودی چو کبک فوق تخت آمد
طریق هون بیرفتی گرفتی سبکساری

برد از جمله پیش از همه فتی چوگاهی در سفر بودی
برد پیش از همه فتی بشهر و کوچه گاهی

کلامش فصل و روشن تر فصیح از جمله گان بودی
کلامش مختصل نبود مردم فهم و سرداری

خموشی بود غالب تر ضرورت را سخن گفتی
به پرسیدن سخن را قول اظهاری

گهی فاحش نمیگفتی بسی خنده نمی کردی
بخندیدن تبسم بد نوا جد بود بسیاری

بوقت گریه از غم سینه بر همی آمد
نکردی گریه تا نوحه که باشد اندر و زاری

بوقت صبر و ضبط ایام مهیا بود و سوگش
ز مادر بود زائیده ولی مختون بسراری

بکاری خواستی کردن بدایت از زمین کردی
بجز حق خلق ناکرده بعمره چیز غماری

رحیم نفس کش بوده سخی نی طمع گشته
شفاعت دوستر دارد نخواهش مشکل تاری

چو حالا به بیان آرم مره خورشم از دو اندر
کشاده روی خندان بدیعی خلق ستاری

سیه چشم و سیه موی دراز مژگان بود فرکانی
بهم ابروی پیوسته مدور روی رخساری

با برو موی ابروهی رخ نرم و دهان بزرگ
سفید و سرخ رنگش بد بلند بینی پر انواری

کشاده بود پیشانی رگی مابین دو ابرو
محرک بود در غصه غضب گشتی چو مسکاری

محاسن گرد و انبوهی بدندان خنها بود
بگردن سر خویش بوده بمو بیچ شب تاری

شکم سینه برابر بد کشاده صدر او بوده
خط باریک مو از حلق تا ناف آمده سیاری

کتف بزرگ و رازی ست بگشوده کف دست
ور راز دیگر بدانگشتان دست پای اخیاری

نبوده موی بر پستان و صدر و بطن آنحضرت
ولیکن بود بر بازو کتفهای موی طیاری

بپشت و بین شانه در او مهر نبوت بد
مثال جوزگرهی بد قدم بر گوشت ابراری

میانه قد سبک بد ز معجزهای او گویم
سحابی سایه نبود او را از ابر شش سایه بداری

ز اول تا بآخر گه مگس بر ذات نه نشسته
به بینی فش معطر بوشدی هر سو بدیداری

نظر بر فوق اگر دی بلوح و خامه میدیدی
وگر بر تحت میدیدی ترا کشتی بتیماری

بسا مردم بدیدارش بتعیین ایمان آوردند
بسی مردم باخلاقش مسلمان گشت کفاری

صبی گنگ چون دیدش با قرار نبوت شده
چو اهل کفر دیدندش بسی کردند اقراری

نعد ماه تا ماهی همه کس دست دارندش
کبوتر بیضه ننهاده بکرده عنکبوت تاری

بد بدخواهی سراقه بر زمین افتاد و مسلم شد
بچوب خشک بگرفتی شدی سرسبز پر باری

ز دستش شیر پیدا شد شتر را نعم میشی
باسپ کند تیزی شد بهایش الف دیناری

غنم بریان فغان کرده فخوز من هزالودم
ز شیر کبش شد سیراب لشکر جمله خیاری

شتر با وقت قربانی زهر یک بیش ستی کرد
که تا با دست خود سر در کند در بیخ خونباری

در آمد آهو ماده شفاعت جوز حضرت شد
که صیادم گرفت آورد و بچه جوع آزاری

رها کرد و مسلمان شد شهادت بر زبان رانده
همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد غفاری

هزیمت کرد از نامش هزبری از رسفه رفت
بوقت باز گشتش شد مسلمان شیر طراری

بگواهی داد ون نبت گشت اعرابی مسلمانش
خدائیرا بیان کرد او نبوت را ستواری

عجب آن گرگ درنده شبانرا کرد تلقینی
شبان رفت و مسلمان گشت گرگش خوب نگهداری

چو اعرابی شهادت خواست کفش آن شیرا کو
ثمر بشنید و آمد پیش آن سردار نجواری

چو سهروردا قضا حاجت میان مرغذار آمد
کلوخ و سنگ و خور با هم وداع آمد کرو ساری

بشب سواری و غلبه خواب کبر فت و خارش
کنار از خود دوشش گشته چو مرکب بید و خاری

چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید
بحکمش خوشه آمد باز چسپان شد ز آثاری

ز دستش بار شد پیدا بصد خود و سلینه
شده آزاد مسلمان از زجل و قبه بر یاری

بوقت تشنگی مردم هزار و پنجصد بودند
ز هر انگشت جاری آب خوب رد و بر د خرواری

ز آب وی پیغمبر سیر شد همه بخوش آمد
وگر نه برد و ال نعل میر فتی چو نسواری

بروز کندن خندق همه مردم هزاری بد
همه شد سیر یک عشر عجب بد دست فراری

ز یک نان بو طلحه بهشتاد آمده سیری
عجب دست مبارک بد بگلبه گشت خوشکاری

عجب ز پاره خرما بسند شد چهار صد کس را
هنوز آن پاره با قی بد بدست آن گرانباری

چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خرما شد
ز دست او سکون آمد همه دیدند عمخواری

بهر سنگ و شجر رفتی ز دادوا رمی آمد
سلامی یا رسول الله بتو با د از ما جاری

اشارت کرد از چوبی بسیدشصت بت چون
همه بر پشت می افتاد و هم بر بد و بد آغازی

بهوی و سر سپه شده آن راهب خلوت
درون قافله میگشت مست از بوی عطاری

نظر ناگه باحمد شد و دید و پای بوسیدش
که هند اسید العالم منو چهره دیداری

بگفتندش که چون دانستی این سر را پوشیده
بگفتا سجده می آرند کلوخ و سنگ و اشجاری

ز چوب شاخ فرمایش کرد و داده بدقتاده را — شب تاریک و شش شد زده ظلمات مکاری
عطا کرده بعکاشه یکی چوب غزا کردن — بجنگ بدر شد تیغ و بریده سر نه وجاری
چو کفار قریش آمد از و معجز طلب کردند — بآنگشتی اشارت شد قمر دو شق چو زداری
سر سر ور بزانو علی بوده بوقت وحی — قمر بهی بدغروبی را شود شمس بکهاری
چو وحی آمد به پرسیدش نماز عصر را کردی — بگفتا در وحی بودم نکردم هیچ زنهاری
زبان بکشاد در حضرت که شمس را بگردان باز — علی در وحی تو بوده نمازی را کند باری
ز حکمش شمس بر کوهی بایستاده همه دیدند — دویم بر قافه مجوس کرده شمس بر کاری
ز معجزها و اخبارش کجا در کلک من آید — که عمر نوح می باید نوشتن را ز سالاری
بفضیلت دست آویز دکینه خاکدر کاهی — منم محمود در شاخ تو میوه دار و مداری

سخن در شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم سر آید

شبی پیغمبر آخر زمانی — بخوابی بد بهشت جاودانی
در آمد جبرئیل از حضرت حق — براق آورده شد اندر علانی
عجب مرکب پیکری بزرگ و عماری — ز یاقوت سرخ و پیکر گرد بانی
دو چشمش بود رشک آهوی عین — دو گوشش بود چون پیکان سنانی
بهر رفتن چو برق می جهید او — به پیشش جلوه چون پرنیانی
اگامش بود از نور بهشتی — ز نعلش بود و خور بد نشانی
لجامش در بهر دو عالمینی — پیغمبر در آمد از زمانی

بگفت هست فرمان الٰهی — سواری کن براین اسپ دوانی
بدیدار تو مشتاق است یزدان — همه مشتاق خلق آسمانی
چو سر درخواست تا آرد سواری — شده سرکش براق ارغوانی
بگفت جبرئیلش کای براق پای — چرا سرکش شوی می نمانی
جز احمد بر تو کس سواری نکرده — ازین خیر البشر چون روبرانی
بگفت عهدی می خواهم ز احمد — بحشرم در شفاعت می جهانی
چو احمد عهد او را دالشق آورد — سواری داد مثل پرد لانی
رکابش را گرفت جبرئیلی — بدوشش فاشیه شاه جهانی
روان گشتند تا بیت المقدس — که آنجا صومعه پیغمبرانی
پیمبرها به را با حلقه در — به بسته مثل پیشین سالکانی
پیاده شد درون مسجد آمد — بکرده دو رکعت عاشقانی
چون بیرون آمد از مسجد پیمبر — بسوی نا شیده دار شهانی
دو کاسه کرد پیشش جبرئیلی — یکی شیر و دیم راح روانی
پیمبر شیر را برداشته خورد — بگفتا دین صحیح است شرد کانی
پس انگه شد روانه سوی افلاک — بروان تر شد ز ملک انس جانی
با دل اسمان چون در رسیدند — بفتح در شد آن روح امانی
جواب آمد چه کس هستی درینجا — بگفت جبرئیلم شادمانی

که احمدرا در آوردم بدرگاه — قدم بوسی کن ای افلاک بانی
بگفتا مرحبا ای روح قدسی — مشرف گشتم اندر اشیانی
بفرمان خدا بگشود درها — در آمد بر همه آرام جانی
ابوالاجسام شسته بود آنجا — بگفتا مرحبا پور مهانی
دعا کردند مر فرزند خودرا — که اقدامش نجات جاودانی
قمر در خدمتش بسته کمر را — چو چاؤشان روان هر سو دوانی
از آنجا عزم کرده بر عطارد — بمضمون گذشته کامرانی
ز شادیش عطارد گلک بنهاد — ملایک را حتی کرد آن زمانی
نشسته بد دران یحیی و عیسی — بگفتندش مرحبا ختم ارسلانی
دعا کردند بالا عزم کردند — بسوی زهرهٔ خوش سامعانی
بخیر المدخل تقریر ماضی — در آمد سیوم دور جهانی
ز رویش در ملایک بهجت افزود — بناهید آمده دیگر ترانی
در آنجا یوسف مصری نشسته — دعا مرحبا گفت از میانی
از آنجا چون قدم بالا نهادند — بجارم آسمان گشته فغانی
در آمد ترک افلاک بخدمت — محبت بودش اندر بند جانی
بطاعت بود او در پیش پیمبر — بگفتا مرحبا ای در کانی
دعایش کرد او در پیش پیمبر — به پنجم آسمان رو کرد شانی

بخدمت زد کمر را بسته بهرام — بقتل دشمنش تیغی کشانی
در آنجا شسته بود هارون پیمبر — دعا و مرحبا گفت عابدانی
قدم بر ترنهاده سوی برجیش — بموسی وصل شد چون دوستانی
دعا و مرحبا با گفت موسی — از آنجا شد روان چون عارفانی
وز انجا زد قدم بر هفتم افلاک — که باشد زو حیات و موت جانی
بهفتم آسمانی بود کیوان — بخدمت آمده چون بندگانی
در آنجا بود ابراهیم آذر — هم آنجا بیت معمور آسمانی
دران خانه ملایک بود هفتاد — هزار هر روز نو تا روز فانی
طوافی میشود غیر مکرر — بدرگاهش همه تسبیح خوانی
به پشتی کرده ابراهیم تکیه — به بیت الله که آنجا قدسیانی
دعا و مرحبا با گفت بسیار — بفرزند خود آن شاهی جنانی
ببدره منتهی رفتند از انجا — که باشد او درخت سایه بانی
که برگش مثل گوش فیل باشد — ثمرهایش چو اوند گلههای گلانی
برون شد فرع او تا پرده عرش — همیشه جبرئیل آنجا امینی
براندند اسپ را تا زیر پرده — برآمد یک ملک چون زاهدانی
پیمبر حالش از جبرئیل پرسید — بگفتا که من ندیدم من عیانی
ملک الله اکبر بر زبان راند — تمامی کرد بانگ صالحانی

ملک دست پیمبر را گرفته — اشارت بر امامت کرد نانی
همه بودند ملکوت سموات — هم آدم نوح در کروبیانی
سلامی داد و عزی پیشتر کرد — از و پیش ندید هرگز کسانی
در آنجا ماند جبرئیل و براقی — که آنجا بود سیرش را گرانی
محمد گفت ای جبرئیل پیش او — بگفتا سیر من بس زین مکانی
بقدر پاسے مورا پیش آیم — تجلی می بسوزد در زمانے
محمد را احمد کرد پنهان — هم احمد رفت خود با بندگانی
هدایت کرد ابوبکر از عروجش — چو سر در رفت بر عرش جهانی
برای دیدن شیر با مهابت — نشسته با کمال شوکتانے
بدست راست مردی دید خفته — بدل گفتا که باشد در امانی
شده فرمان که این خفته اویس است — که بعد از مدتے اینجا امانی
پیمبر گفت یارب امر فرمائے — که بینیم من جمال او بجانی
شده فرمان که بعد از چند سالے — قراری کرده اینجا راحتانی
کمن بیدار او را تا بخوابد — گریزان آمده از کوه و کانے
بده خاتم بشیری تا دهد راه — پیمبر داد خاتم رفت ازانے
از آنجا شد محمد را هدایت — پیاده رفته چون آزادگانی
برفرف شد سوار آن شاه جانها — بجذب حق شده تا بے نشانی

زعرشش از مثال ارواح برشد | بوحدت رفت کانجا لامکانی
محمد را ز احمد کرده پنهان | هم احمد رفت خود پایندگانی
بوصف چار وحدت گشت جامع | ازان پس بود روی لن ترانی
بقرب قاب قوسین آمده جان | احد و احد دو قوس لب گزانی
چنان دیده که دیگر کس ندیده | شنیده نے چو دیگر سامعانی
چنان دانست که دیگر کس ندانست | بگرده نے چو دیگر فاعلانی
خطاب آمد هزاران در هزاران | شنیده شد هزاران داستانی
برحمت در عنایت گفت لولاک | همه از تست این دور گیانی
چه میخواهی بخواه از حضرت ما | اجابت کن تو شاه کاروانی
پیمبر گفت یارب فقر فخری | دگر خواهم شفاعت را کنانی
بگفتا روز و شب پنجاه اوقات | نمازی بر تو ئی برتا بعانی
بگفتا طاقت پنجاه نارم | تسهل کن بخلق عاجزانی
چو احسان کرد از احسان وجودش | درآورده صلوات پنجگانی
ازانجا عود از فوق برشیب | پرای امت آورد ارمغانی
سخن را مختصر کردم درینجا | ادب نبود زیاده کلک رانی
زفیضش جرعهٔ بر جان محمود | میسر باد از لجی عانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

باطن جمله جهانی ای شه مردان علی
پایه سریر مکانی ای شه مردان علی

مظهر جمله ولایت نشئه اصل ولی
در همه جا نهانی ای شه مردان علی

باطنت خورشید تابد ظاهره سایه زند
در همه دوران دوانی ای شه مردان علی

حیدر صفدر توئی در محفل مردان جان
پایه جمله امانی ای شه مردان علی

کرده با شمشیر را اسلام اندر عالمی
مقتدای سر جانی ای شه مردان علی

ذوالفقارت سر بریده از غیر خود در معرکه
دشمنم را سر برانی ای شه مردان علی

دلدل تو در دو وصف جولان در هزار آمکان
اسپ را اول برانی ای شه مردان علی

هر ولی از تست تو در اولیا نموده جا
تو امام هر زمانی ای شه مردان علی

عشق و روح و نفس کل از تو عیان گشته بما
در همه بی یار دانی ای شه مردان علی

دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود
ظاهری از در کانی ای شه مردان علی

علم و عقل از تو منور شد درون سینها
اندرون سینه مانی ای شه مردان علی

گشته روشن آفتاب از نور تو پیدا بکون
روشنی اندر جهانی ای شه مردان علی

در بواطن خفیه مانی بر ظواهر رونما
نزد پیغمبر علانی ای شه مردان علی

پیر جمله پیرهای مرشد اهل یقین
گمرهان را راه دانی ای شه مردان علی

شیخی هر یک شیوخ از تست پیدا در زمان
مبدی شاه کلانی ای شه مردان علی

ای که جد من توئی اب حسین کربلا
اصل و نسلم از تو دانی ای شه مردان علی

وارثم از تو بده میراث من ایجد من
فایض جمله جهانی ای شه مردان علی

ای مجیب هر دعای وی سمیع هر فغان — معطی هر یک نشانی ای شه مردان علی
منصب و جاه و صدارت از تو شد بر عالمی — اندرون هر مکانی ای شه مردان علی
ای تولی میر عسس در شهر من دایم ز خود — اندرونم پاسبانی ای شه مردان علی
هر ولایت را ولی از تست پیدا در ازل — مالک جمله جهانی ای شه مردان علی
عزم محمود است بر میراث تو ای ذوالمنن — مقصدم را میرسانی ای شه مردان علی

قصیده بوصف شیخ عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

توئی غوث جهانبانی تو قطب قطبها رانی — تو فیاض الوالعزمی قدیر جمله ارکانی
ز حد عرش تا ماهی همه ذرات عالم را — توئی فایض توئی قادر بقدر تهای اعیانی
تو فیض برزخ کبرا عیان از ذورت البیضا — رشید و پیر هر وقتی تو شیخ جمله شیخانی
ولایت را ولی از تو توئی در بدل ابدالان — تو رشد جمله ونادان تو اسلام ایمانی
کرامت را توئی معدن خرق را توئی گلشن — بقدرت امر ایجادی ازان محبوب سبحانی
تو از تقدیم تا خیری من التاخیر تقدیمی — توئی موجود اجمالی بدین افراد و اعیانی
تو جود ظل ممدودی تو هستی روح معبودی — تو فیض قدس پیدائی من الجبروت و جانانی
منم از رشحه فیضت عیان گشتم در نیصورت — بفیض تو ز هر صورت گرفتم فیض نورانی
تو شمس غیب منسوبی همه الیست در ذاتت — منم از نور ذاتت شدم پیدا ز پنهانی
عیان شود در وجودم بفیض نفحه روحت — که تا بر جمله ذرات آرم عدل سلطانی
محی الدین و الدنیا بیا در ذره نورت — منور کن ز نور خود برآ از ظلم حیوانی

ندارم دست آویزے بجز ذاتت دگر کس را
تو شیخ الجن والانسی خطابت قطب ربانی

بهر جائی توئی حاضر بهر شیا توئی ناظر
بحق قدرت قادر سحاب جود بارانی

توئی قادر منم عبدت توئی فاعل منم الت
بشو قادر بعبد خود که باشم چیز انسانی

تو پیر پیر هر دینی مریدم من پیر بیت
بیار شدم بده در خود تو هستی مرشد جانی

نظر افکن بجودت منور کن بیاب جودت
بریز آن جود مطلق را که هستم در پریشانی

قصیده در وصف مربی خود عین العرفا شیخ عیسی قدس الله سره العزیز

نور زمین زمانی قطب همه جهانی
غواص لامکانی مطلوب طالبانی

شمس ظهور عالم بدر خوش جمالم
ناشی از دست عالم فیضش ز لامکانی

بحر علوم و دانش عرفان حق ردانش
ظل آله پیدا گشته در او عیانی

روح مسیح پیدا دستش چو ید بیضا
عاشق بر او هویدا زنده کن روانی

رویش چو آفتابی چندی ز رو خطابی
جسمش یکی کتابی فهرست عارفانی

در امت محمد ثانی مسیح آمد
روحم از و حیات است بر او بمر دگانی

قایم مقام احمد شد وارث محمد
در هر دو کون امجد عیسا الشکرانی

شطار از دست روشن دانا بهر یکی فن
فایض بانس و هم جن پیدا بهر جانی

هم عالم است و عامل هم فایض ست کامل
با جمع وصف شامل پیدا ست در کمانی

ناقص از و مکمل وصفش چو در مرتل
قسمت کن مدثر بر جمله کار رانی

بعضش چو وصف احمد پیدا در او محمد
بر هر یکے موحد ذات محققانی

مارا چه حد و امکان تعریف او بگویم	تعریف او بقدسی فرمود حق سبحان
جز من کسی ندانند حال حبیب ما را	حالش همو بداند نا ید درین زمانی
محمود ریزه چینی از حضرت کریمش	پیشش چو ذره وارم افتاده سرنهانی

ایضاً در وصف مربی خود گوید

فیاض لامکانست در دور فیض عیسوی	صد تشنه نشان است در دور فیض عیسوی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده	ساقی جان جانست در دور فیض عیسوی
فتاح سینها است بفتح دلان بسے	تائید جان عیانست در دور فیض عیسوی
امن زمین زمانه بفعل قدیر شد	حسن همه جهانست در دور فیض عیسوی
فتح همه مراد از و شد بدل کشاد	تاج امین امانست در دور فیض عیسوی
احسان حسن دلبر ما آمد عیان بمن	حامیم را دوکانست در دور فیض عیسوی
محمود مستفیض محمد قدیم هست	لیکن وسیله خواست در دور فیض عیسوی

قصیده در مناجات حضرت باری جل ذکره گوید

یا فاعل الظهور وفی امر کل امور	فعال لما یرید اغثنی مددنی
یا باطن الظهور تجلی لقار طور	عطانی بهل مزید اغثنی مددنی
یا جامع الوصال و یا واهل الجمال	و یا داهل الجمال و یا ظاهر الجلال
یا عاشق الظهور بحور و قصور نور	فی کل شی مرید اغثنی مددنی
یا راجع النفوس و یا طالب العکوس	و یا ناصر الوجود مصور بصور لے

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا | و یا مؤمن الحمید اغثنی مدد فی
یا واهب العطا و یا سامع الدعا | و یا معطی الوفا و یا جاعل الرجا
و یا عالم الوصول مجیب بکل امور | وعدتنی یا وعید اغثنی مدد فی
یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیق | و یا طالع الشروق و یا شارق الطلوع
یا مغنی الغنا و یا شافی الشفا | و یا رافع الرشید اغثنی و مددنی
یا لامس الوجود و یا حاصل العبود | و یا عاطف الودود و یا شاهد الشهود
و یا رائف الرؤف و یا باسط العطوف | الهی انا العبید اغثنی و مددنی
یا صانع الامور و یا مانع القهور | و یا قادر الدخول و یا حارث النفوس
و یا مالک الملوک و یا قاصد الاموال | وهبنی لقا مجید اغثنی و مددنی
و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب | و یا مخزن العقود و یا مخرج الغرق
و یا داخل الوصال و یا فاتح الکمال | و یا واجد الجدید اغثنی و مددنی
و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود | و یا جائز الوجود و یا رب محمود
و یا باعث السبب و یا مانع النسب | فعال لما یرید اغثنی و مددنی

ایضاً قصیده در مناجات گوید

الهی کیف حالی | یا الٰهی
ذکرم سنگ خاره قوت برتو | تو رزاق جهان از مه بماهی
قرار جمله ناسوت برتو | همه پیش تو می آرند آهی

تویی فیاض جانہا ز زانہ | تویی رشاد امر و ہم مناہی
تویی مالک بملک و کامرانی | ہمہ نابود مگر تو یا آلہے
ہمہ اشیا جدید و تو قدیمی | ہمہ معلوم و تو عالم براہی
ہمہ کس آلت و تو فاعل شان | ہمہ عاجز تویی قوت پناہی
قوام جملۂ اجسام از تو | صفات و ذات و فعل و اسم ہا ہی
بجز تو نیست کس اندر جہانی | تو پیدائی میان ہر سپاہی
نباشد ہیچ کس معبود جز تو | نباشد ہیچ کس موجود گاہے
تو با قوت ضعیفان را معنی | تو با رحمت بہر یک کس لجاہی
بہر شے رحمت خود عام داری | ز ہر جان بر تو صد امید گاہے
بفضلت کن روا امید ایشان | برحمت جمع کن خاطر تباہی
بشہر نفس و تن بس نے تو آئیم | بہستیت اجابت کن کہ خواہی
چو دست رحمتت بر ما نباشد | قرار ما بجان و تن گناہے
کجا آریم رو جز بر درِ تو | کجا بنہیم رو جز آستانے
بموجودات بے ہمتا وجودی | بہر یک عہد و انی انتباہی
تویی اندر عطا مطلق چو ادنیٰ | تویی اندر وفا ہر کلاہے
قرار ما و من محمود بر تو | بلکہ امن تو شد بر کوہ و کاہے

سخن در ترک علایق نفس خود سراید

خود را بتو سپردم از خیر و شر گذشتم انا منک انت منی
هر یک بتو فشردم آل را ز غیر رفتم انا منک انت منی

اسماء و دعیه را در وظیفه را با خود بتو نهادم
زاهل و عیال و آلی ز خانه هم برفتم انا منک انت منی

تسبیح طاعت خود حفظ و دعا عصمت جمله بتو سپردم
سمع و بصر بدادم جانرا بتو بستم انا منک انت منی

قول و کلام و رادت عقل و حیا و قدرت هم جملگی بتو دادم
بادا بتو مبارک ای خواهشی گرفتم انا منک انت منی

تیمار اهل بیتم لبس و شراب و قوتم نفقه بتو سپردم
از هر کسب گذشتم از خویش دست شستم انا منک انت منی

هم دوستان و دشمن هم انس و روح هم جن هم انجم سمائی
ور ذات تو نگندم احوال خود بگفتم انا منک انت منی

از دیر باز هم زد دنیا رفتم قلندرانه محمود حالم
دادم بتو خیالم در نفس خویشم جستم انا منک انت منی

سخن در ظهور لا تعین و تعینات گوید

آن شاه شهان چو شد عیانی
فریاد بر آمد از بتانی

آن ماه دلان چو گشت پیدا
آمد به نفیر انس و جانی

خورشید ازل چو رخ نموده
ذرات دو کون شد علانی

دینار نهان چو شد هویدا
اشیا همه زر شده روانی

سرلشکر جان چو گشت ظاهر
هر فوج شد از سپاهیانی

چون ... نمود از در یکجا
شد خلق جهان نظاره گانی

محبوب جهان چو جلوه گر شد
بر بود قرار عاشقانی

چون باد وزیده شد بلفش
بیخود شده جمله ماهرانی

از پرده چو شد صدای پرناز
برخاست ندا ز سامعانی

عشاق نظارهٔ مست گشتند | پوشیده چو جلسه پرنیانی
بنمود چو رخ بهر دیدار | برخاست امان ز قاضیانی
بی قید نخاطری درآمد | رفت از میان عدل عادلانی
در امر و نهی چو رخ نموده | شد امر و نهی بکار دانی
خود خواه بخواه خود درآمد | شد خلق ز هفت آسمانی
هر ذره از و بخویشتن خواه | خود خواه بسجده راند گانی
آن فعل دلان چو از درآمد | شد قدرت جمله فاعلانی
رخ را چو بقدس نزهت انداخت | طاعت بنمود قدسیانی
چون حرکت حکمتش برآمد | شد فعل جهان کرو بیانی
چون وقت کمال وقت آمد | شد دهر بخلعت زمانی
در خود چو کرشمه نموده | ز و گشت عیان جهان جانی
شمس ازلی چو رخ نماشد | پیدا شده این همه جهانی
شاهد چو بشاهدم درآمد | مشهود بجمله شاهدانی
سلطان سریر سیر گاهی | در هر طرفی نهاده خوانی
مستی نگرو ید و بهمه سو | در شیشه شراب ارغوانی
در حسن بتان چو جلوه گر شد | محبوب رخان بدلبرانی
بر دیدن حسن خود چو آمد | آئینه هزار ساقیانی

ز آئینه بآئینه نمائشد — درخواست دو بوسه دهانی
چون گشت بعشق خویش سرمست — بگرفت ره قلندرانی
بیشک بکنار خود درآمد — در قطعه مه رخ گرانی
جامع شده گلرخی بگلرخ — آن پایه حسن مه رخانی
آمد الفی دراوج الله — در جامع من رسید ازانی
الفش با الف درآمد از غیب — غائب شده غیب جاودانی
در خود چو کشید خویشتن را — فریاد شده بتن تنانی
در یک کشش جماع دلبر — هر جسم شده بدو کشانی
آرد کشش دهد می ناب — در گلبن گل میش چکانی
در دور مدور آمده یار — از سند اوج لامکانی
لذت بلذایذ بتان کرد — از هر تن لذتی چشانی
چون کجی کرد بخویش جانان — زان گشت کجی باشترانی
آمد بعرق رخ سمن سای — از قطره اش جمله مهوشانی
از پرده به پرده ها درآمد — دلدار به پرده یمانی
در چشم عیان کجا درآید — چون کرد کلام لن ترانی
چون نقطه غین حسن عین شد — خود عین بدر شد از میانی
چون رخ بقرات شد نمایان — در دور شدند قاریانی

چون کرد طلب بخود دلارام | زان گشت طلب بطالبانی
عمال بهر عمل چو آمد | گشتند بفعل عاملانی
فیاض وجود فیض هستی | محمود بفیض جود مانی

سخن در مراقبهٔ سر خفی گوید

بدشواری یکے اللہ بسری | بدلداری یکے اللہ بسری
بخیر و شر حضور دوست دارم | بهر کارے یکے اللہ بسری
چه باک آنرا که او با دوست یکجاست | بغم گاری یکے اللہ بسری
قلوب جملهٔ مسکینان دلاسائے | بگفتارے یکے اللہ بسری
بدوزخ گر رود در وی نیابد | اگر جاری یکے اللہ بسری
دلا خوف و لا یحزن مرا ورد است | گر اوقاری یکے اللہ بسری
خدارا یاد کن بر هر همے | گران باری یکے اللہ بسری
اگر خوابی و گر بیدار باشی | بدل آرے یکے اللہ بسری
بکن زاری ز غافل بودن از دوست | بقهارے یکے اللہ بسری
مترس از هیچکس ایجان محمود | اگر داری یکے اللہ بسری

سخن در ارشاد و تلقین سالک اصل گوید

مراد عاشق بسوی جانان مدام آمد بسوز قلبی — اگرچه دارد مراد کونی دو کون در صفتی زیک جهتی
صفت ذاتش حد انبیا شد تفکر فی الصفات حرمان — مکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رود دانی
که رود وصفی ز آب شبنم در آید بعین صورت الست — نه خلق از نسبت بجان جانان نگر بجا نست وصف ربی
بروح جسمت تفکری کن درون عطنا محیط یکسان — چو جان بعضو محیط باشد چنان بهر شی خدا ربانی
چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم به بیت بالا — چه گفت احمد مگر بقولش عرفت ربی بربی مجبی
هر آنکه یابد خدا ز خود را کند عطا از درون بهر جا — خلقت جن و آدمی را ن بر اطاعت درون کتابی
مراد طاعت شناس رب ا بهر یکی شی عیان بهان — بگفت احمد ندا الهی حقیقت شی به نزد قربی
چو قرب جانان اگر بیابی شوی شهنشه بجمله عالم — که جمله عالم ز قرب جانان و در شیخی بسوی شیخی
اگر تو خواهی که زنده مانی بکن فنا جان بوجه احسن — جمال ربی ز جمله اعلا بخیز بنگر چه می بخوابی
شد ست طالع ز خاور جان بر دمی جسمانی خور جهان را — اگر بنورش محیط باشی شوی منور چو آفتابی
بخیر جانی ز سعد و نحس سعد و نحس بعشق باید — ز خیر و شر قدم برون ن بلیل باشی چو هاتبابی
بکن یقین ا امام جانت پس انگه میرو براه یزدان — مکن تغافل تگاسلی هم برو ازین رو سوی شتابی
روئی بدر کن یگانه می شود دوگانه جان یگانه بوون — یگانگی کن بهر شیونی چو کل و رابی شوی کلابی
مزد قولم هدایت جان ز محمودم نشان رحمن — دگر روانی بقول ماضی مدام آید تو حطانی

سخن بوقت خود سراید

آنم بان آنها جانم بهر جهانی — شهم با سمانها با هم بهر روانی
هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم — هر لحظه میفرستم بر خلق ارمغانی

منم آن بسر قلبت قلبست بیار بر من
درهم شود وجودت گر از خودی رهائی

تعطیل مقصدت را زان رو گذشته آمد
هان عزم کن دریغا چون از ستمگرانی

مارا گذاری آرے عزم بدل سپارے
نے من چگونه یابی زین کرد و کتانے

آصدم بوحدت تو نکنم رهی بجز تو
بکنم بیان دلجوای سر و سرانی

منم آنکه من تن آنم تن من بتن ثباتم
از تن بتن کنانم اقوال لامکانی

مفتاح قفل هایم معبود کار سازم
محمود شاهبازم در جمله خسروانی

سخن براز و نیاز گوید

بدین بازو کنارم در گرفتی
بغیرت در زدی و باز بستی

نکردم نے رضایت گاه فعلے
توئی فاعل بهر یک اوج و پستی

عروسم را چو کردی در نکاحی
مشو اعراض ای یار بهشتی

همیشه در اطاعت بود فعلم
نبودم من گهے در خود پرستی

بدم من کالبد افتاده نے خود
تو جان من شدی زانم بهشتی

هر آن رنجی و راحت که باشد
ز تو بر تست اے روح خجستی

خجسته پیکرم مارا مکن رد
مرا ضایع مکن در عین مستی

بدم در ذات و هم در ذات هستم
بذلت در زدی از من چه خستی

ز تو بر تو بود هر ضرب و صولت
بسنج در احدے ما خود بجستی

منم محمود محمودت بهردم
سعیدم چون دلم از غیر شستی

سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی — بعشاقان کند حق جان فدائی
بآهو چشمها حق می نماید — بحسن و کرشمه آرد غزائی
بهر جا اتحاد آرد دلارام — ز هر دل میکند حق آشنائی
برآرد از زبان لفظ یگانه — بدلداران کند حق خودنمائی
ز جب دل همی شنود سخن را — برآرد مقصد مسکین گدائی
ز استغنا بدریوزه رسیده — ز خلوت آمده در هر سرائی
بعزم هر دو دل خود را شتابد — میان هر یکے خود نے تو آئی
حریفے را نگر کز خلوت خود — بجلوت شد برائے خود ربائی
ز هر رد وصل خود را تازه دارد — ز هر جائے همی جوید بقائی
بقبض و بسط حسنے شد مبدل — گهے باقی شود گاهے فنائی
ز شهر یزد بردن آمد اسما — عناصر کوکب و ارض و سمائی
نمایان شد هزاران در هزاران — یکے بشناس محمود اخدائی

سخن در رویت الحق فی کل شئے گوید

علم مطلق جلد کس حق کل شئی فی کل شئی — نور یک درپیش و پس حق کل شئی فی کل شئی
یک احد در جلد غائب دان و جلد در احد — همچو عضوه در نفس حق کل شئی فی کل شئی

گفت قرآن گشتم اموات فاحیاکم میت | ثم یحیی جمله کس حق کل شی فی کل شی
کل شی یرجع باصل خویش هر دم هر قدم | میزند بانگ جرس حق کل شی فی کل شی
هر دو عالم کرب الرحمن احمد گفته بود | ارض و سمه عرش و کرسی حق کل شی فی کل شی
قول رب العالمین است من محیطم بر همه | در همه اشجار و خس حق کل شی فی کل شی
لاتحرک ذرة الا باذنه کن نگاه | پنج و شش در پنج و شش حق کل شی فی کل شی
هست انسان مرکب الرحمن بشنو العزیز | چون سواری بر فرس حق کل شی فی کل شی
جان محمود است در ذات خدا فانی و محو | همچو ماه است در شمس حق کل شی فی کل شی

سخن در مناجات راز و نیاز گوید

موجم بحر جان تو من از توام تو از منی | اعضای من برهان تو من از توام تو از منی
جسم لباس فوات تو پیدا نمود در آمده | خطرات ما یان تو من از توام تو از منی
روحم ز روح قدس تو در نفخه اظهار آمده | قولم همه شایان تو من از توام تو از منی
مبسوط مجبوس از ازل هر شب بسجد آمده | این من کرب از احسان تو من از توام تو از منی
دل بردی از من در خودی بر خود پرستار آمده | ترکیب من مهمان تو من از توام تو از منی
گهنم ز ظل عفو تو از خود بغفار آمده | وصفم ز وصف شان تو من از توام تو از منی
بیخود بخود از نفس خود بازی کنان یار آمده | خلقی همه ارکان تو من از توام تو از منی
بذر از نهال وحدتش در جمله اثمار آمده | سرم بود سامان تو من از توام تو از منی
اول بآخر در جهان این جمله دیدار آمده | ظاهر بطون از زان تو من از توام تو از منی

خود از ازل اندر زمان پیدا بسر آمده | در روح من فیضان تو من از تو ام تو از منی
انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده | نسیان من انسان تو من از تو ام تو از منی
محمود را از جان و دل بر خود خریدار آمده | محمود محبوب آن تو من از تو ام تو از منی

سخن در خیال حال سر آید

من با تو هستم در جمله حالی | در روز و در شب در ماه و سالی
با کس نباشد کارم بجز تو | جز تو نیاید در دل خیالی
خال خیالت در دل نشسته | آن خال در چشم بیند جمالی
در خال چشمم عکس جمالت | در خال حسنت عکسم کمالی
در مذهب بینم خورشید رویت | بر روت باشد هر ذره والی
شد دال در ین و در دال دریا | دریا بموج یمین و شمالی
ز غرب وجودم بشرق است رویم | شد از شرق رویم بعالم وصالی
بعالم ز عالم علو سے در آمد | ز علمش عمل را در آمد زوالے
بمحمود جمع الجمع می سراید | ز حد سمک تا سما این مقالی

سخن در ظهور بود در نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود و احد ازلی | حسن خود دید چشم لم یزلی
عالمی را بحسن پیدا کرد | شد عیان از بطون نشان دلی
خواست خود را بدو کند ظاهر | گشت پیدا در آدم جهلی

اولاً حسن بعد ازان شد عین — نقط بر عین کرد هر محلی
خویشتن را نمود نسیانی — بغیور صفات شد بدلی
گشت بیگانه آن یگانهٔ خویش — هر زمان هر مکان دگر علمی
محمود اشناس در همه جا — خویشتن را یگانه بجلی

سخن تنزیه در تشبیه می آید

چو زلف دوست پراگنده شد بهر سوی — شدیم واله و شیدا همه بهر سوی
بزیر چشم جهان جمله زلف می بینیم — که بسته آند دلم را بجعد هندوی
کجاست پیر مغان در دهد می نابم — کند حواله لبم را بلعل دل جوی
بهوسه شکرین کام دل تمام شود — مه دو روز شود روی یاسمین بوی
ز زهد زاهد و از فعل عابدان ازمان — نگاه دار خدایا ز جهل بدخوی
ز جور محتبی و دوش پیر مغ رفت — بسوی میکده پوشیده در نگاپوی
دوان براه نهانی جمیع مع بچه گان — ز راه خویش براه دگر بیک کوی
عروس دهر زمن دوش شکوه ها میکرد — که عمر جمله برفته بهار یا هوی
بخور پیاله به محمود تا شوی زنده — شوی خلاص ازین بیهوده سخن گوی

سخن در تجدد امثال گوید

رود زنگر تجدد امثال در بری — در تحت آن تجدد امثال دیگری
هر آن لمحه لحظه و ساعات نو مثال — آید رود مدام مثل باد صرصری

اهل العیون مدام به تجدد مشلها — غیر العیون نیابد این سر اسیری
نهری روان درون تجدد و بسیر و بمیر — زانجاست خود شناسی عارف پیری
بیرون بتان درون بتان بحر نهر شد — کس نیست واقفی که کشاید از و دری
نے فاعل مثال نیاید صور پدید — تجدید از مثال بر آید چو گوهری
از غیب لاتعین اول مثل بود — زانجا درون کون بر آید عناصری
چون دور مظهری بتمامی سد بجان — از عالم مثال عدم گردد آن سری
اندر شهاب ثاقب گردد بدر مثال — بعد از دو ماه و روز زد نیا شود بری
این راز خفیه تجربه کردیم بارها — از غیب غیب خویش از ان شد مصوری
محمود از تجدد امثال دم مکش — شخص جعل مشام ندارد معطری

لسان الحق در فواید انس خود گوید

با کل و شرب و لبس تن مرا داری چه غم داری — بمقصود کنیز و زن مرا داری چه غم داری
چه غمخواری منی پاری سبکباری سپهداری — بعزم خود بکن ضامن مرا داری چه غم داری
که نے من هست بیماری و غمکاری اغیاری — بسر خفی و بر اعین مرا داری چه غم داری
بهر کاری منم رکن که فاعل در همه جایم — ز دل تیمار خود برکن مرا داری چه غم داری
وکیل هر مهم خود مرا میکن مشو غمگین — مگردان روی خود از من مرا داری چه غم داری
والی عهد تو هستم بمیثاقت منم والی — برآرم کار انس و جن مرا داری چه غم داری
منم صادق بقول خود نباشد نقص میثاقم — ز دل تشکک را بدر افکن مرا داری چه غم داری

یقین در قلب محکم کن بمقصدهای دارینی | تو عهد خود ز من مشکن مرا داری چه غم داری
بهر دم جوز من یاری چو من هستم چه فکر آری | که محمودم بهر از من مرا داری چه غم داری

سخن المؤمن مرآت المؤمن

منم مرآت تو در جمله حالی | چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سراید قول و فعلم | بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان | که بر سایه است از رویت امالی
منم مرآت و جانم سایه تست | بجز ذاتت بسایه کم مجالی
بجنبد سایه نی حرکات جانان | بمرات است از رویت جمالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل | ظهور سایه پیدا از وصالی
خیال او وسوسه آید ز سویت | بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات | که نی بودت بحرکاتم وبالی
جلالت در جمالم شد مجمل | جمالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو | که هر اشیاست بر رویت دوالی
ربوبیت کنان بر جان محمود | درون باغ تو هستم نهالی

هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العمر

منم آن خرد که فعلش بمظاهر کیانی | منم آن ثمر که اصلش بدراست از زمانی
منم آن وجود واجب به بقا ز هر وجودی | بجهان بلبس ایم ز برای کامرانی

منم عین آفتابم بمیان چار طبعت — آثرم بهفت ارکان بوجود نو علائی
صفت وجود واجب بوجود ممکن آمد — همه امر شد هویدا نجلایق دوکانی
پدرم بعمر شش روز زاده مرا بحمل من — بحقیقت وجودم نرسد کسی عیانی
منم آن حقیقت کل که بسر تو خفیم — مه و خور فلک نجومی پی من همه دوانی
برخ تو عاشقم من که زکبر یار عزت — بدر آمدم هویدا بظهور حسن جانی
ز بطون خلوت خود ره پنج در برایم — ره پنج در در ایم بصف ملایکانی
صفتم دو در آمد ز وجود من برآمد — بوجود من در آمد بره کرو بیانی
نقطم ز دایره کل که بچشم تو در آید — نقطه عیون عینم که عیانم از نهانی
بخدا و سیله ام من بوجود بر زخم من — بمقام سر رسانم اگر از پیم روانی
صنم آمدم بصورت صمد آمدم بمعنا — بفنا و وحدتم من ز دوئی خود امانی
ز مثال بیمثالم بشهادت ظهورت — بحقیقتم نیابد نه ملک انس و جانی
ز کلیم نے کلامم کلمات قدس جاری — که بصفحه بیاضت قلمم کشان نشانی
همه نور شه ظهورم ز همه لطیف نورم — نه زبان میز نم من که قلم از و کشانی
ز زبان سخن سمریم ز لبان خود برایم — بسماع خود در آیم بعلوم نطق دانی
نه مرا وجود بودت نه مراست جسم و رو حت — نه مرا غم سجودت نه ز مسجد و بتانی
نرسد بقدرت من دگری حمایت آری — ز قوی قویانم نجلایق دوکانی
برخان مهر خانم بنظاره عیونم — بجمال برجمالم بنگر اگر توانی

آدم بمنگاه بهنگ بجمال جان جانم | نه ز طبع ظلمت آری نظری بر جسمانی
بلبان لعل بها بدلت نظاره میکن | که ز سر دل هویدا بدر آمد این ترانی
نفس نفوس جانها که ز نفخ من ظهورست | بلعب و زبان محمود آمد بدلستانی

سخن در اتحاد حال سراید

هر سو که رو آرم ز خود من با توام تو با منی | مستم بفعل نیک و بد من با توام تو با منی
هر جان که در جسم آمده از عرش تا تحت الثری | بسته بحبل من مسد من با توام تو با منی
از جسم غیر آید بسی نے جسم ناید لذتی | لذت ز وصف تو بود من با توام تو با منی
چون قابض و باسط توئی من قبض و بسطم در جهان | در وحدتم الله الصمد من با توام تو با منی
چون هادی ضال آمدی مهدی مضلم در زمان | تو سر مکنونی احد من با توام تو با منی
جسمم توئی جانم توئی هر روز جانم توئی | کز روح تو از من جسد من با توام تو با منی
بردن درون هر مجلسی مستی تو جانان بیشکے | از سر دل عطرت رسد من با توام تو با منی
علمت بمعلومات تو فعلت بمفعولات تو | نورت درون قلب الاسد من با توام تو با منی
جسمم بفعل آرد گذر در لامسه هم دایقه | روحم بذاتت میرسد من با توام تو با منی
تو در بصارت ناظری در سمع من تو سامعے | در شامه عطرت کشد من با توام تو با منی
یک سر دل در رمز و کم دایم بحاضر ناظرست | تو از ازل در خود ابد من با توام تو با منی
ایجان من جانان من فاعل توئی در جان من | فیاض فیضت میدهد من با توام تو با منی
ایجان من در هر یکی آرد تصرف بیشکے | حسن تو در دل می خلد من با توام تو با منی

این جانم

محمود در محمود من هر دم تصرف میکند | از یک رسد صد در عدد من با تو ام تو با منی

هدیه شب عرفه عید اضحی است

هر دم دم تو آید از جانب سبحانی | جان بر همه بر باید بر عزت رحمانی
هر دم گل نو روید بر شاخ درخت جان | دل بر همه بیدل شد گشته همه قربانی
هر دم چمن رویداز ارض سپهر دل | بر دیدن یک جانم نازل شده مهمانی
هر دم بدلم تابد ماه رخ نور افگن | نور خور افلاکے آمد بمه جانے
هر دم بسرم آید غوغاے بهمه غلغل | بحری که لبش جانم جانی که بجسمانی
هر دم بدمے آید یک هدیه بمحمودم | این جمله فتوحی بد کردم بسخن رانی
هر دم دم رحمانم نفخه ز ند از جانم | از من ببرد هر دم یک مظهر سلطانے

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمن

یکدم بباطن ایم و یکدم بظاهری | یکدم باول آیم و یکدل بآخری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد | یکدم بلیل و یوم رد انم سر اسری
یکدم بماه و سال و بقرنین و حقبها | یکدم مسافر آند فلک هم مه و خوری
یکدم بجمله انس و دیم بجن رو انست | یکدم بلشکر آیم و یکدم قلندری
یکدم بغلغل آیم و شور و فغان کنم | یکدم شوم سکوت و درون ذات از فری
یکدم بسلطنت بکنم عدل و داد خلق | یکدم شوم غنی و لباسم چوگا ذری
یکدم بکاردان بزنم کوس رحلتے | یکدم شوم قرار و بیکدم مسافری

یکدم درون بحر و با مواج و آبله | یکدم با تش ایم و با شم سمندری
یکدم تجارت آرم و یکدم بزم نخود | یکدم شوم بشوق با نواع دلبری
یکدم بمیر آیم و یکدم شوم دلی | یکدم شوم بشاه ولایت حیدری
یکدم بنجا کپاے جهانم بتحت ارض | یکدم با تش آیم و با شم محرری
یکدم بباد تیز روانم بر فرقی | یکدم بکوه و دشت خرامم بصرصری
یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان | یکدم عیان شوم بهمه برگ احضری
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و هم | یکدم بمجمود شوم میرد سروری

سخن در بیان حال خود گوید

زواجب شدم را در خود زمانی | بذره جمله عالم شد عیانی
چنین وقتے اگر بر تو در آید | بتر قد زهرات هم خود نمانی
وجودم مرکز کونین گشته | جهان شد دائره از من علانی
ازین برتر نبا شد سیر انسان | زعلوی میرود سفلی کشانی
که انسان ست در نیسان مرکب | که هر دم آید ش هستی بجانی
که هستیت بود زنار جانت | بود زنار از هستی نشانی
تو محمودا مبا در هستی خود | که هستی را فگن بر این جهانی

سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سو روی او چون شد عیانی | فگنده زول هر دو جهانی

بریده شد دو دست و پای از خود — دو چشمی کور شد و کر سا معانی
دل از خود رفت و جان از خود فنا شد — ز خود کل شد از و طال اللسانی
مراد آمد میسر نامرادی — حیاتی یافتم در مردگانی
ز فقر احمدی شد فخر مارا — که فخر م فقر احمد را نشانی
غنا و عزتم پیداست در فقر — تجلی جلالی شد میسانی
نگارم و تروحب و تردارد — بو ترشش عالم سفلی زمانی
ز ستر نو کهن را در گرفتم — که شاهم گهنه پوشش لامکانی
آحمد در خرقهٔ احمد خرامید — محمد نام شد در کار روانی
بخود پوشی نگارم کهنه پوشید — بکهنه هم نمی ماند نهانی
کهن بود و بکهنه گشت راغب — بنو آمد نو اکرده از انی
منم از کهنه زائیده مدنیا — که نو زائیده محبوب بتانی
منم محبوب خلق هر دو عالم — دو عالم از جمالم شد مکانی
بعشق خود جمالم صد پریشان — پریشان از پریشان شد جمالی
همه وقت است وقت کهنهٔ ما — بهر وقتی جمالے دیگرانے
شهنشاهِ بتان بر بت هویدا — هویدا شیوه شاه خسروانی
عیانی در عیانی از عیان است — نهانی در نهانی از نهانی
بدر شد آفتاب شرق جانها — بدر شد ماهتاب انجانی

خرامان در خرامان از خرامان | خری باشد که خر از خود خرانی
نگویم خر خر و عیسی برافروش | برافروشی بحضرت ارمغانی
غنی شد از غنی حسن مغنی | مغنی در جمالم جاودانی
جمالش را جمال دیگر آید | خیالش را خیال خایلانی
که خیل از خال مه روشد پدید آ | خیال خال هم از رخ سمانی
بفقر آئی و نگر احوال جانها | که بی فقر آیدت برده درانی
بت سنگین هزاران بار دارد | بدین شکر لب مه چون گرانی
ستم خواری شکم خواری شب و روز | گرانی از گرانی شد گرانی
گران باری بماندند اندرین جای | سبک رفته زبیت المهانی
تعلق شد حجاب اندر حجبها | حجاب اندر حجاب ارغوانی
شعاع شمس را در شمس بنگر | که لوزم با وجودم بست جانی
ز علام آمده اعلام اعیان | از ان محمود را کشف معانی

غزل حرفین که مبدأ و منتهای او حرف یاست بهر باب

همچنین در مبدأ هر باب بر ردیف آورده

یوم الجزا چه آری بر دوست ارمغانی | چون نزد تو نباشد از یک عمل نشانی
یاقوت معرفت را محفوظ کن بقیدت | تا روز آخرینت زیور بود علانی

یکسان اگر بداری اوقات خویش یارا
تا روز حشر وقتت یکسان بود ترانی

یوسف بجاه آئی از خویش گر جدائی
نورا ز رخت بتابد بر روی تو علانی

یونس بطن ماهی گر در رسد چگونی
کانجا حساب باشد از کردن بخانی

بل باش در عبودت خالص بوجه الله
طاعت ز خویش ناری تا خویش را رانی

پوزک بود دهر آنکو دل را بحیفه بندد
کان سید رسولان گفته ورا چنانی

یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را
بشناس قدرت او در جملهٔ جهانی

یارب مجو بدنیا از هیچکس تو محمود
یار وفات باید هر لحظه کامرانی

چند الفاظ عنایات بدوست یاد می ماند

یاد باشد که در کوی خودم برخواندی
از همه خویش و قرابات و ز خود برهاندی

یاد باشید دلم را بحبیبت بستی
از جبیت بجمالی تو بسی دریاندی

یاد باشید ز عشقت بجهان می گشتم
در همه کوه و بیابان تو مرا گریاندی

یاد باشید بحضرت چو قدم آوردم
غرقم کردی و بر مسند خود بنشاندی

امر دی خلعت دیبا حریری احمر
در برت بود سرم را بکنارم شاندی

یاد باد ابصیافت چو مرا بر بودی
هم بدان راه بسی بوس و کنارم شاندی

یاد باشید چو بر عرش قیام آوردی
در همه خلق مرا خوانده خلع پوشاندی

خرقها دادی و گفتی ببر دم پوشان
از دهن لب بلیم برگ بمن بخوراندی

یاد باشید شدم مست ز تنبول تو بس
پس بصحوم ببوی عالمیان گرداندی

یاد باشید که گفتی جان محمود منم — همچنین اکثر اوقات خطاب افشاندی

باتمام هر باب یک مناجات همچنین خواهد گفت

ای تو بحر اول و هم آخری — وی تو بحر باطن و هم ظاهری
ای که موج باطنت شد برظهور — وی که روز و شب بعالم دایری
ای که از اعلام با جسام اسفل — وی که از اسفل با علا طایری
ایکه در ارواح با جولان کنی — وی با فلاک و اراضی سائری
ایکه طاقی در همه ازواج خلق — ویکه زوجی در صفات عسکری
ای بلشکرها و نبوه در جهان — وی توئی پیدا ملک ای لشکری
ای بخال و خط محبوبان ناز — وی همه جا عاشقی و دلبری
ایکه از تو ذره پوشیده نیست — وی بباطن ظاهر ما ناظری
ای بهر سوئیکه بینم شاهدی — وی بهر جائیکه باشم حاضری
ای ز جائی لامکان سافرشده — وی بپیش و پس وی چون قنطری
ای مکان من بتست و هم ز تو — وی که ما ذره تو شمس خاوری
ای که جز فعلت مرا فعلی حرام — وی بسودای جهان سوداگری
ای که تو سوداگری ما سود تو — ویکه ما سریان تو از ما تاجری
ای که من در خواری و ذلت بدم — وی بیک چشم تو گشتم فاخری
ای که فخر و ذلت من از تو شد — وی برون و هم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صیاد ما | وی که صید تو بخشکی و تری
ای که ما میت تو غسال منی | وی که ثوب آلوده ام تو گازری
ای که ما جامه تو میپوشی مرا | وی گهی کهنه گهی نو عنصری
ای که وصفت در عناصر آمده | وی که تو کاتب من از تو مسطری
ای که من آئینه تو بینا رمن | وی که من چشمم تو در ما باصری
ای که ما علیم و تو عالم بما | وی که من عاشق تو عشق رهبری
ای که من مقصود و تو قاصد من | وی که من سحریم تو از ما ساحری
ای که من محفوظ تو حافظ من | وی نگاهم دار از شر شری
ای منزه آمدی از خیر و شر | وی عدم شد خیر و شر در تو سری
ای که ما حمدیم و تو محمود ما | وی که از گویای و شنوایم بری

باب الف قصیدهٔ اول غزل که ابتدا و منتها را و حرف الف است

ای زهستی میزنی جوش از رهم لسما | در همه جان طبایع میشوی خود را نطفا
آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات | ابتدا ذات و افعالی و آخر منتها
استعانات استکانت استطاعت از تو شد | اعتقاد و اجتهاد و اشتهاء و التجا
از تو بگشاید قفاع و از تو آید انقلاع | رب ارنی از تو آمد از الوالعزمی صفا
آتش دوزخ که شد علن از سبز طاوسی | از جلال تست اوج آور بحضرت التقا
او گرا عفریت هم اصفر احضروا سود که بست | زین عروسی عور رعنا از تو آمد دلربا

اصغر و اکبر که از ام النجوم آید بچشم — از نواز سر تو پیداست در منهج سما
از حد سیمرغ تا موری که جان آور بود — هر یکی از جان و دل سوی تو آرند اقتدا
آنکه مرآت فلک تابد در و نور رخت — در ربوبیت شوی نام السمای دایما
آب عشرت از ابوالحرکت که می آید برون — اندران نوز تو آید با کمال اشتها
ایکه پیدائی میان جبهٔ خورشید و ماه — در دل هندوی طفلم در گرفته انزوا
از دل محمود باری فیض قدس از لامکان — بر لسانش جرعه جرعه می چکی از ابتدا

سخن در مناجات حضرت باری عزّ اسمه گوید

نگارا کردگارا کارداراً — رحیما دایما پروردگارا
خدایا خالقا برّا توّابا تو — حبیبا محسنا آمرزگارا
مجیبا ربّنا معشوق جانها — الٰهها لایزالا کامگارا
عزیزا مکرما امن امانا — وجودالا صدا معبود ما را
جمیعا جامعا کلا کیانا — رؤفا راحما داور دوارا
حیاتا حامیا حاضر لقایا — شهودا شاهدا اظهار مارا
ودودا ممکنا مستان نوازا — سلیما وافیا امیدگارا
سمیعا باصرا ظاهر وجودا — علیما قادرا قدرت شعارا
بهر نابود را باید کنانا — وکیلا حسبنا صبح و مسا
ملوک مالکا ملک جهانا — عطوفا ذلبرا ولدا یارا

لیو کیونا کائنا کونین کانا | دهورا دا هر دو بهار دارا
غنیارا زقار رزاق جانها | ظهورا انورا پر نور مارا
غفورا خافرا محبوب کاما | مجیبا معطیا مجموع آرا
جمیلا مجلا اجمال جانها | رفیعا را فعا مارشمارا
جلالا ذوا الجلالا با کمالا | حفیظا حافظا محفوظ مارا
مجیدا واجدا معبود بودا | قویا قوتا قوت کنارا
حکیما با عثا محکم کنانا | معزّا واسعا احمد نگارا
حمیدا حامدا حمدا حمودا | ولیا والیا محمود کارا

سخن در کلام حال بر ردیف الفین سر آید

ای وجودم شد عیان در ذات ایمان شما | دیگه ایمان شما گشته عیان در ذات ما
ای من الایمانکم بسته وجودم در جهول | در طبایع ظاهرم پیدا درون نشو نما
ایکه گم از من شدی طعنه زنی بر جمع من | هر که بر من طعنه آرد کافر آید دائما
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمانت شود | توبه از بر تو رهی نه خویشتن را سالما
ای وجودماست مرآت جهان از روح و جسم | عکس عالم در وجودماست لیکن تو عما
ایکه ذاتم مستتر گشته درین خرقه وجود | در وجودم ماریت از ذریت حق رسا
ای چو دانی مراد اکل و شرب و جمع زن | آری این دارم ولی در چشم من عدن سما
ایکه بی تشبیه نایم در نظر تحقیق کن | بی صفاتم سجده ناید گرچه قدش ربما

ای محمد آمده در حد ها می صفت حق | چشم را نیکو بمال و ببین بمن نه از عما

قصیدهٔ عقیده در شان سلطان الاولیا علی مرتضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم لنا | مستفیض فیض خود کن قلبنا و روحنا
ای بطون اولیا روی ظاهر جمله رسل | کن مدد از باطن خود در ضمیر سرّ ما
یا علی الله الله یا علی امداد علی | در حجاب ظلمتم مکشوف گردان قلبنا
ای توئی اندر ضمیر راز گوئی هر یکی | خاطرم را کن بجا محفوظ کن از طرقنا
یا علی الله الله یا علی اسمع دعا | تو مجیب هر دعائی کام بخش جسمنا
ای بجمله ماسوا الله تیغ نفی تو روان | نفی تیغ خود بر ظلمت اقعالنا
یا علی الله الله یا علی تلقین بکن | کلمهٔ اثبات حق مکشوف کن فی غیبنا
ای بجمله اولیا تلقین تو از باطنت | رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا
یا علی الله الله یا علی اعطی سؤال | رد مکن سوال مرا بنگر بدین احوالنا
ای علی درام الکتب از علم حق | علم حق جولان کنان از باطن اسمعنا
یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور | میرسان از غیب فیضت جذب کن احصارنا
ای علی الله شاه اولیا در هر زمان | فیض تو تا روز آخر مبدم اظهارنا
یا علی الله الله یا علی میدم نفس | تا زیک نفخه بدر گردد دوئی من نفسنا
ای ابوالوقتی زما در وقت ما مشتقم | استقامت بی تو ناید در همه ازمانا

یا علی الله الله یا علی از بیکسان — جز تو دیگر کس ندارم اندرین ظلمتستان
ای تو بیکس را کسی در غربت ظلمت بسی — زان مدد کردی بوقت قهر بر سلمانستان
یا علی الله الله یا علی ذات احد — اول و آخر بظاهر باطن ابطانستان
ای مبشر مظهر اسرار درگاه الٰه — حفظ ما کن در حوادث از همه اعدائستان
یا علی الله الله یا علی اهل نصر — نصرتی در ده مرا بر هر یکی احکامستان
ای که فیضت میرسد در روح من هر لحظه — چونکه از آل توام من مستفیض جدبستان
یا علی الله الله یا علی مرتضی — فیض رحمت را بده بر دین و بر ایمانستان
ایکه محمود آمده در شاخ تو آخر ثمر — یا علی الله الله یا علی ارحم لنا

در وصف غوث العالم شیخ محمد مخاطب حاجی حمید بن خطیر الدین رحمت الله

ای شیخ تو شیخ همه او صفت تو وصف همه — آسایات بر من فگن یا سوی سایه همه
ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل زمین — ارشاد تلقینم بکن تا نور یابم از عما
ای قطب اقطاب زمان وی فیض فیض و جهان — آیک نظر بر ما فگن اقدام گردان سی ها
ای بال بدال و لان وی وقت اوتاد گران — آمستجیب داعیان شنوا و بینا عالما
ای بدیل ظلم من وی سامع اقوال من — آعاطر عطاریان همه بوی و همتب همدما
ای نخ رخ رشید ازل وی رجعانی قبل — آفور تو بر من فشان در هر زمانم سایبان
ای ملی وی جمع ولان وی سلک شطاریان — آسایر وطایر کنان جان و دلم را سرخما

ای شیخ شیخ شیخ

ای جود فیض احمدی صلی الله علیه ای راح سکر بخشی — آسالک آب جدی مقصود راه عشق ما

ای قاضی حاجات من وی واصل اثمار زمن
آجود بسط دستها هر حال بر محمود م آ

قصیدهٔ قصیده در بیان توبه می سراید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا — از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی صلوات الله علیه هر روز سبعین مرتا — آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

ابلیس دور افتاد ازین تائب نشد از فعل خود — از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

توبه بکن از معصیت دانگاه در طاعت در آ — از جمله بهبش کن حذر استغفر الله ربنا

بر دردها آمد دوا داروی عصیان توبها — از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

توبه سعید می بود ذلت عصیان شقی — روز جزا بیش دان سقر استغفر الله ربنا

آثار بدبختی بود کبر و حسد بغض و بخل — بر همچنین آمد ز جبر استغفر الله ربنا

شرک و ریا شک اینجمله ماضی اکبر است — براین همه زایمان ضرر استغفر الله ربنا

با جمله عضو توبه کن توبة النصوحا تا شود — کن توبه از جمله صوا استغفر الله ربنا

از سمع توبه کن بسی کا قوال لایعنی رسد — از قول بیهوده گذر استغفر الله ربنا

چشمت بجز کس مکن جس خد امطلق بین — رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

از سجدهٔ مخلوق کن سیما خ و پاک ای پسر — تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بر سر کن بار جهان بار خدای بر سرت — بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا

دستا ز گرفتن تو بحق همه باشد فنا — بشنو سخن مرا ای پسر استغفرالله ربنا
دو پا ز رفتار جهان برون خود بشو — از هر یکی میکن سفر استغفرالله ربنا
در دل یکی را جاده بی حق همه بت بدان — میدان فتاده در قمر استغفرالله ربنا
غوطه بخور در بحر هو تا ذوق یابی هو بهو — بر جمله گان باشی فخر استغفرالله ربنا
امیر — از توبه بینی وهم و لی گشته و لی سری — از توبه گردد خاک زر استغفرالله ربنا
هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود — توبه در و نار و اثر استغفرالله ربنا
توبه بکن از هستیت تا هستیت فانی شود — تا در بقا باشی ثمر استغفرالله ربنا
بعد از فنا اندر بقا بر تو حسابی نا روا — ذنب خدا بر جان شکر استغفرالله ربنا
تا نفس تو باقی بود طاعات تو ضایع رود — این طاعت نفست زهر استغفرالله ربنا
گر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آید — با نفس خیر آید بشر استغفرالله ربنا
دانگاه — توبه بکن از خلق حق وانگه تائب شو ز خود — در روز و شب میخور خمر استغفرالله ربنا
از غیر حق توبه بکن باشی تو مقبول خدا — در خیر و شر منگر نظر استغفرالله ربنا
از توبه دایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی — پوشیده از خلق این هنر استغفرالله ربنا
ابرار اگر توبه کنند آن توبه نزدیکم گنه — گنهم با بر ران نگر استغفرالله ربنا
من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد قرین — زین توبه ما را شد ظفر استغفرالله ربنا

محمود محمود آمده در حمد و پاک از حمد هم
تائب شد از زیر و زبر استغفرالله ربنا

قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت در دل و جان بیا بیا
عقل بدر شده ز سر ناز کنان بیا بیا

وهم دوئی بدر بکن کثرت وحدتی بجو
ظلم و جفا فرو گزار ای بت شکنان بیا بیا

تفرقه را ز خود بکش خاطر خویش جمع کن
جمع بجمع می نگر سرور وان بیا بیا

غفلت خویش دور کن باش حضور یار خود
یار ز یار هم توئی یار دوان بیا بیا

نار توئی و باد هم آب توئی و خاک هم
نور توئی ظهور تو ماه زمان بیا بیا

رحم کن بر این گدا نام تو آمده حیم
رحم توئی گدا توئی قهر نشان بیا بیا

روز توئی و لیل هم ماه توئی و شمس هم
ارض و سما وجود تو نفخهٔ دمان بیا بیا

رزق و دهنده هم ز رزق خورنده هم ز تو
رازق کل اسم تست رزق عیان بیا بیا

عمر قصیر کن طویل آب حیوة در بده
عمر توئی حیات هم در کلان بیا بیا

ذوق بشوق در بده وصل بیا فراق رو
ذوق توئی و شوق هم وصل نهان بیا بیا

بندهٔ توئی خدا ز هم شاه توئی گدا هم
طالب خویش هم توئی مطلب جان بیا بیا

نور ظهور خود بده اسم تو آمده ست نور
نور بیا ظهور کن یار چمان بیا بیا

سرو خرام من توئی مونس جان من توئی
موی میان من توئی قد الفان بیا بیا

نور تو فوق نور ها ست حسن تو حسن لم یزل
لطف تو فوق لطفهاست نور دلان بیا بیا

مار سیاه زلف تست جمله جهان بقید او
قید جهانست قید زلف مار گزان بیا بیا

خوبی تست پر نمک دان نمکت درون جگر
قلب جگر کباب گشت چوب جوان بیا بیا

ذهن فراق ورکن سبق وصال ازبخوان | گل بخر و دریده سبق بخوان بیا بیا
ناز تواندرون جان جمله نیاز ناز تو | ناز و نیاز من توئی حال مدان بیا بیا
قال گذار و حال گیر حال و محال دور کن | قهر جلال را بهل لطف جهان بیا بیا
بوسه بده کناردہ ذوق بجان و تن کنن | جان و تنم فدا رآنست حسن تبان بیا بیا
نور جهانست خضرات ارض و سماست بندہ ات | خضر حیات زندہ ات شیر لبان بیا بیا
از دل و جان عروج کن و بهمکان دخول کن | غلغله در بروج کن ماه مهان بیا بیا
مست کنان پیاله دہ از نقل لبت حواله دہ | مطرب و ساقیم توئی پیر مغان بیا بیا
شاه توئی بملک خود نیست دگر شریک تو | وهم شریک دور کن شاه شهان بیا بیا
یار توئی رقیب تو کار توئی مجیب تو | حب توئی حبیب تو با دو زبان بیا بیا
نفی بتیغ لا بکن جمله فراق محسنم | باش ثبات وصل خود تیغ بران بیا بیا
حالت ما ست مضطرب نیست سکون بجان و تن | ساکن جان من توئی امن امان بیا بیا
بار بده درون حرم تا که بجان تو خرم | جمله جهان بتو برم بار گران بیا بیا

لطف کنان بجمود آنکه بوصف ذات تست
ذات و صفات جمع دار در تن و جان بیا بیا

سخن به همدرین معنی سراید

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا | منتظرم منتظرم مقصد موجود بیا
گلشن و دیدار بیا دلبر عیار بیا | یار و فادار بیا اقرب معبود بیا

مالک کونین بیا مرج البحرین بیا | شامل داربن بیا درهمه مودود بیا
واصل موصول بیا عاقل معقول بیا | فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا
شاه جهاندار بیا دلدل اسوار بیا | دلبر و دلدار بیا واحد هربود بیا
غم شکن قلب بیا لذت خوش وصل بیا | واصل هر فصل بیا شاهد مشهود بیا
تکیه هر روز بیا مسکن هر لیل بیا | یار جهان سیل بیا عابد و معبود بیا
حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا | اول انجام بیا مالک و مقصود بیا
ماه دل آرام بیا شمس جهانگام بیا | ساقی پرجام بیا شاه دل آسود بیا
عاشق و معشوق بیا طالب و مطلوب بیا | مسکن و مالوف بیا ساجد و مسجود بیا
بوسه لب نوش بیا از همه روپوش بیا | بحر جهان جوش بیا لاحد و معدود بیا

جست بیا چست بیا الفت هر جفت بیا
لذت اجساد بیا مامن محمود بیا

سخن در باب مذکور گوید

ای ماهتاب جرخ دلم رحم کن بیا | وی آفتاب چشم منور علن بیا
بیتو همه جهان شب دیجور را شدم | ای بدر نور تاب ظلم بدن بیا
ای سرو خوشخرام مدد کن بروز شام | وی خضر جان حیات در و شاخ و بن بیا
برگاه تن چو کوه فراقت نهی چنین | چندین غریو چیست بیک برگ من بیا
تا کی در انتظار بداری دل مرا | این محنت و فراق بیک و فگن بیا

بنمارخت که خسته شدم بهر دیدنت | بازان ای طبیت مرحمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده است | وعده بجا بیار و درم را بزن بیا
وصل آنچنان بدار که فصلی نه آیدم | شب و روز ماه و سال بجقبه قرین بیا
لاهجر بعد وصل بشو یار مونسم | بکشای عقد فصل بهر یک زمن بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیدم | خواهم بهای او رخ تو چون سمن بیا
زین پس مده عذاب جدائی رو بتو | طاقت نمانده است درون و طن بیا

ای سرو خوشخرام بجهود کن نظر
وی وصل جسم و جان بهجر و محن بیا

ندای سفلی بعلوی است

بیا بیا که دل و جان بتو فداست بیا | وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساغر جسمم بنوش قهوهٔ راح | برای شرب مدام این دل گداست بیا
بوصل خویش بکن ذات من درون ذات | که حسن روی تو پیدا درون ماست بیا
برحم و لطف و کرم باب هجر را ببند | بسان برق درخشان بچپ و راست بیا
درون قلب و جگر عقد وصل محکم کن | چنانچه کس نکشاید بعقد خواست بیا
بده شراب وصالت که تشنهٔ دیرم | غنی بکن ز مرادم ترا غناست بیا
ز هجر سوختم اید دست آب لطف فشان | لب فراق وصال تو تا کجاست بیا

نشان تن تو هست و نشان تو محمود

جمال روی تو پیدا بهر قباست بیا

درین سخن در رویت معامله بمعشوق ازلی گوید

امشب چو خواب آمد مرا دیدم جمال یار را
دیدم درون هر شیون آن طلعت دیدار را

هر یک شیون از شیونش گشته تجلی دار او
آنخوش طبیبی دلبری کرده دوا بیمار را

نفس و هوا یکرو شده آمد جوان روح الامین
فصل خزان یکسو شده آمد بهار اشجار را

عقلم بعشقش شد دل و آغشق هم معشوق شد
معشوق تو خود یافتم کردم این اغیار را

غمخوار من آمد بمن داده شراب وصل را
در سر گرفتم آنچنان گفتم همه اسرار را

مغبچه رفت از بر بخود دم نیارد دشرم کس
سر را بر راهی شود از خویش سودی دارد را

شرم از کسی و مطلب کو باشد از راز جدا
من دوش آلوده ام من تحتها الانهار را

دشمن ندانم دوست هم خیر تو ندارم هیچ هم
چون تو پدید ستی بمن بر کردم این نار را

محمود شد قربان تو الی و لبر زیبای من
تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معاملت برویت محبوب تحت سلطنت گوید

جسم و جانم باد بر رویت فدا
عمر من باد ابهر مویت فدا

من یکی ذره نباشم درمیان
دو جهانم باد بر کویت فدا

ای فدایم بر سوی اکرام تو
عاشقان باشند بر سویت فدا

بوی عطرت عطر عالم تازه کرد
عطرها باشند بر بویت فدا

بر سر بر سلطنت جستی مرا | ای بسا باشند بر خویت فدا
قلب محمود است بر روی تو مست
جسم و جان او ست بر رویت فدا

سخن در باب مذکور گوید

من نه عشقت میکنم الله بجمع بینا | گام طریقت میزنم الله بجمع بینا
شبها به بیداری کنم بر شوق تو هر دم طیم | مستقبل و ماضی نهم الله بجمع بینا
در تنگنای حیرتم از نفس خود در غیرتم | بر حسن تو بس عاشقم الله بجمع بینا
بر شیوه ات نظاره ام بر مقدمت سر می نهم | سودای چشمت در دلم الله بجمع بینا
در وقت پیری هستیم از عشق فارغ نیستیم | بر روی تو عاشق منم الله بجمع بینا
حسن جهان در خنده ات یغما کنی دل بنده ات | رویم بوجهت آورم الله بجمع بینا
از من مگردان وی خود مارا بکش بر سوی خود | بر سوی تو جولان دهم الله بجمع بینا
عشق تو مخفی در سرم آرد خیال روی تو | هر دم بسویت می جهم الله بجمع بینا
محمود را جامع بشو بر خدمتی طامع مشو
عزمی بوصلت آورم الله بجمع بینا

سخن در نوافل بر اصل خود سراید

در مزرع تو چون من آیند به خرمنها | مثل تو ملک من یکسنیست تن تنها
در ملک تو همچون من بسیار محب آیند | هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و هم دنیا

در چشم تو مثل من صد چند پدیدارند
در چشم من مسکین یکروی بر نونها

بر روی تو مانندم صد آئینه پیدایند
بر روی دلم پیدا رویت بصد آئینها

تو مطلب صد داری من مطلب یکرویت
در ارض و سموات در وضع و مدینها

تو حیله بصد داری من حیله بتو دارم
تو فاعل صد آلت چون شیشه بشیونها

من ذره بشمس تو در نور پدیدایم
من چون درم معدن تو خازن فخرنها

بر مطلب تو بستم در ملک تو پیدایم
هم طایر و هم حیوان اشجار و همه جنها

در ضمیره این بیدل جز خطرهٔ تو ناید
در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها

بر امر تو ام خارج بر حکم تو ام داخل
بر فعل تو ام ثابت چون منقلب زنها

بر امر تو میخوابم بر امر تو می خیزم
بر حکم تو می گویم این گفتن و صفتنها

من تیرهٔ دست تو هر جا که خطا بینم
آنجا بنگلم از تو بر جمع نشیمنها

تو فاعل و مفعولی من قادر و مقدوری
من فعل تو میباشم چون شیوه بشیونها

محمود ز تو نامم از نام تو با کامم
از کام تو در بانگم با نگشت بمونهها

ندای سفلی بر اعلای علوی گوید

مدتی در ولتم جانان در کوی شما
تا بیایم یار دل بر جمن مهروی شما

رحم کن راهم بده پذیر عذر معصیت
سالها شد عزم دارد این گدا سوی شما

در شب ماضی بخلوت بودام یکجان و دل
حق دیرینه کجا شد ای وفا گوی شما

تا چهل سن دریدیعنا ملتمس بوده ام — حق لمس تن کجا رفته زبانوی شما
لب بلب بوسیده ایدانذ زمان ساجدان — حق آن بوسه کجا و نفحه ز بوی شما
طعنه کردید از برایم بر رقیبان وجود — مرده زنده شدم از قطره خوی شما
لطف دیرینه چه کردید ای دل آرام جهان — شربت کوارینه کوا ز ساحل جوی شما
من بجای خود همی افتاده بودم درنخست — هیچ پروای نبود از چین ابروی شما
چون بخود پیچم من و مجبور دارید چرا — ای بجان و دل خدا باشم بهر موی شما
شعله آتش نبودم بر جمال بی مثل — مرده بودم کی رسیدم بر تگاپوی شما
چون نمودی روی خود گسم مرضی الوی را — از کسی ناید شفایم غیر داروی شما

از سحاب وصف بنما روی خود محمود را
سالهایم منتظر بر بوی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونِ ط

در ازل خلقت ما شد سبب جانانرا — بر ملک طاعت و تسبیح و صفا انسانرا
پس مدارم دل خود را ز سوا الله خالی — بو که باشد نظری بر دل من یزدانرا
خطره پیش و پسین در دل خود راه مده — دل نگهدار که جا داده بدل ایمان را
رهزن سالک حق خاطر ما دون باشد — صاف دار آینه ات گر طلبی سبحانرا
با دل تفرقه غیر خدا چون یابی — صیقل نفی بکن تا که ببینی جانانرا
طاعت اسمی و رسمی بیکی روی نبه — رو بداوند بطاعات همه دونان را

از خطره

مردم اسمی وطامات چو مرد وزنند | عشق آور که بری گوی درین میدانرا
عشق آنست که در وی نبود هیچکسی | از سمک تا بسما نفی کند اعیانرا
همچو صدیق که در باخت تن و جان برهش | نفی خود کرد و منی یافت بخود وجویانرا

منزل حضرت سلمی بدرونت باشد
باش محمود بمنزل که بیابی تانرا

سخن بعد از ادراک وجود و شهود معبود در تنزیه و تشبیه گوید

آن جان که بی اجسام بد آمد درون اجسامنا | وان سر که اخفا نام بد آمد درون اسمانا
آنشه که بود اول بخود پنهان درون لامکان | اکنون بلشکر در مکان آمد درون اخلاقنا
آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان | الآن با پرده شده آمد درون عینا
آنکس که او بی ننگ بد آمد به ننگ جمله کس | وانکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا
آنکس که او بیخود بخود پنهان بد از عقل و گمان | اکنون بعقل و در گمان آمد درون اعلامنا
آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان | اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابعادنا
آنکس که غائب از جهان بوده است اول کان | اکنون هویدا در جهان آمد درون ارواحنا
آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار جان | اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماعنا
آنکس که او معصوم بد محفوظ از جمله گنه | اکنون گناه جمله شد آمد درون غفرانا
آنکس که او بی نام بد اکنون بنام آمد بسی | وانکس که بی برهان بد آمد درون برهانا
آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من | وانکس که او بی عشق بد آمد درون عشقنا

آنکس که او بی ارض بدآمد درون ارض من — وانکس که او بی لوح بدآمد درون لوحنا
آنکس که او بی شرع بدآمد درون شرع من — وانکس که او بی وضع بدآمد درون وضعنا
آنکس که او بی امر بدآمد درون امر من — وانکس که او بی صدر بدآمد درون صدرنا
آنکس که او بی قید بدآمد درون قید من — وانکس که او بی صلب بدآمد درون صلبنا
آنکس که او بی فقر بدآمد درون فقر من — وانکس که او بی کام بدآمد درون کامنا
آنکس که او بی عمر بدآمد درون عمر ما — وانکس که او بی وصف بدآمد درون وصفنا
آنکس که او بی من تو بدآمد درون ما و تو — وانکس که او بی نور بدآمد درون نورنا

آنکس که بی محمود بدا کنون در و آمد مگفت
اجسادنا ارواحنا اند واحنا اجسادنا

سخن در نوافل و فرائض گوید

در باغ تو گل چیدنم افیست ثمر مارا — در حسن تو میمانم چون هست امر مارا
در عشق تو میلافم بر رویتو می بافم — پس وصل تو میجویم چون هست سحر مارا
من رویتو میخواهم در نیم سحرگاهم — من سمع تو جویانم زو هست اثر مارا
من چشم تو میخواهم بر رویتو چون ماهم — مه نور ز خور یابد در چشم گذر مارا
من گفتن تو گویم شب در روز همیجویم — در حسن و فریب او بر خاست شجر مارا
مر طالب دست تو هر دم بدلم شوقی — از دست تو میخیزد این عقل و هنر مارا
پایت بدرون دل رفتار و گرو آمد — پس مقدم تو جویم داری چو پسر مارا

ای لبر شیدائی و حسن چو پیدائی
یک لحظه توقف کن بنگر بنظر ما را

من قرب بتو دارم تو قرب بمن داری
زین فرض و نوافل را مفتوح نظر ما را

از قرب بعیدم من و از بعد قریب من
شد قربت و هم بعدی چون کرد بدر ما را

من جامع جمع تو جمعیت تو جمعیم
از فضل بوصل آیم و ز وصل گهر ما را

در داخل و هم خارج هم منقلب و ثابت
در عارج و هم نازل پیداست قمر ما را

گر از وطنم کردی خارج بمسافتها
در غربت من بنگر چون هست سفر ما را

محمود بهر آئی رنگے دگری دارد
چون رنگ بیان آرد خود در رنگ دگر ما را

ان اللہ ینطق بلسان اقوم

پر ام من در همه افلاک و انجم ارض و اشیا را
چو دیدم گنج سر دل بدر کردم من و ما را

درونم را برون دیدم برونم را درون دیدم
درونم از کمال خود بگفت سر و پیدا را

بملکوتم بجبروتم درون ناسوت و لاهوتم
بهر دم هر قدم دارم همیشه سر اسرا را

پر ام من و من و مائی پر ام در ذات و اسمائے
بدر گشتم ز و هم خود فگندم این سر و پا را

شدم مکشوف و مبسوطی بهر کون و مکان بحری
بفضل لذت خود مست هستم یار زیبا را

پر ام در چار و شش هفته پر ام اندر شهور و مه
پر ام در سال و در قرنی منم دیهور و دیهارا

فگندم موج از دریا عیان گشتم بهر صحرا
بخود گویم منم ملبوس یک کونین کا نا را

کمالم را کمالی نه که بی حد بی کرانم من
برون تر بر جمالم من بریت گشتم اظهارا

بقایت گشته‌ام ساکن که محمودم درون تن
بجوده محفظ و مستورم درون نور وهم نارا

مَن کانَ فی هٰذِهِ اعمیٰ فهو فی الاخرة اعمیٰ

هرانکسیکه ننوشد شراب اینجارا — بروز حشر نیابد شراب دلدارا
هرانکسیکه دراینجا صنم پرست نشد — درآنمقام نیابد جمال سلمارا
هرانکسیکه نخورده حرام اینجائی — درآن زمانه نیابد حلال نعمارا
هرانکه فسق نکرده است اندرینعالم — درآن زمانه نیابد لقاء مولارا
هرانکه بوسه نداده بشاهد اینجا — درآن جهان نه‌بند شاهد همن بسارا
هرانکه کفر نه ورزید اندرین عالم — درون خلد نیابد بحسن رعنارا
هرانکسیکه دراینجا نه بسته زناری — درآن زمانه عیانست جای اوفارا
هرانکه کفر نه ورزید اندرینعالم — مقال خلد نیابد بیا زیبارا
هرانکسیکه زپیر مغان شده محروم — دران زمانه گرفتار نار کفرارا
هرانکه مست نشد اندرینجهان ازمی — بسکر نیست درانجا زقرقف مارا
هرانکسیکه نکرده بدیر جاروبی — درآن زمانه نیابد نشان عقارا
هرانکسیکه زحسن بتانست مجنونی — درون نار بماند بقبح عقبارا
هرانکسیکه بمانده زخال و خط محروم — گرفت قهر خدا آن لعین اعمارا
زبوی زلف هرآنکس که گشت مجنونی — نمید هند وراره بطور موسیرا

نقاب گشت لب شب بین ز نور طالع شمس
هنوز ظلمت مانده چو دز دشب تارا

جعل ز بوی خوش مشک عار بس دارد
دراز بوی نجاست دماغ بیکارا

سخن بحفظ مراتب دراگر محمود
خدای داد بهر یک نصیب فرورا

سخن در تشبیل دریای وحدت بکوه مجازی سراید

بموج و آبله کف مست دریا
باب قطره هم برجست دریا

زمانه بحر و موجش این ظهور است
یقین آبله کف هست دریا

تفکر را دوان بر موجهایش
بساعت سال و مه بر رست دریا

نشیب و فوق موجش بر نیاهست
گهی اعلا گهی پست دریا

عیان شد شاه ما از گنج مخفی
روان آمد به سیصد شصت دریا

سبحان الله بهر موجست تسبیح
کند هر موج شور از دست دریا

روان آبش بموج و آبله کف
به لولو ماهیان بر بست دریا

کناره هم عمق ز و نیست پیدا
دلم را از تحیر خست دریا

به محمود آمده جوشی از آن بحر
از آن هر ذره بیند مست دریا

ده عمل شهرت ظهور با بطون گوید

ده عمل هستند در شیخی و شهرت خود نما
گر کنی زانها یکی معروف گردی بی خطا

من در قلبت روی نمایم بیا بخلوت سخن بگویم
از دل بسر دار کلامم خلوت ار بما محمودا

گنج بگیر تا گنج بیابی کنج بکنجت من منیم
در خلوت من عالیجاهم خلوت ار بما محمودا

گمنامی ز نام من ادرکم کامی ز کام من ادر
تو عبدی من از تو شاهم خلوت ار بما محمودا

خلوت باش عروس منی تو هستم شاه غیور بحقیقت
من در غیرت نامتناهم خلوت ار بما محمودا

من بر زاق بهر جا هستم رزق برابر بهر یک بستم
در همه کار قریب الهم خلوت ار بما محمودا

کلام لاتیناهی ست که می سراید

من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جابلسا
من در هند و در سند و ترکستان و هم بطجا

عیانم در خراسان و عراق و سرخس و قزوین
نخجند و ماورا النهر و طیرستان زمین و دریا

منم تبریز و هم موصل منم وچین و در ماچین
منم در عرب حبشه منم اندر یمن پیدا

منم در شام و هم مغرب بخوارستان و هم کرمان
منم در چرکس رومی و قسطنطن دگر دارا

منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم
عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا

بعرش و فرش ملبوسم با فلاک و زمین کوسم
به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا

عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایم
ز هر جانب مرا شنو که در قلب و زبان گویا

عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهماتم
عیان در جمع اشیایم چه اسفل باشد و اعلا

بهر شی هفت اقلیمم بجثه روحی پیشم
بسفلی هم بعلویم چو سبحان الذی اسرا

منم در جان محمودم که پیوسته در گویم
بجز من نیست کس در ذات و فعل هم اسما

من در قلبت روحی جایم بیا بخلوت سخن بگویم — از دل بسر دار کلام خلوت ار بها محمودا
گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بکنجت من مقیم — در خلوت من حالیجا هم خلوت ار بها محمودا
گمنامی نام من اورکم کامی رکام من اور — تو عبدی من از تو شاهم خلوت ار بها محمودا
خلوت باش عروس منی تو هستم شاه بحقیقت — من در غیرت ناقتناهم خلوت ار بها محمودا

من رزاق بهر جا هستم رزق برابر هر یک بستم
در همه کار قریب الهم خلوت ار بها محمودا

کلام لاتیناهی ست که می سیراید

من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جابلسا — من در هند و در سند و تبرکستان و هم بلجا
عیانم در خراسان و عراق و سرخس و قزوین — خجند و ماورا النهر و طیرستان زمین و ربا
منم تبریز و هم موصل منم وچین و در باچین — منم در عرب حبشه منم اندر یمن پیدا
منم در شام و هم مغرب بخوارستان و هم کرمان — منم در چرکس رومی و قسطنطن و گرداوا
منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم — عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا
بعرش و فرش ملبوسم با فلاک و زمین کوسم — به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا
عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایم — ز هر جانب مرا بشنو که در قلب و زبان گویا
عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهماتم — عیان در جمع اشیایم چه اسفل باشد و اعلا
بهر شی هفت اقلیمم بجثه روحی چیزیم — بسفلی هم بعلویم چو سبحان الذی اسرا
منم در جان محمودم که پیوسته در گویم — بجز من نیست کس در هیئات و فعل هم اسما

سخن بحقیقت امّهات صفات گوید

حیات او عیان در جمله اشیا — به بین در سرّ دل چون شد هویدا
این است در انتهای عالم — وجوه خلق دان در وجه کبریا
بحرکات جهان افعال یک فعل — علوم خلق از یک علم پیدا
یکی علمش محیط آمد به معلوم — بمعلومات علم حق مهیا
نگارش را به بین در هر نگاهی — بخال چشمها بینند تماشا
بصر در مبصر و مبصر بصیر است — همه عالم در او معدوم و دریا
سمع در گوشها آرد جهان جوش — زمین و آسمان در سمع اخفا
بغرب و شرق اندر خود بگیرد — یکی ذره عیان ناید در آنجا
کلامش را به بین در جمله ذرات — همه ذرات گویای ثنا
اراده در اراد تهای عالم — مشیت از مشیت گشت اعما
نه می بینند نه می دانند ظلمات — که بی خالق چگونه خلق اسرا
بیا در چشم من بنگر جهان را — ز مجنون بین تماشا روی لیلا
بجز مجنون نه بینند هیچکس روی — که مجنون است بر روی تو شیدا

به محمود است پیدا روی محبوب
سوای لن ترانی وجه الا

تمام شد خمسه سال بسال عشق گوید

انیس الغربا یارب اغثنا ز احوالات ما یارب اغثنا
ز تو با تو همه افعال ما راست محبت کامیا یارب اغثنا
ز خیر و شر ما یارب علیمی علیما قادرا یارب اغثنا
بگویم راز بے خود را بخود نام سمیعا باصرا یارب اغثنا
بکن گفتن همه کس در یکون آمد بنا گفتن بنا یارب اغثنا
بغضبت رحمت است خاص و عام رحیما ربنا یارب اغثنا
غفور و غافر و غفار نامت اغفر ذنبنا یارب اغثنا
بپیش رحمت جرم چه قدر است دهورا دا هرا یارب اغثنا
بجز مهرت همه نابود هستیم ودود دا ایما یارب اغثنا
ربوبیت بکن بر خاص و بر عام توحاضر ناظرا یارب اغثنا
ز تو لا تقنطوا داد عونی آمد مجیبا ظاهرا یارب اغثنا
بجز خلقم ربوبیت چه باشد ربوبیت کنان یارب اغثنا
فرست از آسمان باران رحمت توئی فیاضنا یارب اغثنا
نباتاتت بخشکی در رسیدند من الماء احیینا یارب اغثنا
بجز تو هیکسی را نه پناهی حفیظا حافظا یارب اغثنا
بخلق خویش رحمت را بیاور رحیما راحما یارب اغثنا
بهبین رحمت بین تقصیر ما را جواد المنجلا یارب اغثنا

مقرم بالذنوب اغفر ذنوبنا — عطوفا عاطفا یارب اغثنا
حیاتا حامیا حم احمنا — قیوما قایما یارب اغثنا
بقبضت بسط ما معتوض گشته — بسیطا باسطا یارب اغثنا
ز ذنب و توبه هم کردیم توبه — بکن ارحم لنا یارب اغثنا
نه باغ و سبزه را نوریست بیتو — نه برگ اشجار را یارب اغثنا
خزان را در بهار آور برحمت — سریع الفاعلا یارب اغثنا
وحوش و طیر و حیوان آب خواهند — بیار آن ابرها یارب اغثنا
ز صبر و همتی ماند و بیک کس — صبورا صابرا یارب اغثنا
ز امساک تو دلها گشته تنگ — به بسطت کن بجا یارب اغثنا
ز ما نفسی آید بر همه کس — نه کس را کس دوا یارب اغثنا
درین حالت بجز تو نیست امید — قدیرا قادرا یارب اغثنا
ترحم یا غیاث المستغیثین — سلاذ المؤمنا یارب اغثنا
ز هجرت غم بود تاریخ این سال — غم عالم ربا یارب اغثنا
اغثنا هم اغثنا باز اغثنا — اغثنا ربنا یارب اغثنا

اجب یا غوث محمود این مناجات
سمیعا ظاهرا یارب اغثنا

مناجات بطلب باران بسال معذر آید

یا غیاث المستغیثین دم زنان کن بسوی ما — رحم کن بر خلق خود باران فشان کن سوی ما
ای وجود واجب از غیبت بجا نها میرسد — آب حی لایموت از بوح ران کن سوی ما
روی ها عرش و فرشت از عرش رحمتها رحیم — در ملایک فعل کن در یاد دان کن سوی ما
چرخ گردان بر بهار و در کواکب دور کن — نخل را سعد کن باران وان کن سوی ما
گردش انجم عناصر را موی باران بکش — امتزاج آور بنا در باد جان کن سوی ما
آب بر خاک آر پیدا بار باز آن ابرها — جوش از تخم زمین سبزه دمان کن سوی ما
یا سلام المؤمنین غفار وهاب لطیف — با سط و رزاق و واسع شافع عیان کن سوی ما
یا حفیظ یا محی رد کن بحکمت ای حکیم — مخزن ابت کشا جاری کنان کن سوی ما
رب عد لاحی و قیوم ای رب العالمین — باب آیت را کشا ابران عیان کن سوی ما
واجد و ماجد منور کن بنور احضرت — خاکیان پژمرده اند رحمت رسان کن سوی ما
یا آله العالمین رحمن جنیر الداخلین — روح رحمت را بدم جلوه نمان کن سوی ما
حکم میکائیل کن کار و گذار بر باد شمال — گرد غم بنشان باب می دنان کن سوی ما
رب کل رازق جمیع با سط به بسطت دگشا — رحم کن ارحم بما رحمت زدان کن سوی ما
یمحو الله ما یشاء مثبت در ون ام الکتاب — مخزن جود و سخا بکشا چنان کن سوی ما

حی کل مفتاح کل افتتح علی ابواب فتح
از شمالت آب ده محمود جان کن سوی ما

مناجات آخر ردیف گوید

ای که پیدا کرده ارض و سما — وی تو پیدا می کنی مقصود ما
ای که او عونی خبر دادی ما — وی عجیب اسم تو ارض و سما
ای ز تو لا تقنطوا من رحمتی — وی تو گر دی دعوت داعی روا
ای اذا سالک عبادی گفته تو — وی تو گفتی من مجیبم بر شما
ای خواهی هر سحر دعوات ما — ربنا افتح بیننا و قومنا
ای سلیمان رب هب لی گفته تو — وی اجابت کردی از وی این دعا
ای که ذات تو بکل آمد محیط — وی صفات تو با جزا ربنا
ای بحر موجود ما جد آمدی — وی بحر مقصود پیدا قاصدا
ای که قصد جمله ذره سوی تست — وی شهود و بی شهود فکرها
ای که در دنیا با فعال آمدی — وی که بی افعال بودی اولا
ای که خیر و شر همه افعال تست — وی بما بنما رهء خیر و ضیا
ای اسمت هادی مطلق شده — وی هدایت ساز هر اهل نوا
ای نوا و بی نوا در نور تست — وی که نورت اسفل و هم کبریا
ای که هر ذره ز تو در تو مسیر — وی بحر که ظاهر و در هر کیا
ای مه و خور از تو انور آمدند — وی که بی نورت مه و خور اسودا
ای حرارت شد ز نور تو جنا — وی برودت شد ز نور تو بما
ای که از تو با درا فعل آمده — وی قرار آمد ز حکمت ارض را

ای توئی در جمله عنصرها محیط
وی بجمله اولیا و انبیا

ای بذات تست جمله حیران آمدند
وی ز وصف پاک جمله اتقیا

ای که در هر اوج و پستی هستیت
وی که در افلاک و در تحت الثری

ای درون هر شیون حمد آمدی
وی که محمودی بجمله وصفها

باب در حرف با اول غزل که مبدا و منتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید

بموی زلف تو افتاده عاشقان بجرات
بماه روئیتو یک خال میشود بوبرات

بگلعذار تو رنجیر زلف رهزن ماست
که بسته اند دل ما بتار مو در یاب

بگردن دل ما تارهاز زلف تو بست
کجا رهیم ازین قیدهاز پر اطناب

بماه روئیتو هر کس که در وجود عیاست
ملک فلک نبیند و هم و جمله دواب

بقید زلف تو هستند دایما ای یار
نجات نیست بیک کس بخواهش و اطلاب

بساط رحم تو بگشای ای بهشتی رو
که دل شکسته فتادیم در تله جلباب

بضاعت دل ما هست رویتو جانان
ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب

بلا بگردنم انداختی و میگوئی
هوا بکس که گرفته است نیست راه صواب

بمن دو هندوی طفل تو دشمنی دارند
اسیر زلف تو کرده دلم ز هر یک باب

بحق شحنه دریا نگر به محمودم

که جز تو نیست ورا در همه جهان ایجاب

سخن در عشق و عقل گوید

بحر پیدا ز لامکان بحباب — صورت عشق گشت در هر باب
شاه عشق آمد درون گدا — وان گدا گشت شاه شیخی و شاب
پایهٔ معرفت بدان عشق است — صوت عشق آمده بچنگ رباب
روح چون آب عشق چون گل بود — گل که در آب رفت گشت گلاب
مرد بی عشق کفر پیچیده است — جای او نار دوزخی دریاب
نار دوزخ ز عشق بگریزد — عاشقان را جگر بود چو کباب
عشق اندر ملک نمی گنجد — نتوان یافت عشق را بکتاب
عقل کل آیتی ز مصحف عشق — مصحف عشق یاب در می ناب
عقل محجوب شد ز سر بطون — جمله عاقل بود درون حجاب
عشق سوزندهٔ حجاب بود — مرد اعمی کند بعشق عتاب
پایهٔ جمله مایه‌ات عشق است — گر تو اهلی ز عشق روی متاب
جزره عشق کس بحق نرسید — آن رسیده که شد بعشق خراب
بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی دریاب
گر تو طاعت کنی هزاران سال — غیر عشقت نه می کنند اجاب
عشق ساعت فزون ز طاعت سال — غیر دی طاعت بود چو سراب

عاشقانی که مست در عشق اند — نیست خوف و نه حزن شان بحساب
شرف آدمی بعشق آمد — مرد بی عشق را بدان چو دواب
عشق از آسمان همی بارد — بر سر آن که هست زیرک و آب
مجلس عشق مطرب و ساقی — هم صراحی و یا رجام شراب
عقل تو واژگونه اندیشد — رجله فوق و راس تحت ماب
همی خلق حضرت عشق است — عشق حضرت بخلق شد سیراب

هست محمود عشق ذات خدا
نیست بر عاشقان سوال و جواب

سخن در واقعهٔ احوال باطن گوید

قلب از می الستش آشفته است امشب — جان هم به بحر وحدت سرشته است امشب
خوش در قفس سراسر با قدس خورده جامم — زان از صفات کونی بگذشته است امشب
در بزم باده نوشان چرخی همی زند او — از خم می فروشان آغشته است امشب
از غلغل و ترنم رقصنده بلا مکانی — از دستگ دو عالم برجسته است امشب
جامی دهد بپایی ساقی گلعذارم — از قید چار طبعی جان رسته است امشب
محبوب نازنینی اندر کنار گیرد — بوسه دهد لبانش گیرشته است امشب
یکجان و یکتن آمد در تن تنان تن — او در من و تن او بر بسته است امشب
از جمع محض خود جمع الجمع در آمد — در جمع میخرانی سرگشته است امشب

محمود جام نوشید از دست جان جانها
زنار شرکت او بگسسته است آست

سخن در ارشاد عابد سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب — قبل کشف حجب کشای حجاب
هر که محجوب شد درین دنیا — ماند محجوب آخرت بشتاب
چون ببازار حسن آمدی از — ارمغانی ببر بسوی جناب
درمیان ذره و شمس و ابر آمد — ذرها کار کن بزیر سحاب
سایهٔ ابر را وفا ناید — ابر بگشای قبل کشف حساب
در صفاتی چو اندرون جهی — کار کن کار بر گذر زد و آب
وقت بی وصف کار نتوانی — اندرو مشت شو دعا و عقاب
مست شو از وجود خود و فروش — گرم باش و بجوش و خوردمی ناب
خیز وقت سحر که هست فتوح — بوی کافور و مشک بوی گلاب
هر سحر از اصل تو ندا آید — حنیفا ای میوه کو سوال و جواب
نحن اقرب الیک منک بین — حاجتی خواه یا اولوالالباب
زنهار آنتا سحر گه خوان — سلمان وهان یا به وقت نیک صواب
پادشاه الوهیت نالد — بشنوای بنده های خواب شباب
سببی را گذار وقت سحر — کن ندا یا مسبب الاسباب

جملہ اسباب را مسبب اوست | گر تو خواہی ز دوست روی متاب
ربنا وقت حاجتی خوانم | افتتح یا مفتح الابواب

محمودا بیا بہ محمودا
متصرف بجملہ ارباب

مناجات آخر ردیف سرآید

ای بھر شبی از تو مارا فتحیاب | وی کہ ہر دعوات ما کردی اجاب
ای بی نقشے درون نقشہا | وی تو باکامی درون ہر کامیاب
ای کہ آوازت درون مرد و زن | وی تو خوش گوئی درون چنگ و رباب
ای کہ رنگ تو بہر رنگ آمدہ | وی تو پیدائی بہر شیخی و شباب
ای کہ ماوای ہمہ کس ذات تست | وی تو پیدائی درون خاک و آب
ای درون ہر شیون سرت عیان | وی تو پنہانی درون ہر ثیاب
ای کہ گوئی بر مطیعان راز خود | وی بکفر کافران کردی عتاب
ای بکفر و ہم با سلام آمدی | وی کہ از تو ہم رجاء و ہم مہاب
ای بری از گفتگوی جملہ کس | ای درون جملہ ہمچون گلاب
ای بحفظ خلق عالم ہوشیار | وی تو در بیداری و ہم مست خواب

ای بدرگاہ تو محمود آمدہ
وی رحیم خلق از من رو متاب

باب در ردیف حرف تا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف تاست

تطاول غم آن یار را کناره کجاست — که لحظه لحظه دل من بوصل پرسوداست
تعطل از همه روشد بروی دیدن او — به نیر چرخ دو هند و کمان گرفته بجاست
تنید من همه بی او کلام من با او — همه گواه بدل چونکه خویش و فاعل تاست
تلف شدند همه از دلم چو دی نمود — بصحن ماه دلم آفتاب خود برپاست
تعلق دل من روز و شب بدو بسته — دلم میان اصابع بگردش دریاست
توقع سر من بر انا نمود آمد — که بی انا نبود حرکتی که بر اعلاست
تعانقی از تو بهر ساعتی پدید آید — رها نمی کند هم یار پاس خاطر راست
تعشقی بکنند بر جمال خود جانان — ز وصل وصل دویم را بخویشتن افزاست

تو صلی که بوصل قدیم با محمود
بگرد در سر من وصل یار رعناست

قصیدهٔ احمدی صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم

تخم وحدت در عرب رویید و کامل شد درخت — میوه هایش شد بهند و چین و ترکستان سخت
بهر شجر گشته ثمر باز آن پر اثمار آمده — همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خام و پخت
پیشوای شاه چاوشان و سرهنگ آمدند — کرد ارض جمله را هموار تا شد فرش تخت
چونکه سلطان بر سریر سلطنت عادل شده — ظالمان سنگدل از دار دنیا بست رخت
عدل سلطان شد روان تا ساحل بحر آمد — تبت و راه الکتب شد عدلش از رو نفخت

دُرّة البیضا عیان گشته است از دو قدیم — نور دُرّ تا لامکان شد در زمین هم شد نخست
جملهٔ ذرات شد معمور از دست شناش — از سر انگشت سبابه دو نیمه گشت مخت
از شقاوت بود هر قطعه زمین کز مقدمش — هر طرف آمد سعادت هر تنی شد نیکبخت
رحمت هر دو جهان آمد خطاب ایزدش — دو جهان شد پر ز رحمش نیست جای ملمخت
گر نبودی نور برزخ یک نبودی ممکنے — نور او تابان بهر کس ذره ذره نخت
فیضیاب رحمتش پیغمبر و کیوان آمدند — نوریاب طلعتش شد آفتاب و بیدخت
مستفیض از عالم مطلق ربوبیت توئی — چون یتیم و هم پسیر و نه برادر بود و خت
ای وسیله از وصول قدس گشتی در جهان — رستم جبروت هستی نه ازعجوز سین و خت

تشنهٔ دریای جودت جان محمود آمده
تو شهنشاه نبوت ص نه چو شاه نصر نخت

بیان قُل رَّبِّ زِدنی عِلما

طلب علم فرمود صلے اللہ علیہ وعلے آلہ واصحابہ وسلم گفت — که طلب داری آشکار و نهفت
از همه بیش درجهٔ علما است — ای سعید آنکه اینچنین در سُفت
نه بزاهد چنین مقام بود — نه بعابد بطاعتش شد جفت
مصطفےٰ ص گفت رب زدنی علم — ای خوش آن راه کز جهالت رفت
خلقت ما برای دانش اوست — خنک آن کس بعلم او اشفت
علم افزار قدرت افزاید — هم در اینجا و آن جهانت سنگفت

علم از بهر حق بخوان ای دوست — بهر دنیا مخوان که باشی زفت
علم خوان و عمل بکن بروی — که لدنی بر آید همچون نفت
عالم بی عمل بود جاهل — علم او روز پس بود واگفت
هست برجای انبیا قایم — آنکه علم از پی عمل بگرفت

محمود اعمل بکن در جسم
از عمل زنده گردی ار چه لهفت

سخن در معرفت واجب و هدایت خود گوید

مرشدم اخلاق دینم هست برنفی ثبات — سیر اثباتم روان گشته بکل کائنات
بر تعم لیل نهارست در میان بر قسم — عارفم باطن وجود ماست جمله ماهیات
ظاهر جمله وجودم ساکن هر یک دلم — هر دلی را سوی من راهیست از جمله جهات
بیجهت در شش جهت آمد بجهت وجه من — وجه من بیوجه نگر در ظهور وصف ذات
نقطه اول منم پیدا بدور دایره — سترمن ساریست در انسان و حیوان و نبات
قادر قدرت منم بنگر میان هر جان — چشم را واکن نگر ذاتیست در جمله ذوات
روز و شب بر من فدا باشند این چرخ سما — چرخ را گردان منم بنگر میان دایرات
از وجودم شد وجودم نیستم غیر وجود — از وجودم گشت جودم نار و طین آب و هوات
گنج مخفی ظاهر آمد در همه اشیای کون — گنج را در قلب بنگر دل بود بیت الحیات
مار گنجت را بکش تا گنج یابی بی عنا — رنج کش تا گنج یابی دائما در نجات

پا زحد خود برون نه تا شوی محمود حق
پای را بر جانگه کن چنگ بود در زیربات

سخن در ارشاد گوید

قلب گردان ز جمله خطرات — بلکه گردان ز علوی الدرجات
بگذر از ماضیان و مستقبل — حال را گیر تا بر در نجات
احتلاطی مکن بخلق جهان — عزلتی کن قریب هست حمات
بشنو از احمدت چه می گوید — اکثر و ذکر هادم اللذات
پیش مردن بمیر از دل و جان — در دل و جان هست جمله منات
اجتهادی بیار در شب و روز — شب و روزی نفس مکن در ذات

سایر ذات باش اندر ذات
محمود اگذر ز اسم صفات

سخن الظاهر عنوان الباطن

محمود خاک پای دل آرام دلبر است — جان و دلم بغلمت تو حیرت آورست
خواهم که چشم خود بنهم زیر پای تو — ترسم بپای تو نه خلد مژه از برست
خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه — بر جمله جمال بتان نازپرورست
چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد — بر صد هزار غازی جان شاه صفدرست
ای سرو قد اگر چو نهی پای بر زمین — می نه بچشم من که ز پا خوب منظرست

غازی چشم چو زند تیر ز ابروان — از صد هزار جوشن جان بگذرد سرست
از نقشهای وصل خیالی تو روز و شب — بر صفحهٔ ضمیر دلم همچو مهر ست
از عکس حسن تو همه خوبان مجملند — از روی روشنت همه رویها منورست
از سرو خوشخرام تو قدها خمیده اند — از عطر زلفهای تو بویها معطرست
از بیوفائیت همه هستند بی وفا — از مه رخ تو رخها مانند عبهرست
بر نوبهار خویش غنیمت شمار وقت — این نوبهار وقت مثل باد صرصرست

محمود بر جمال تو پروانه دایم ست
بر روی تو ز هر تن پروانه رهبرست

سخن در احوال خود سراید

عالم همه پر شده ز رویت — عهدم بشکست زلف مویت
ظاهر چو ربودی از دلم رام — ظلمت همه نور شد ز سویت
مائی بر خ تو گشت بی من — مائی همه بست تار مویت
تفلیس دلم ز تست معمور — تقزید روان شده بکویت
خال رخ تو بحیرت آورد — خاص و اخص عمل نکویت
ابلوج لب تو بی مثال ست — اما چو دهی می سبویت

نقل می قست جان محمود
نقدت بود این تنم گرویت

سخن در تحقیق گوید

چون غیر همه گویند خود غیر همه اوست
چون سایه بگویند که خود سایه همه اوست

این نور ز خورشید بدا چون شود ای شیخ
چه جای بگوئی که همه جمله ازان سوست

این جمله جمال اند چو یوسف بجمال ست
عاشق ز ازل گشته بیعقوب نهان روست

منصور مدامش چو سرائید انا الحق
بی حق نتوان گفت انا الحق ز سر پوست

بر وصف مزن طعنه که وصفیست ازان ذات
اسمت ز تو چون غیر بود عین همان جوست

عشق ست بهر عاشق و معشوق ز هر جا
در حسن و دود آمده آن یار سمن بوست

نقش صوری یک وهی در آفاق عیان گشت
یکروی بهر روی جمال آمده خوشخوست

افعال ز فعلست که فاعل بود آن یار
در فاعل و مفعول بود فعل یک دوست

محمود براهست زره دور مدانش
در خلق اگر قال کند نور ز یک ضوست

سخن در سکر عشق فی کل شیئی گوید

عشق پیدا گشت اندر جمله دلدار ست
از شعاعش شد منور این در و دیوار ست

عشق یزدانی بجمله کاروان مست از ازل
آسمان از چرخ مست و انجم از آثار ست

عشق گشته صوتی هر دو جهان از بطون
در جهان عشق آن دلدار خوش کردار ست

مست شد ارواح قدسی در میان لامکان
لامکان ز لامکان از لامکان یار ست

مست و لبر مست ساقی مست مطرب بار مست
مست باده دهمه مستان شد از هشیار ست

شد صراحی مست افتاده بسجده سرنگون
هر شیوفی در سجود آمد سوی قهقرا مست

شمع شد از گریه مست و سوخت از سر تا بپا
روی دلبر تیز رخشان لعل لب گلنار مست

سرو مست از قد او هم کبک مست از رفتنش
مست شد آهو چو دید آن چشم و گلعذار مست

روز مست از خنده اش شب مست شد از زلف کش
در کلامش شکرستان شربت اظهار مست

نازک و طرار شد طره کش طراریان
سیم مست از سیمتن شد در همه بازار مست

مست خلق از ناز او هم چنگ مست از ساز او
عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار مست

انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه
ماه مست از حسن او هم نور مست و نار مست

حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن خود
یک بیک خود مست گشته مرکب و اسوار مست

از غریبت دیدنش ملکوت شد مست از اطلاع
جمله فرمانبر شده و با خود بکرد اقرار مست

ناپیدا از فراقش با دو پیدا از وصال
مست آب از رحمتش ماربد و دراماطار مست

خاک بیخود شد ز دیدن مست گشته ریگ سنگ
مست نگش مست کرده جمله اشجار مست

مست شد جمله بهایم در چراگاهی چرا
دید او را در چراگه رفت در گلزار مست

مست شد جمله کتب هم قاضی و هم محتسب
مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار مست

عالمان مست از کتب بیخود شده جهلی گنند
مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار مست

زاهدان برخورد مست و عابدان برانیهان
مست شد جمله عوارف اندرون اسرار مست

مست شد دریا بموج و موج مست از ریح مست
عشق در محمود مست و اندرون دلدار مست

سخن جنات تجری من تحتها الانهار گوید

این چشمه از وست بل همه اوست | محبوب نما منور دوست
بحریست بچشمه ام روانه | مغریست عیان بصورت پوست
در چشمهٔ ماست موج بحرش | زان موج عیان در طفل هندوست
در چشم تو نور چشمهٔ اوست | آن چشمهٔ نور زیر پهلوست
خورشید عیان بصورت ما | نور خور و مه ز چشمهٔ پرتوست
چشم تو ز پرده گشت پیدا | این پرده صفات کهنه و نوست
در چشم جدید خود قدیمی | بازی پدر به بچه نوست
در چشم وجود چشم ظاهر | شیرین بجمال چشم خسروست

محمود نهان ز چشم محمود
محمود جمال پرتو پردوست

سخن لاتقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا و من طلب شیئی جدّ وجد

کدام بلبل عاشق که بی وصال بزیست | کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت
کدام داعی دعوت که نام را دبماند | کدام مظهر ظاهر که بی جمال برفت
کدام ورکه نا سفته رفت از بنعالم | کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت
کدام راز که پوشیده ماند از مایان | کدام خلق و زبانی که بی مقال برفت

کدام شهر که خالی بماند از انسان | کدام ذرهٔ دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که ماند محرومی | کدام سرکش بی رحم ذوالجلال برفت
کدام زود دریارم که تا برو نکشود | کدام چوزه ز دنیا بی پر و بال برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید | کدام ریگ درین راه پایمال برفت
کدام طالب عقبی که در بهشت برفت | کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در بهشت رسید | کدام طالب دیدار بی وبال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل ماند | کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت
کدام طالب طاعت که ماند محرومی | کدام طالب تقوی که بی ملال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند | کدام زوج که بی وصل نسل آل برفت
کدام اهل مهمی که مقصدش نرسید | کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت
کدام راه روی کو بمنزلی نرسید | کدام عورت بی شهوت رجال برفت
کدام بحر که او را کناره پیدا نیست | کدام عارف که بی حل محال برفت

کدام حمد نشد بر زبان محمودی
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت

سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید

دیدن غیر تو همه هیچ ست | طاعت مو بمو همه هیچ ست
همه هیچ اند هر چه هست همه ست | طالب ذات شو همه هیچ ست

وهم کشف و مقام را بگذار — ره راست رو همه هیچ ست
سبزه پوشی و خرقه آرائی — مکن ای ماه نو همه هیچ ست
خلق را زن به تیغ لاگردن — دم منصور گو همه هیچ ست

سر محمود کن تو ای محمود
دولت از خلق شو همه هیچ ست

لاتسبوا الدهر فان الدهر هو الله

در ازل را بدین و دشمن یکزمان ست — نیک نظر کن تقلب حسن بتان یکزمان ست
چرخ فلک گرد از شاه زمان یکطرف — طبع و موالید هم حسن زمان یکزمان ست
مایه سود و زیان پایه امن شما — عیش و فراغت ز نفس در همه آن یکزمان ست
لذت این پنج حس یافتنت به کمال — ذوق چشیدن بسی دام جهان یکزمان ست
لحه و لحظه دران ساعت انجم برج — روز و مه و سال و قرن حقبه بتان یکزمان ست
روح بقبر جهان بن گشت هزاران هزار — لکه و کروران کرور لیک همان یکزمان ست
جمله اوقات و سر گرچه ملون نماست — تخم درخت آمده مثل کتان یکزمان ست
عزم جهان نا رو نور آب وحی دخاک طلو — مخزن نبی و ولی شاهد جان یکزمان ست

سر درون سرور سر بسرت نهان
دلبر محمود جان گشته عیان یکزمان ست

وفی انفسکم افلا تبصرون

ای ظهورت جمال تو خداست — وی بطونت جلال باطن ماست
لوح محفوظ قلب خویش بیان — خطراتت بدان قلم اعلی ست
قابض کلک حق تعالی شد — خطراتت رسولی از مولاست
تو خدائی و مرکبت جسم ست — نیک بین آن الٰه بنده نماست
سمع تو شد مقام میکائیل — ملک الموت را بچشم رهاست
بینی تست جای اسرافیل — در زبان تو روح قدس بجاست
ای که قرب تو یافت چار ملک — این ملایک بهر غنی و گداست
چار آمد چار بطبع تو راست — چار سو مالک اند و خود بر پاست
ظاهر تو صفات و باطن ذات — اندرون حق بدان برون خداست
باطن الله بر(ل جلاله) برون محمد(ص) (ه علیه وسلم) دان — جبرئیل از بطون خبر گویاست
اسرافیل از بطون دمصوری — میکائیل از درون باب آراست
ملک الموت هر وجودی را — لحظه لحظه کند عدم پیداست
ای وجودت وجود رب محیط — ویکه سیرت ز عرش و فرش جداست
ای تو خورشیدی و همه ذره — همه مائی وجود تو دریاست
ای درون تو جمله عالم گم — ویکه برون درون توئی پیداست

جمله عالم فنا به محمود است
زانکه او را مقام محمود است

در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحر خونین عاشقست — در عیون عکس چشمان عشق با صد زیورست
در نگاه چشم مجنون عشق لیلی آمده — هم به لیلی خود نگاشته بصد زیب و فرست
حسن را جلوه دهان نوری درخشان بر طرف — در میان هر دو مظهر عشق مشاطه گرست
عشق اول عاشق و آنگاه معشوقی بود — در فروغی چشم عالم عشق پیدا انورست
عاشقان آئینهٔ معشوق و معشوق آئینه — عشق خود آئینه شد پیدا بهر خیر و سرشت
بی جمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان — عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهرست
خود جمال ست و جمال خویش را دارد یقین — عین اعیان باطن آمد عین باطن اظهرست
عشق در صورت و معنا یاور هر دو کس — یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس سرست
عشق اعلا عالی آمد عشق اسفل صوتی — عشق اوسط معنی آمد هر یکی در دو برست
عشق علوی نی تحزن و فرح بلذت الم — نه بقبض بسط باشد بلکه غرق اکبرست
غرق دریائیست و دریاهست در خوف و رجا — این امید و بیم برون ست اینجا رقادرست
ظل معشوق ست عاشق رو بقران کن نگاه — حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در برست
گر نبودش سایه گم شد گشت سایه نور پاک — چونکه سگ گردد نمک محوست خود زین مقدرست
گر برآید آفتابی سایه گردد منعدم — هم بغیرش نیست سایه بین بشمس خاورست
هر کسی را ذات باشد ذات سایه شخص دان — هر کسی را وصف باشد وصف سایه دیگرست
اسم سایه اسم شخص و فعل سایه فعل او — بی وجودش نیست سایه یا که بحر و یا برست

این خیال و صوت منزه و حرکات و سکون
وین همه شور و فغان بشنو ز یک بازیگرست

آفتاب وحش و هر دو جهانش سایه بان
سایه را در نور بین بی نور سایه ابتر ست

هست معشوق ازل از هر دریچه رونما
روی او از وصف پیدا آشکارا در سرست

حسن گر غالب بود هم عشق غالب تر بود
از دوئی در اتحاد آید که شیرین شکرست

دل مصفا گر بود وصلش مهیا تر بود
وصل مهیا گر بود لذت ورا در خورست

اولا عشق از جمال خویش نهدی وا دهد
عین عاشق را که نور ذات او را در برست

باز نوری در دهد تا بیشتر اجلا بود
نور نورش هر دمی تا آفتاب لشکرست

از جمال خویش عاشق را اگر آید صد خطاب
سیر نبود تا بقای او درون کشورست

سیر دون همت بود تا ساحل بحر محیط
سیر عارف را نهایت نیست تا چه در برست

دل بدست اوست او در دل بود ساکن مقیم
چون شجر در تخم ماند نور او از امر ست

خود فقیر اول بد او آخر فقیر از خود شده
چون غنی اول شده خود در غنا آخر ست

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حقبه دان
ذات محمود ست پیدا هم زمین هم لنگرست

سخن در سیف نفی و اثبات گوید

ما را کنیم بر همه جانهای دو جهان
نفی خودی بکن که نیابی گهی ممات

اسم متمات بخلق آمده عیان
از خود گذر که جمله خودی نیست چون مماتت

ما تیغ لا بنفی خودی بر همه نفوس
هر دم برآوریم بشو نفی ممکنات

ما از حذر مدام کہ مائیم پر حذر
بر نفس تو ہمیشہ کشم سیف قاتلات

از خویشتن حذر کہ بگویم ترا خبر
ما سیف بر خودی جہان کردہ اہتجات

چون سیف لا کشیدہ و الّا ہم بہر یکی
در زیر تیغ خودی چون بود در وات

دانم کہ دامت بگرفتہ بلیس شوم
زان بر ہمہ خودی بکنی بین شش جہات

احمد ز غیب کردہ برون تیغ لا الٰہ صلی اللہ علیہ وسلم
از تیغ لا الٰہ بشو نفی از ثبات

تیغے کہ آسمان و زمین میکند برون
زان تیغ عجب کہ نفی نگردد ز تو صفات

محمود خیر خواہ تو باشد شنو کلام
باشد ازین کلام ترا جملہ کشف ذات

سخن در تقوٰی صوری و معنوی گوید

اولوالالباب صاحب تقواست
لیک این در نہ ہمہ کس واست

طیبم دوستدار طیب ہست
بلطافت لطیف حق گویاست

اہل تقوٰی عزیز دارین ست
متقی بر علامتش رویاست

متقی تارک دو کونین ست
از فنا را الفنا بہ حق پوست

متقی از تکلف است بری
بی تکلف مدام حق جویاست

مصطفٰے صلی اللہ علیہ وسلم گفت اتقیائی من
از تکلف بری بحق اسراست

در امانات حق مشو خائن
صادق القول و وافی العہد است

فاطمہ از امانت سوزن
ماند بر در بہشت مولاناست

حق ایتام وانکه میدارد — حق گزاری مؤمنان اعلاست
از حلال آید ضیاء القلب — در حرام تو ظلمت و اخفاست
از حلال آید علمهای نیک — وز حرام تو کفر و شرک آراست
از حلال آید ولد صالح — وز حرام تو فاسق و غداست
علم و حکمت ترا ز لقمه حلال — جهل و غفلت حرام را پیداست
هرچه کاری برت همان آید — دنی و دین و آخرت مولاست
از ورع شد صلاح دنیا بس — از طمع شد فساد در فقراست
ذره از حرام گر تو خوری — تا چهل روز اجابت وقفاست
مصطفی صلی الله علیه وسلم شبهه را حرام بگفت — بر طعامت حساب حق برپاست
میل نفس تو بر نفیس بود — از کساف نفس این برخاست
داود از دست خود طعامی خورد — لذت از دست خویش مردانراست
لقمه بی یاد او مخور گاهی — غیر یادش حرام را احیاست
خو را کل نفس را مده راهی — که حلالی چو شیر مادر راست
دل برآن کن که اکل و ماکول — همه از سوی یار رعناراست
نفس را ره مده بخوردن خود — خود مخور خود مخسب و خود نوشاست

باش محمود متقی از حق
ورع تو زعلوی اعلاست

سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

بمرآت بین وجه تو وجه اوست — درین عکس بینا و گویا هموست
چنانچه درین آئینه بر توست — هدا فسان درون تو بر تو از اوست
نظر کن به شخصت نه بر سایهات — که سایه از و خوبی و رنگ اوست
گر آئینه صافست بین روی حق — وگر زنگ دارست در گفت و گوست
به بین چهره چهره مکن زآئینه — که چهر تو از چهره دانش بین نکوست
بمرآت بی فعل تو فعل نیست — بجست به بین جمله افعال از اوست
نگاه کن بعکست نه بر آئینه — درون آئینه بین که از دوست سوست
نظر را بر افگن بمعنای شخص — بجز معنیش هست بی معنی پوست

شنو از من این مثل تا یاد داری
که محمود خوش خلقی و نیک خوست

سخن در بیا وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بود وقت — مکانت وقت و بی آشیان بود وقت
مکان تو بدهر آمد زمانی — امان لامکانی دان بود وقت
کلام لی مع الله نیز وقت ست — صدا را کن بهر اعیان بود وقت
الست او گفت و ما گفتیم آری — نفخت و فیه من روح آن بود وقت
که وقتی بد میان کنت کنزا — بخلقش وقت صد برهان بود وقت

یکی وقت آنکه از مادر بزائید
دویم در قبر و در غفران بود وقت

بوقتی واحد القهار گردد
بوقتی رویت رحمان بود وقت

ز وقت آید که او گفته انا الدهر
زمانه در همه ازمان بود وقت

هزاران خلق پیدا گشته در وقت
هزاران در عدم پنهان بود وقت

ز وقتش هیچ کس خارج نگردد
بوقتش هر یکی پایان بود وقت

تو محمود آنگه کن وقت خود را
که در هر شان حق خوابان بود وقت

ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد

گنج مخفی شد مظاهر بعد در مشتبهات
لذت خود را بگیرد عشق در جمله ممات

گنج مخفی شد مفصل بهر وصل خویشتن
گاه شادی گاه غمگین گه مجوع گه مماث

گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جمال
هر کجا در یک تجلی گاه موت و گه حیات

گنج مخفی روز و ماه و سال و قرن جقها
ماضی و مستقبل و حال میان ذرات

گنج مخفی در هر کره اسم خود را از بطون
هم باسما را لوهی و کبائی گشت ذات

گنج مخفی در علائی راز گوئی هر یکی
آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات

گنج مخفی در کواکب در عناصر در کرد
در موالید آمده پیدا بسی از امهات

گنج مخفی بی جهت بوده ازل خود بخود
شد عیان از باطن خود در علو شافعات

گنج مخفی اولا در خویش بی محمود بود

این زمان محمود جامع علویات وسفلیات

حدیث لایسعنی ارضی ولاسمائی ولاکن یسعنی فی قلب عبدالمؤمن

هر مظهری بحر دلم مثل آبله است — بحرم بهر مظاهر داعیان شامل ست
این نه فلک بسر دلم همچو ذره ایست — از باطن وظهورم هر ذره حامل ست
از لامکان کون ومکان فاعلیم ما — از قدرت بطونم هر شخص فاعل ست
بی فضل من وجود بنا بود میرود — از بهر بودن تو نابود ساحل ست
قبل از ظهور من همه عالم بعلم بود — بعد از ظهور من همه پیدا چو مشعل ست
از نور من مظاهر اعیان انورند — بی نور من وجود همه ذره زائل ست
در ممکن مکان شما عین واجبم — ذاتم بهر مظاهر واشیا منفصل ست
بر عقل کل بعظمت هستم درون غنا — بر عقل جزو جودم طامع وسائل ست
بر وحدتم جمیع شیون جمع بوده اند — اکنون درون انسان جمع الجمع دل ست
از قاف تا بقاف که بینی هر آن شیون — از خوشتین بخویش بمن جمله مجمل ست
از فیض من بسد بحیات مدد مدام — بی من حیات جمله شیون زهر قاتل ست
من برقع صفات کیانی گرفته ام — اوصاف این ظهور بمن چون حوائل ست
اسرار باطن من برکس عیان نشد — بر دیدن بطون همه وصف حائل ست
در دائره نگاه بکن یک نقطه عیان — آن نقطه بطون بظهورت حوائل ست
روز ازل ز عشق بخود دوست داشتم — ز انرو همه شیون بخود نفس مائل ست

در هر شیون خویش غائم بوصف جمع — هر فردازان براه جداکان مکمل ست
من در تعیناتم بے چون و چگون — زان از تعینات مفصل شمائل ست
من در ابد بنور علمهای مختلف — پیدا شوم بصورت هر کس کہ عامل ست

برجسم و جان عضوه محسوس در اه ماست
بینی و بین عالم محسوس چون پل ست

سخن در کعبه حقیقی و مسجود تحقیقی بیا رمعنوی

محمود کعبه میرود کعبه بمحمود آمدست — محمود مسجد میرود مسجود در باطن پرست
در مسجدی گر رو کنم آید ندا از باطنم — ظاهر بجودت نا روا در باطنت حق ظاهرست
محجوب در مسجد رود سجده بپرده میکند — محمود بی پرده شده گر سجده آرد کافرست
محراب مسجد از حجر ساجد براو گاوان وخر — محراب ظاهر را بدر باطن بہین خوش دلبرست
قبله بیکسو چون کنم قبله بود بر روی من — هر سو کہ روی میکنم بنیم شهی بی عکسرست
گر سوی قبله رو کنم قبله نداآرد زپس — در سوی پس منظر کنم هم امین و هم انیسرست
زیر و زبر باطن خبر بیکسو چه رو آرم مگر — محبوب در هر شی شمر کان شاه در هر لشکرست
اجزا همه در کل نگر وان کل در اجزا شمر — جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی درست
مطلق مقید اگزین وآن قید در مطلق بہین — سلطان بلشکر می نگر لشکر بسلطان منفجرست
آن یکهزاران آمده وان الف در احد نهان — واللیل در والشمس بین شمسی بدره انورست
سجده روی بر زمین آنجا چه می بینی بگو — سر را برآر و می نگر مسجود تو بالاترست

پر چشم بندی بر بدن بینی بتاریکی چمن
گر باز داری چشم را در چشم تو حق ناظر است

دایم بفکر پیش کن معنی جهان و گاف کن
کان وجود خود بکن مر جان و دُر وجوهر است

غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود
فانی بباقی گر شوی در ان هر طرف حق حاضر است

آنکس که او باقی شده هرگز نمیرد از قضا
فانی بمیرد از قضا کو عاشق سیم زر است

محمود از الت گذر در جمله فاعل حق نگر
سایه پیش شخص خود میدان وجودش کمتر است

سخن بعد تحقیق وجود در شهود گوید

ما چشم عالمیم و دو عالم حفیظ ماست
ما گوش عالمیم و عوالم بحفظ ماست

ما دستهای هر دو جهانیم قابضی
هم قابضیم و باسط در شاه و هم گداست

در جمله کلام زبان مبین که ناطقیم
در حق خویش خیر و با غیار شر ماست

من عالم عوالم کونم بعلم خویش
علمم بکم رهیی تو هادی و رهنماست

من روح روحم در قدسیان سبوحم
فاعل بجمله خلقم بی من همه فناست

وجه دو عالمم و دو عالم وجود ماست
هم واجدیم و ماجد اسمی ز من جداست

من ساجد خود آیم و ساجد خود آمین
مسجود ساجدیم و مساجد بسجد ماست

من صایمیم و قایم و قیوم و حی منم
مستور ساتریم و ستار من شماست

مستیم بعشق خویش و بهر جای عاشقم
در لذت وصال منم باقی فناست

ما از بطون خویش بمقصود آمدیم
مقصود را کنیم بمقصود عز مناست

ما هیچگه ز مقصد خود فارغی نه ایم — مقصود و قصد خلق جهان بین ز کبریاست
اغیار هیچ نیست اگر هست وصف ماست — بی وصف ما تو هر چه ببینی همه هواست
بل آن هوای نیز باوصاف من عیان — پس اسم غیر نیز صفاتی علی علاست
این اسم خیر و شر که به بینی تو هم ست — ورنه جهان ذات عیان از درون رداست
شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه — ما یک ببرقع تو هر صبح و هر مساست
ما یک صد و هزار شوم یکلیک مدام — اهل نظر عیونش بر حسن ما جراست
باطنم مظهر آیم و ظاهر نما شوم — والليل ظاهر آمده والشمس والضحی ست
باطن
ذرات شمس و هم درون خانه آیدت — برون اگر نگاه کنی یار با صفاست
این اسود و سفید مساو صبا که هست — ما نور مطلق آمده پیدا بهر ضیاست
من قبل ازین بنور سویدا نهان بدم — آنجا نبود شام و نه صبحی طلوعناست
چون عرم باطنم بظهور جهان شده — پیدا شده خلایق چون ارض و السماست
گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم — گاهی بجمع مانم و گه جمع جمع راست
من جام عشق خویش گرفتم بدست خود — بدهم بهر شیون و کنم مست والهاست
محبوب در کنار بلب لب همی مکم — در چشم چشم آرم و صدرم بصدر راست
من در ویم نهان و عیانست ایمن — مارا باو به بین و درا بین بمن فداست
من عشق فسق دوست کنم روز و شب عیان — بی فسق عشق نیست اگر هست آن کجاست
در هر دو کون هیچ کسش پاک عشق نیست — گر پاک عشق هست پس آن عشق ناروا ست

عشق فدا

عشق خدا بوصف خدائی عیان شده
عشق محمد صلی الله علیه وسلم بصفات خدائی راست

چون عشق دوست فسق گرفت از ازل چنان
ما نیز فسق آرم فسقی روا مراست

محمود فسق آر شب و روز با صنم
از عشق فسق من دو جهان پر از صداست

سخن در معنی بحر الحیوان

آمد و رفت از دم دریاست
این شش و هفت از دم دریاست

بحر بی رفت و آمدن گه نیست
زنگ دل رفت از دم دریاست

دم دریا دد دم بود همدم
مستی الفت از دم دریاست

دمبدم آمده و ماندم دم
طاق هم جفت از دم دریاست

دم منه دم ندیدهام هرگز
این کسی خفت از دم دریاست

دم دریا نگه بدم کن دم
آدم آشفته از دم دریاست

دور باده بصد هزار آمد
آنکه بنهفت از دم دریاست

ظاهر و باطن اول و آخر
هر که دُر سفت از دم دریاست

محمود آبدار دم همدم
دم که بشگفت از دم دریاست

سخن در بیخودی از خودی سراید

آمد و رفت در وجود هست
یا که امروز یا ز روز الست

حبیبت را کشی در حرم ناری — به پیری ضعیفی گشته ام سست
ز وافی بیوفائی چون در آید — گرو غیر از وفاداری نیارست

مگر قطع علایق بود در کار
ازان محمود را کمتی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الوالارحام شرع مصطفی صلی الله علیه وسلم است — عمل ظاهر باهل شرع شد حجت
نگفتم با تو از غیرم بپرهیز — بجز من رو مکن از بالا و پست
بسامت ترا کردم نصیحت — مکن رویت بغیر ذات الست
دل دیگر زبان دیگر بگوید — منافق را خصائل شد در و بست
ظهور خیر و شر افعال من دان — ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
چو تو رو آری اندر خیر و شرم — بسو و نفس خود در خیر و شر جست
کتبها و رسائل جمله بگذار — همیشه کن ز خیر و شر تهی دست
به تجرید آ بتفرید آ بسویم — وگرنه میشوی از هر دری خست

بیا تا محو دم از هستی خود رو
جوارح بند و آماره مکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بیزار خزیدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

هزاران در هزاران شیخ و عالم — بعلم و بحث واندر قیل و قال است
عمل را دار محبوب خیالت — که عامل را زبان از قال لال است
زمانه آخر آمد ای عزیزان — تجلّی جلالی در جمال است
همه روی بسوی حق در آید — که فرّ دار و نمائی جلال است
چه حاصل طمطراق و شیخی را — خودی و کبر از شیطان نهال است
بدنیا عجز را محبوب میدار — که راضی بنده را رویت کمال است

تو محمود افشا شو در خداوند
که مرد خود شده را ننگ فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الوالارحام منکم گفته رستست — بقول تو عمل را شد دربست
از آنکه گفته ان کنتم تحبون — با مرتست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من — که بستی دست و پایم حلق راچست
عمل را غیر امرت گر نکردم — بجز فعلت بدنیا هیچ شیئی هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید — بفرمان حبیب فعل من جست
بقید خود بکردی بت و نه رو — کتبهارخت خانه برده از دست
بگوی دیگری بکنی دگرگون — خلاف شرع آری فعل چون مست
ندانی غیر تو دیگر ندارم — در آخر وقت من چونگشت دلخست

عرش و کرسی و لوح و خامه اصل — در وجودم مثال آبله بست
لا نهایت و لا بدایت ماست — کهنه گنجیم در نظر پیوست
همه عالم ببطن ماست عیان — شرق و غرب و جنب قطب بر ست
یک کسی نیست خارج از بطنم — نیست امروز بلکه روز نخست
هر یکے در بطون من بر جوش — وانکه دل خست وان دگر دل جست

محمدوم میان هفته و ماه
یا بسال و قرن حقبه درست

بیان مثال خواب اعلام نماید

برون شهادتست درونت مثال دوست — اندر شهادتست و بدر مثل روی اوست
خواب جهان برون خود آیند با مثال — خواب خواص از مثل خویش شست و شوست
خواب خواص روح و حس اصل روح ماست — در خواب دوست ما چو مثالیم او چو پوست
آن شی را بنوم نمودار آمده است — باشد و را ظهور مثالی بجان کروست
مقصد بنوم مثل دگر دارد اخیر و — عزت بوسعتست و یا جب و یا عدو ست
بی مثل ذره نه بر آید ز غیب روح — هم ذره بدر نزود بی مثل علوست
در مثل روح جلوه غیب ست آشکار — در غیب روح بود مثل نشو و نموست
یابم ز عشق و دوش سرم را بخود گرفت — از عطر دوست کاکلم آمد بعطر و بوست

مقصود را بنوم مثالی چنان نمود

هر ذره نوم اوست که بینی بدین علوست

سخن به تلقین و ارشاد گوید

آنرا که به دوست کار و باریست | اورا بد و جهان چه کاریست
رو کن بدر رحیم هر روز | کاین عالمیان از و غباریست
گر سالک این جهان به بینی | بگریز از و که شرمساریست
شرمنده حق بود هر آن کس | رویش طرف یمین یساریست
میروز رکوع در سجودی | مسجود به سجده گلعذاریست
گر طالب دین ترا نخواهد | بگزیر از و که در گذاریست
گر ذره ماه و خور به بینی | کفرست نگاه غیر یاریست
جائیکه وجود را فنائیست | دل بستگی تو خار و ماریست
می شوم عدم از وجود عاری | هستی توام بجای خاریست
فانی شدگان دو جهانیم | این مائی ما بما نثاریست
دنیاست اینت تو هشدار | هستیت قرارگاه ناریست

محمود ولایت تو هشدار
مردیست کسی که هوشیاریست

سخن در سفر آخرت گوید

گر قصبر کیوان بود میدان که آخر فنست | در سلطنت سلطان بود میدان که آخر فنست

وعل باز و دغا وہ نمودار کہ و مہ سپہر اسفل و دہر ہمہ نام زیک شد ہمہ
کام زیک شد ہمہ رام زیک شد ہمہ فعل از و ہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بد و ہست در و ن صلح ہمو ہست ہمہ خلق در و لیست ہمو جان جہان
ست ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ ہمو
قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلۂ میزان باندوہ فراق ست
ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
مست منادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک
آمد ہمو در ملک آمد ہمو شاہ زمان ست ہمو یکے ہست و گر نیست بدہ
ہست ثمر نیست بدر نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش نثار ست
یکے در ہمہ کار ست یکی در ہمہ بار ست یکی حسن ہزار ست ہمو یکی آدمیان
گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکے قاہر و جابر یکے آمدہ
محمود دیگر بود یکی سود یکی ہست محمد صلعم یکے حامد و احمد یکے باز نیامد
یکے شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدۃ و کثرت

بحری یکے موج بسے آمدہ یکی قطرہ بسے شمسے یکے ذرہ بسے چو پان یکی کلہ
بسے مالک یکی ملکی بسی شخصے یکی اسے بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سروی بگلزار آمدہ است ہمو باغے یکے گلہا بسے زاغی

گلزار بخود گشت پدیدار جهان زوست نمودار بشهد درهمه کردار
درون صورت انهار بهر جائی عیان ست ۞ گهی لطف گهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیه گهی شهر گهے
نهر گهی بهر گهی لیل و گهی نهر گهی ماه و گهی مهر گهی مرد گهی مهر
درون زوج نهان ست ۞ گهی با همه تاز د گهی با همه ناز د گهے
سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی درهمه نام ست گهی درهمه کام ست گهی درهمه
جام ست گهی پخته و خام ست ۞ نبی نام ولی شد بهر جای علی شد
گهی سنی با مهر گهی رافضی و هر گهی بحر شده نهر گهے شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهے جسم و گهی روح گهے فاتح و مفتوح گهی با دو زبان
ست ۞ یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر بهر
جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دلق یکے کل بهر جزو یکی جان بهر
عضو یکی در همه خویش ست ۞ یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ
آمد یکی فوق خرامد یکے تحت و یکی صدر یکے راست و یکی خدر یکی عاصی
پر عذر یکے مبوه شده بذر یکے تخم ثمر گشت یکی در همه کان ست ۞
همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست
درون جنت و حور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست ۞

چو نوح گر عمرت بود عالم همه ملکت بود
هم باغ و هم بستان بود میدان که آخر فقر تست

گر صد هزاران زن کند ملک سلیمان در بود
هم گنج بی پایان بود میدان که آخر فقر تست

در صد هزاران نعمتی در ملک تو پیدا بود
هم عشر چون شاهان بود میدان که آخر فقر تست

گر نفس فرعونی بود در سحر چون سامری بود
هم جمله را سامان بود میدان که آخر فقر تست

تسخیر انجم گر بود روح و ملک هم جن بود
در قدرت شیطان بود میدان که آخر فقر تست

باید که پیش از فقر تست محمود سامانی کنی
عزت برهان بود میدان که آخر فقر تست

در معنی الشهرت آفت والخمول راحة

مکن شیخی که وقت را زوال است
هجوم خلق جانت را وبال است

مراد نفس در شیخی بود تام
وبال نفس در تجرید جان است

بدنیا قلب خود با حق نگهدار
بدل دنیا خدا را نی محال است

بشیخان بس کند ابلیس خویشی
که بی حق شیخی از شیطان عیال است

قدمبوسی مصافح هم سلامی
همه بر دل ریائی تو وال است

طمع در دل ز هر یک طالب آید
مکن شیخی بقلبت زنگ خال است

اگر تو طالب مولا بجانی
بخلوت رو بکن کانجا زلال است

خودیت را همی ورزد و عزازیل
خودیت را بدان وهم و خیال است

کسی کو از خیال دوهم خالیست
همیشه در جمال لا ابال است

هزاران در هزاران شیخ و عالم — بعلم و بحث و اندر قیل و قال ست
عمل را دار محبوب خیالت — که عامل را زبان از قال لال ست
زمانه آخر آمد ای عزیزان — تجلی جلالی در جمال ست
همه روی بسوی حق در آید — که فردا روز نمای جلال ست
چه حاصل طمطراق و شیخی را — خودی و کبر از شیطان نهال ست
بدنیا عجز را محبوب میدار — که راضی بنده را رویت کمال ست

تو محمود افتا شو در خداوند
که مرد خود شده را نیک فال ست

سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الوالارحام منکم گفته تست — بقول تو عمل را شد در و بست
از آنکه گفته ان کنتم تحبون — با مرتست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من — که بستی دست و پایم خلق را چست
عمل را غیر امرت گه نکردم — بجز فلعت بدنیا هیچ شیئی هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید — بفرمان حبیب فعل من جست
بقید خود بکردی بست و نه روز — کتبها رخت خانه برده از دست
بگوسے دیگرے بکنی دگرگون — خلاف شرع آری فعل چون ست
ندانی غیر تو دیگر ندارم — در آخر وقت من چو گشت و نخست

جهیت را کشی در رحم ناری | به پیری وضعیفی گشته ایم سست
روانی بیوفائی چون درآید | کز و غیر از وفاداری نیارست

مگر قطع علایق بود درکار
ازان محمود را یکتی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

دوالارحام شرع مصطفی هست | عمل ظاهر باهل شرع شد جست
نگفتم با تو از غیرم بپرهیز | بجز من رو مکن زیبالا وهم پست
بسامدت ترا کردم نصیحت | مکن رویت بغیر ذات الست
دل دیگر زبان دیگر مگوید | منافق را خصائل شد در و بست
ظهور خیر و شر افعال من دان | ولی ذاتم بود از خیر و شر هست
چو تو رو آری اندر خیر و شرم | بسو و نفس خود در خیر و شر هست
بهمت بهاو رسائل جمله بگذار | همیشه کن ز خیر و شر تهی دست
به تجرید آ بتفرید ابسویم | وگرنه میشوی از هر دری جست

بیا محمود م از هستی خود رو
جوارح بند و آماره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بسازار خریدار روان شد زشب تار در آمد سوی

گلزار نجو وگشت پدیدار جہان ز وست نمودار بشد در ہمہ کردار
درون صورت اینہا ر بہر جای عیان ست ۞ گہی لطف وگہی
مہر گہی گرم گہی قہر گہی ذات گہی دہر گہی دیہ گہی شہر گہی نہر
گہی بحر گہی لیل وگہی نہر گہی مہر گہے مرد وگہی مہر درون
زوج نہان ست ۞ گہی با ہمہ تازو گہی با ہمہ نار وگہے سرو
خرام ست گہی یار وپیام ست گہی وصل بشام ست گہے
روز تمام ست گہی در ہمہ نام ست گہی در ہمہ کام ست گہی در
جام ست گہی پختہ وخام ست ۞ نبی نام ولی شد بہر جای علی
شد گہی سنی با مہر گہی رافضی دہر گہی بحر شدہ نہر گہے شاہ سکندر
گہی تن مہم اندر گہے جسم وگہی روح گہے فاتح ومفتوح گہی با دوزان
ست ۞ یکی روح بہر جسم یکی شخص بہر چشم یک آواز بہر گوش یکی بحر
بہر جوش یکے قال بہر خلق یکے یار بہر دلق یکے گل بہر جزو یکی جان بہر
عضو یکے در ہمہ خویش ست ۞ یکے پس شدہ پیش ست یکی راست و
چپ آمد یکی فوق خرامد یکے تحت و یکے صدر یکے راست و یکی غدر
یکی عاصی پر عذر یکے میوہ شدہ بذر یکے تخم ثمر گشت یکے در ہمہ کان ست ۞
ہمان نور ظہور ست وہمان اقرب و دور ست زہد خلق نفور ست
درون جنت وحور ست بہر جلہ غفور ست درون غلغلہ شور ست ۞

وغل باز و دغا دہ نمودار کہ ومہ بہر اسفل دہر ہمہ نام زیک شد
ہمہ کام زیک شد ہمہ رام زیک شد ہمہ فعل از و ہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بدو ہست درون صلح ہمو ہست ہمہ خلق در و بست ہمو جان
جہان ست ؛ ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ
ہمو قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلہ میزان باندوہ فراق
ست ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
منادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک آمد ہمو در
ملک آمد ہمو شاہ زمان ست ؛ یکے ہست دگر نیست بذر
ہست ثمر نیست بذر نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش شمار ست
یکے در ہمہ کار ست یکے در ہمہ یار ست یکے حسن عذار ست ؛ یکی
آدمیان گشت یکے عالمیان گشت یکے طائر و سائر یکے قاہر و جابر
یکے آمدہ محمود بہر بود یکے سود یکے ہست محمدؐ یکے حامد و احمدؐ یکے بازنیاید
یکی شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدۃ و کثرت

بحری یکے موج بسے آبے یکی قطرہ بسے شمسے یکے ذرہ بسے چوپان یکی گلہ
بسے مالک یکی ملکی بسے شخصے یکی اسمے بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سروی بگلزار آمدہ ست ؛ باغی یکی گلہا بسے زاغی

یکے پرہا بسے شجرے یکی برگش بسے اصلی یکے شاخش بسے بذرہ
یکے میوہ بسے مرغے یکی بیضہ بسے تاجر یکے سود بسے سود ایکے تاجر
بسے فاعل بکردار آمدہ است ۞ صحنک یکے قسمت بسے والد یکے
پسرش بسے تخمی یکے خوشہ بسے جسیم یکے عضوہ بسے روح یکے نفسی بسے
جسمے یکی سوے بسی رہنے یکی دندان بسے شوہر یکے زنہا بسے یارم
بدیدار آمدہ است ۞ دلبر یکے عاشق بسے عاشق یکے دلبر بسے قلبی
یکے خطرہ بسے خالق یکے خلقی بسے قدرت یکے پیدا بسے قبضہ یکے
قدرت بسے پیدا بہر کار آمدہ است ۞ مقصد یکے قاصد بسے مرشد
یکے طالب بسے شاعر یکے شعرش بسے عابد یکے طاعت بسے راہی
یکے عقبہ بسے شاہے یکی لشکر بسے سلطان یکے کشور بسے جامع یکے
حرمش بسے از خود بہ بازار آمدہ است ۞ حاکم یکے حکمی بسے راحم
یکے رحمی بسے عاصی یکے جرمی بسے عصیان یکے توبہ بسے چشمی یکے
زاری بسے جرمی یکے خواری بسے صابر یکے صبرش بسے آدم یکی قبرش
بسے برخویش غفار آمدہ است ۞ لفظے یکی عددش بسے نقطہ یکی
حرفش بسے سیاہی یکے حرفے بسی کاتب یکے قلمش بسے قلمی یکے
خطش بسے حرفے یکی لفظے بسی کاغذ یکے ورقش بسے علمی یکے
علمش بسے این جملہ دلدار آمدہ است ۞ زندہ یکے مردہ بسے

مردہ یکے زندہ بسے روز یکے ساعت بسے ساعت یکے آترش
ماہ یکے روزش بسے روزے یکی روزے یکی سال بسے سالی
یکے ماہی بسے دہری یکے قرنی بسے قرنی یکے حقبہ بسے آن یک
بگفتار آمدہ است ۞ شخصے یکی جامہ بسے عالم یکے نامہ بسے خاکی
یکے آوند بسے آبی یکے رنگش بسے بادیکے طرفش بسے آتش یکے
ہیزم بسے صورت یکے عنصر بسے جانی یکے جسمی بسے برخود نمودہ
آمدہ است ۞ پنبہ یکے جامہ بسے کشی یکے دانہ بسے ظاہر یکے
مظہر بسے باطن یکے ظاہر بسے اول یکے آخر بسے آخر یکے اول
بسے جسمی یکے عضوہ بسے صاحب یکے خانہ بسے برخود طلبدار
آمدہ است ۞ خازن یکے مخزن بسے گنجی یکے معدن بسے منعم
یکے زرہا بسے تاجی یکے درہا بسے ایمان یکے مؤمن بسے کفری
یکے کافر بسے مسجد یکے عابد بسے دیری یکے گبرش بسے برخود
پرستار آمدہ است ۞ آدم یکے طفلش بسے انسان یکے ناطق
بسے ناطق یکے حیوان بسے حیوان یکے غفلت بسے غفلت یکی
خواری بسے شیطان یکے شرے بسی ذنب یکے لعنت بسی نفسے
یکے فعلش بسے پیدا بزنار آمدہ است ۞ راکب یکے مرکب
بسے مرکب بکے راکب بسی راہے یکی سالک بسے سالک یکے

بسے

راہے بسی مؤمن یکے کافر بسے کافر یکے مؤمن بسے زلفی یکے
پیچش بسے دہری یکے چرخش بسے برخود گرفتار آمدہ است تسبیح
یکے دانہ بسے موی یکے شانہ بسے صورت یکی سیرت بسے سیرت
یکے صورت بسے سبزہ یکے رنگی بسے رنگی بسے رنگی یکے زنگی بسی
محمود یکے قولش بسے قولش یکے فعلش بسے در قول سحار آمدہ است ز

مناجات آخر ردیف سراید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است — وی باحیت وظہوم نفس پست
ای بظاہر گنج مخفی آمدے — وی بباطن ظاہری روزالست
ای کہ از نابود در بود آمدی — وی تو خود بودی نبود اشیای پست
ای کہ از افلاک و انجم پاک بود — وی عیان در صورت افلاک ہست
ای تو کردی جان اشیا را بشی — وی تو بکنی جان ہر کس را بدست
ای تو اول بودی و ہم آخری — وی تو باطن ہستی و ہم ظاہرست
ای کہ اول بیخود و با خود بدے — وی تو آخر بیخود و با خود پرست
ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود — وی تو در ظاہر ہم از باطن ترست
ای کہ تو بی فعل بودی وی نہان — وی تو در افعال ما از خود بجست
ای کہ جملہ فعلہا از سوی تست — وی بدست قلب چون ناہی شست
ای بگردان قلب ما از غیر خود

وی بکن محمود را از خویش مست

باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف ثاست و ترک علایق گوید

ثمن بر کن ولت را زو تشبث | هوائے را بهر یک مو تشبث
ثمین و خانهای و اهل و فرزند | وجود و حرص وجست و جو تشبث
ثروت خلق و عالم مأمن شد | که مأمن بهر یک رو تشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید | مقید را بگفت و گو تشبث
ثواب آنکس که جوید از عملها | بود معلول دل دارد تشبث
ثنا خوانان بنزد عارفانش | بشرکت جهد خود می نو تشبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی | که غیر از دوست در هر سو تشبث
ثمال و جوهر هست دنیا | مقال جمله کهنه نو تشبث

ثنی باشد که او هر راه خلق است
بمحمود ست راه هم تو تشبث

سخن در استقامت صوری و معنوی گوید

ثابت قدمی باش با نواع حوادث | تا برخوری از ثمر و افراع حوادث
ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات | اوقات از دست بوقاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل علم است | از علم و عمل گشت باجماع حوادث

ثابت بکنان چشم که او منظر جان ست | چشم دل خود بند بالماع حوادث
ثابت بکنان تحول درون ذکر الهت | تسکین دلت را بر باسماع حوادث
ثابت بکنان قلب به تسکین دلارام | دل را بخدا بند زالماع حوادث
ثابت بکنان فعل با فعال الهی | فعلت باحد آر با وضاع حوادث
ثابت بکنان شرع باتباع محمد صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم | ابطال مکن شرع باشراع حوادث

ثابت بکنان وقت بجمعود دل افروز
تا وقت بجا ماند زاسماع حوادث

مناجات بطرف برزخ ربوبیت سراید

بر درت آمده محمود اغثنی یا غوث رضی الله تعالی عنه | رهزنان راه گرفتند مدد نی یا غوث
یک کسی جز تو بهم صحبت و همراهی نیست | از چنین بی کسیم آه و فغانی یا غوث
مرکب ضعف نه میجنبد دل طالب شوق | قدرت قوت خود بخش و انسی یا غوث
اعدا بیحد زاندازه و من تنهایم | در غریبی مدد از غیب رسانی یا غوث
فرصت طاعت خود بخش که آرم طاعت | بی اطاعت تو مرا نیست امانی یا غوث
راه شطار بسی صعب و بس آسان باشد | صعبتش دور کن و سهل کنانی یا غوث
سفر دور دراز ست بیارم طاقت | وقت راحتی کن و در خانه رسانی یا غوث
ظلمات ست و بسی غول نهان بفریبد | در همه گمرهی و غول هدانی یا غوث
خار و مار ست درین راه همه خائف ازو | غیر امداد تو کس نیست روانی یا غوث

نیست موجود کسی جز تو بهر کون و مکان — الفت تست بهر کون و مکانی یا غوث رضی اللہ عنہ

عافیت بخش بمرکب که منوم راکب وی — غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث رضی

روح با جسم بشو خلط و بیاقوت غیب — باش متصرف اجسام کیانی یا غوث رضی

ای منم از تو و از خودی خویش عیان — وی مرا از خودی خویش رهانی یا غوث رضی

ای در ایدان همه راحت جانها آرست — راحتی بخش باجسام جهانی یا غوث رضی

من دعاگوی همه خلق جهانی هستم — خلق را در حق من لطف دوانی یا غوث رضی

ای ز الطاف تو الطاف دگر کس نرسد — لطف فرمای من جمله زمانی یا غوث رضی

ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع — بشنوا اقوال لسانی و مهبنی یا غوث رضی

ای مجیب همه خلقان تو اجابت فرمای — حاجتی را که بخواهیم نهانی یا غوث رضی

بر همه خلق جهان قاضی حاجت توئی — حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث رضی

ای توئی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی — رشد فرمای و جدا کن ز زانی یا غوث رضی

راه یابند ز تو جمله رسولان و ولی — هر گروکرد تو با دی آنی یا غوث رضی

مظهر خاصه تو احمد مرسل باشد — فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث رضی

عشق حسن تو هستم بمن آروی نما — تا کنم بر تو فدا جسم و روانی یا غوث رضی

بکمالات وجودی و همه جاهستی — بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث رضی

راه من از تو بتو هست مرا یاری ده — باش در قافله ام راه برانی یا غوث رضی

تشنه بحر توام چشمه فیض برسان — تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث رضی

حاجات

مونسا از کرمت خسته دلم را بنواز — شود م از همه رو راحت جانی یاغوث
از بطون بخش کلید همه اشکال بمن — تا بهر جا شودم کشف معانی یاغوث

تو کریمی و رحیمی و حبیب مائی
بر درت آمده محمود اغثنی یاغوث

بعد از مفارقت وطن اصلی فریاد از حوادث کند

یا غیاث المستغیثین الغیاث الغیاث — در کمین و دیمی و دین الغیاث الغیاث
از امان و رپی امانان منزل تو ساختم — و ز مسافتهای تمکین الغیاث الغیاث
فارغ از وسواس خناسی بمنزل خوش دیم — از فریب نفس بی دین الغیاث الغیاث
در مقام خویش لایحتاج بودیم و رغنا — از حدوث نفس بائین الغیاث الغیاث
حرص مال و جاه و فرزند و عیال آمد بدل — از حسد و ز بغض و هم کین الغیاث الغیاث
از قیودات مجازی نیک فارغ بود جان — دل بحرص چین و ماچین الغیاث الغیاث
جان بفردوس برین با قدسیان همصحبت — در نجاست بسته کابین الغیاث الغیاث
روز در تیمار اکل و شرب ناسوتی برفت — شب بحسرتهای علیین الغیاث الغیاث
از برای عز دنیا آخرت بگذاشته — بر چنین کس نارمی بین الغیاث الغیاث
ذات خود در خود آمد خود برآ از قعر خود — عزتت در سوره والتین الغیاث الغیاث

باش محمودا بسر خویشتن یکجان و دل
جان و دل در بند فرزین الغیاث الغیاث

سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بخوان علم و مکن با عالمان بحث — عمل میکن مکن با عالمان بحث
اگر خواهی که برخوردار باشی — بعلم خود مکن با این و آن بحث
بیا موزو و بپرس از راه تحقیق — ز علم خود مکن با جاهلان بحث
چو میگردد زیاده علم از بحث — سوال آرو مکن با فاضلان بحث
چو میدانی و پرسی جهل باشد — ز جهل خود مکن با حق روان بحث
بدرویشان مکن ای پسر هان — رود غفلت مکن با دوستان بحث
اگر متکلمی با حق پرستان — ادب آرو مکن با کاملان بحث
درینجا زیر خرقه شاه ماند — بشاه خود مکن چون همزبان بحث
نشیب خرقه میدارند قدرت — بقدرتها مکن چون طفلگان بحث
بقدرت عقل تو گیرند زنهار — جنون کردی مکن با این شهان بحث
بدست شان وجود کائنات ست — تو ئی ذره مکن با شمس جان بحث
بسی دانش ازینها گشت مجهول — ستم کارد مکن با قادران بحث
تو اهل جزوی و شان اهل کل اند — با هل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهے مجرب کرد محمود
شنوی نسیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر ردیف

ای سمیع و خالق اشیای حدث | وی بصیر و رازق اعضای حدث
ای تو دادی رزق هر شی را ز خود | وی تو بدهی قصد قاصد های حدث
ای بقدرت قابض و باسط بما | وی قدیر و قادر کالای حدث
ای عقول جمله واله در کل بیار | وی تو هستی کل بهر اجزای حدث
ای که اسامی همه در دست تست | وی وظیفه داد هر اجزای حدث
ای که خالی نیست یک ذره ز تو | وی مصب جمله احیای حدث
ای بجمله مظهران ظاهر تو بی | وی قدیمی باطن اشیای حدث
ای که پنهانی درون سر جان | وی که جانی در قد بالای حدث
ای قدیمی و همه عالم جدید | ای بصنع خود جمال آرای حدث

ای جلالی در جمال عام و خاص
وی تو محمودی درون زیبای حدث

باب در ردیف حرف چیم اول غزل که مبدا او حرف جیم ست و مشتمل سخن تحقیق گوید

جمال جان بدر آمد بکشمهای ماج | بفوق و تحت بهر خلق را دیبار رواج
جنود غیب الوهیت آمده دشان | عیان شش جهت آمد بهر یکی منهاج
جهان و خلق جهان با کمال عشوه نمائ | عجم عرب همه ترک و هند زار حاج
جواد مطلق چون در رسید ارواح سما | بداده بر همه تخت زمین استخراج

جهاد خاست چو وصلش عیان شد از اشیا — شده بدامج من شاخ شاخ نور سراج
جزا می صف به بهر جا عطا نمود بر آن — ولیک بر سر انسان نهاده از خود تاج
جنود پاک اطاعت چو بر نیاورند — بکرد تحت زمین را ز هر یکی تاراج
جدید کرد پدید از بطون خود یزدان — گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج
جلال جنبش اول چو در جمال آمد — بخلق آخر خود جلوه داد در شب داج
جدا بکرد ز خود هر که او مطیع نشد — بکرد از همه ملک خویشتن اخراج
جریده هر که براهش قدم نهد راضی — بروز حشر طراحش گهی گشت عجاج

جلای قلب نگه کن ز ظلمتش محمود
که تا علانیه یابی سراج حق بزجاج

سخن بدرجات صبر بیان آرد

بزا مرادی صبر کن بالصبر مفتاح الفرج — بر هر قضا نفست بزن الصبر مفتاح الفرج
صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو — رو صبر کن بر ذوالمنن الصبر مفتاح الفرج
فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد — صبر تو رویاند چمن الصبر مفتاح الفرج
صبرت بود بر عاجزی گر صبر کردی و صلی — صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج
آمد خطاب از عزت الصابرو او آثر ابطوا — آهسته رو از خویشتن الصبر مفتاح الفرج
صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا — شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج
صابر بشو بر نعل حق جا بر بود تعجیل اگر — صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج

مقبولان

چله مرادت بسته اند در قبضهٔ تقدیر حق — از حق مشو تو در حزن الصبر مفتاح الفرج
لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحانه — رو دم مزن از من و عن الصبر مفتاح الفرج
در گردش گیتی نشد کس ناامید از رحمتش — مقبول حق ست انس و جن الصبر مفتاح الفرج
قاضی مقبول خدا عادل بود بر هر قضا — بیناست بر روح و بدن الصبر مفتاح الفرج
مفتوح باب تو به اند خواه مقصد کونین را — هر مقصدی کاف کن الصبر مفتاح الفرج
اما بهر مقصد بخوان ایسم صبوری ما فلان — فتح شود جمله من الصبر مفتاح الفرج
فتح از صبوری میطلب صبری بکن فتح آید ت — صبرت فتح یمن الصبر مفتاح الفرج
صابر بود بر کاف کن صبری بکن بر هر مهم — تعجیل ماند بر قرن الصبر مفتاح الفرج

محمود بر چرخ قضا راضی بشو بر هر قضا
محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

مناجات آخر ردیف

ای که از جمله عالم را رواج — وی که از تو جن و آدم را رواج
ای که فعل تو بخلق کائنات — وی که از تو فعل جانم را رواج
ای بنطق خلق و عالم ناطقے — وی که از نطق تو نطقم را رواج
ای بسمع سامعان هستی سمیع — وی که از تو سمع تو سمعم را رواج
ای بچشم ناظران ناظر توئی — وی که از تو نور چشم را رواج
ای بعلم عالمان متعلی — وی که از علم تو علمم را رواج

ای وجود جمله از تو قائمست | وی که از تو طیر روحم را رواج
ای که تو از خود همه را خوانیی | وی که از تو جمله خواهم را رواج
ای بهر جائی که هستم حاضری | وی بر جسم تو حضورم را رواج
ای که دایم قایم شاهد بما | وی ز تو عیار قلبم را رواج
ای من انه همت بحضرت آمدم | وی ز دیدار تو طلبم را رواج
ای که من از قطره دریا شدم | وی که از تو کمتر دمم را رواج
ای بدرگاهت مجاور بوده ام | وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از توکل شده محمود جز
وی که از بحر تو جز عم را رواج

باب در ردیف حرف حا که مبدا ردیف تمامی حرف حاست سخن در ترک غیبت گوید

حیف آن رجال کم بنی آدم ست صحیح | جمله یک رویه اند بمحشر شود صحیح
عامر که هیچگاه نشد لیستنی بدل | دانسته میکند همه کس را چنان ذبیح
حسان ثابتیکه بمدح رسول بود | مقبول سرور است بحسن زبان فصیح
جمله بگوش باش بخدمت ز خلق حق | فاحش مگو بصنع خدای جهان صحیح
حقا که روز حشر ز بوی دهان او | خلق جهان بنفرت آیند از آن قبیح
حیف آیدم ز مردم بد گوی از بیخان | آرند بر زبان خود آن کلمه ملیح

حیض عروس از که بام انجایت ست — هم غیبت آنجانست که آری بخود مسیح
حبل المتین ز اوج شما گشت نازلت — محکم بدست کن که رود از تو دیو ریح

همد خدای گوی تو محمود بزبان
حق را بحق بگوی مدح مثل آن مسیح

سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روحست در جانم یکی روح — بهر یک فرد اعیانم یکی روح
یکی روح و لباسش صد هزاران — بهر اجسام سیدانم یکی روح
هزاران جامه هر جامه دگرگون — بخود پوشیده مهمانم یکی روح
درون چشمها نظاره گراوست — درون حسن گویانم یکی روح
چو تو در عضو خود پیدا شدای جان — بدانسان در همه نامم یکی روح
بیکجا گشته محجوب آن دل آرام — ره خود بست در یانم یکی روح
یکی روحست ملبوس عناصر — بزیور های خلقانم یکی روح
گهی روز و گهی شب تا رباشد — بهر فرد اعیانم یکی روح
همه آلت بفعل روح فاعل — درون صدق و ایقانم یکی روح
ز یک جان گرم بازار کونین — درون جن و انسانم یکی روح
یکی روح و دو و صفش نار و نورست — بمظهر های یک کانم یکی روح

درون محمود ایم راز گوید

عیان گشته بدو کائنم یکے روح

سخن در معنای روح گوید

اسمای حق تمام تجلی کنان بروح — مرآت حق صفاست شود عکس آن بروح
روحست نور مطلق اگرچه مقیدست — نور محیط جلوه دهد در جهان بروح
روحش بسیط گشته بارواح انبیاً — نورش محیط در همه عالم زمان بروح
مرآت هر دو کون کیائی بجان اوست — اکوئین منعکس شده در جان جان بروح
اندر صفا صفای مصفای مرفذاً — کوئین ذره وار نماید چنان بروح
روحست ذات صرف در اطلاق از همه — شد الطف اللطیف نزوی عیان بروح
روحست روح قدس دگر روح وصف اوست — ارواح عضوهاست بجسم تبان بروح
کفار را سه روح به مؤمن چهار روح — نبی و ولی به پنج تصرف کنان بروح
کفار طبع و نفس و زحیوان مجسم اند — زان در کسافتند بدوزخ کشان بروح
روح طبیع در جگر حیوان صنوبرست — نفست درون دماغ بود دم زنان بروح
مومن اگر بود بروح انسان شود مزید — جایش مقام نفس آمین امان بروح
نبی و ولی اگر بود آید بروح قدس — جایش بروح انس نه جا جه نهان بروح
روح لطیف مغز کثیف ست در همه — الطف ازان لطیف چو تیر از کمان بروح
در سورهٔ نور گشت تمام این سخن چنین — تفسیر فصل داد به فصل خزان بروح

محمود این سخن نه کسی از خویش میکند

از سلسلهٔ صحیح رسید ای فلان بروح

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جرعه را دریا مباح | وی که برما کرده هر اشیا مباح
ای که از هر شی رهایندی مرا | وی بما کرده طریق الا مباح
ای طریقت نفی و اثبات آمده | وی حقیقت کردهٔ در لا مباح
ای به تحت لفظ معنا آمدی | وی تو کردی وصف خود ما ابطاح
ای من از اعلی با سفل آمدم | وی که ما را اسفل و اعلی مباح
ای ز ذات خیر و شر بر من روا | وی ز تو بر من همه اسما مباح
ای که فعلت در حرام و در حلال | وی بمن از تو همه کالا مباح
ای که بی فعلت مرا فعلی نشد | وی به حکمت می برم بالا مباح

ای که محمود ست در فقر تو فخر
وی ز تو او را مسکن و مقر امباح

باب در ردیف حرف خا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف خاست

خوش امشبی که بود تجلی ماه چرخ | خطبه بخواند یار در افراد راه چرخ
خوش بود مجلسی که به محبوب دلربا | خطبه کنی بسمع مراعات شاه چرخ
خالی کنان ز غیر مرا مخزن وصال | تا بر وصال ماه بگیرم کلاه چرخ
خارج دخول ثابت و هم منقلب بما | محبوب با کمال جمال سپاه چرخ

خدئی که ماه گشت بغیرت تناسخے | وجهی که ماه روی جهان در پناه چرخ
خطی که خطهای جهان زیر خط اوست | این طالع من ست و نباشد گناه چرخ
خرّاد را به مهر برافروزد حکیم | محکم کنان بجمع بتان آله چرخ
خاکم و لیک طلعت دیدار تو مراست | رویت بمن نمای که هستم مرآت چرخ

خیر الثیاب جامهٔ محمود در انگر
باسه جواهرست و دو رو گیر و جاه چرخ

سخن در ذات و صفات باری تعالی گوید

حسن رخ پیدا گشته درون مهر رخ | از خال و خدت ای جان نازی بحسن فرخ
آن لعل تو در دنم گوید سخن ز مهر سو | آن چشم و دیدنش را دارم بصد ناچخ
از خنده‌ات خلایق گردد بنور افور | از گریه‌ات همه شی گردند ابر و نم نخ
کو بین یک کلمات اسماء اوست وصیت | از قهر و لطف ایشان باید بعقل پاسخ
عنقای بی نشان ر دیدم درون نشانخ | دل را بده رهاند رو خود در میانه برنخ
بی شکل مثل و ری بر روی خود منقش | زان وصف تو بهر سو افتاده در چاچ چخ
ای شوخ نازنینی یک جا روی ازین سو | زنجا قدم سیاری بچه چمن کردی ای بی تخ
ضنما صنم پرستی بگذی درون مستی | تا چگونه هستی بپدر پادر رخ
بی والدین بودی از لامکان بظلمی | برخواهر و برادر خویشی کنی براسخ
بی ندهی نگه کن در شهر ما بهیدا | اندر خراب بیگ گرده همه یکدخ

ای صدا دتو بحلقم وجمال تو بدلقم | ای وجودتست جانم وی توی وبجلهٔ هم رخ
بغروب وشرق برقع دار دجمال جانم | بدرون ریخ نفخت نفخی چو نفخ منفخ
محمود اسم سمت جانش بسر وحدت | فایز بود بهر یک با دست خوشهٔ چرخ

مناجات آخر ردیف گوید

ای ز اول سوی انسان کرده رخ | وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ
ای تو اصل وشاخ وبرگ وبر شده | وی با علا سوی مردان کرده رخ
ای که رخسار تو شد هر دو جهان | و یکه در اظهار و پنهان کرده رخ
ایکه بر خدت سیه زلف دراز | و یکه زلف تو بماران کرده رخ
ای دو عالم خال رخسار تو شد | و یکه خال تو بمایان کرده رخ
ایکه خود بی یار بودی اولاً | و یکه عزم تو بیاران کرده رخ
ایکه حسن تو زما پنهان نماند | و یکه جان تو بجانان کرده رخ
ایکه جان بی جسم ناید هر طریق | و یکه روحت سوی جسمان کرده رخ
ایکه جسم از نابدی بوده شده | و یکه جسم سوی یزدان کرده رخ
ایکه روحت جسم وجسمت روحتو | و یکه تو در جسم وهم جان کرده رخ
ایکه بی حاجات بودی قبل ازین | وی زخود در مستمندان کرده رخ
ایکه از ویرانی آبادان شدی | وی ز آبادان بویران کرده رخ
ایکه در محمود محمود آمدی | و یکه در سعد سعیدان کرده رخ

باب در ردیف حرف دال اول غزل که مبدا و منتهایش حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش و وحی و هم شب یکجا اگر بدارد — حقا که در دو عالم ملکی دیگر بدارد

دانا راین سه منزل گر یک کند همه را — عرشش روان حق را در زیر سر بدارد

درویش قلب سلطان او را توان بگفتن — تاج رسل همو را اندر اثر بدارد

دالان قلب خود را محفوظ دار یارا — گر حافظش نگشتی عین القطر بدارد

دعوات را فرو مل در نیستی فرو آ — محوا که هر روز عید الفطر بدارد

دیباچهٔ جلالش در روی سر بر آرد — اثبات و نفی غیرش اندر قمر بدارد

در تنگنای سفلی دلرا گهی میاسا — بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد

در هم شکن دو دنیا کانجا فریب باشد — احمق بود هر انکو دل در خطر بدارد

در خط ماه رویش محمود هر که بیند — از دین و دل برآید بر خود نظر بدارد

ظهور مراتب حضرت وجود

قبل از این عالم همه یک ذات بود — بی خود و با خود منزه بد وجود

خطرهٔ آنجا نبود پیدا یکی — نی عقول و نی تفکر نی شهود

نی ملایک بود نی جنی و دی — نی زمین بود و نه افلاک کبود

نی عناصر بود نی کرسی و عرش — نی بهایم طیر و نی مغز و جلود

بود ذات بحت پاک از فهم ما — پاک تر از پاک بد ذات ودود

نے جواہر بود نے طول و عرض | لامکانے بد منزہ از حدود
قابلیت داشت بر ظاہر شدن | تا گہ عشق آمد بسوی خود ربود
اول و باطن در اینجا شد معین | در ولایت جلوۂ باطن نمود
گشت عاشق بر جمال خویشتن | نور احمد اندر و کرده سجود
چار وصف آمد درین منزل یکی | علم و نور و هم شهود و هم وجود
هست وحدت جامع واحد احد | ز و عیان ممکنات شد در و د
رو الوهیت ربوبیت شده | این ربوبیت عیان از بهر جود
عالم ارواح از و پیدا شده | جمله ارواح کرد بے عبود
زاندرون روح پیدا شد مثال | بر مثالش نقشہاے کرده عور
بعد از آن شد صورت افلاک نه | جنت و نار و هوا و بحر و رود
خاک شد پیدا بدریا چون نگین | شد ملایک ظاہر از نور خلود
زاتشی شد جنی و دیو و پرے | هم عزازیلی شده از نار و دود
آدمی از چار عنصر شد پدید | ختم عالم آمد انسان با ورود
گشت حق پیدا بصورتہای خلق | بهر آدم این همه خلق است جود
حق نگر در صورت آدم عیان | آنچه بسته بد در آخر بر کشود
تخم رسته اندرون میوه شد | حق شده آدم نگر محمود زود

در نعت احمدی صلی الله علیه وسلم

برزخ جامع آمد احمد | نور ظلمات را دید احمد
هادی سلک لامکان او شد | ماندگان را شده حمد احمد
چتر لولاک شد بفرق سرش | رحمت العالمین بود احمد
کمترین جود او دو کون بود | برترینیم دهد صمد احمد
از شعاعش همه جهان پر نور | تنق نفس می درد احمد
ختم نبی و شهی نبوت اوست | ناجی خلق میشود احمد
روح در کالبد از و آمد | فیض فیاض میدهد احمد
شاه کونین قبلهٔ ثقلین | در همه روح میرسد احمد
مقتدای همه رجال بود | سوی حق دمبدم برد احمد
افرید او همه جهان ز عدم | خالق الخلق بین بخود احمد
شد خدای عیان ز مظهر او | محبوب خدا بشد احمد
هر مهمی از و بفتح آید | اندرون نزع و هم لحد احمد
تاجر جملهٔ تاجرانست او | زین جهان جان و دل خرد احمد
نیخرد جان و میدهد می را | می وحدت همی چشد احمد
او خدا بخش سالکان آله | اندرون دل خدا نهد احمد
روز حشر بود شفاعت او | رستگاری ما کند احمد
عشق پیدا از و همه جهان | هم العشق میزند احمد

منکر اوست کافر و ملعون | قاهر کفر بر جدا احمد
طالبش کیست تا دهد فیضش | اندرون فیض میدود احمد
صلوات خدای جمله ملک | باد بر ذات بی عدد احمد
می دهد کاسهٔ پر از آب حیات | اندرون آب میچکد احمد
جان محمود فیض یافت ازو | سوی جانان خواه بنگر احمد

وصف چار نکته بر زخ کبر وجود علم و نور و شهود است

چار وصف بوحدت ظهور یافته اند | از آن چهار عناصر چهار تافته اند
بر آن چهار مقرب شدند چار ملک | در آن چهار صحابه چهار داشته اند
اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد | وجود خلق از آن چار یار ساخته اند
چه خلق بلکه زمانه بچهار رکن آمد | چهار یار بهر کن او گذاشته اند
امام جمله خلائق چهار رکن بود | چهار یار امام جهان گماشته اند
ازین چهار صلاح است عالم کونین | بغیر چار طریق ظهور دوخته اند
هر انکه منکر چار است منکر خویش است | درون دوزخ اسفل درگداخته اند
چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام | دهند کاسه باهل یقین که شیفته اند
بغیر احمد مرسل همه عزیز آمد | همه بدولت صدق و یقین نواخته اند
در آن چهار ابوبکر شد امام همه | که صدق او ز همه جن و انس آراسته اند
عمر شهی که بعدل و شجاع پیش رو است | حیا ز عثمان اندر جهان فراشته اند

بستهر جمله جهان ایست حیدر کرار | مفیض والی دوران و را نگاشته اند
ظهور احمد مازین چهار شد انور | همه بعشق خدا و رسول ساخته اند
چهار حجت دین اند کن یقین احمد | بوصف ذات خدا را همه شناخته اند

مناجات مهمات گوید

ماه رویا دلربا یا حسن خلقا شادباد | سیم ساقا سرو قدا زلف نارا بادشاد
وعدها کردی بجا کی راست آید وعده ات | حکم تو نزد و خطا ای بر همه شاه مراد
در حیات من بده تا راست آید وعده ات | در تو نهبی دامنت گیریم و بستیم نامراد
وعده ات از حد گذشته تا هنوز آرم امید | ای کیل نامرادان خالق روزی داد
تشنه مهر توام کی مهر آری بر گدا | وقت تنگم دست گیر ای معطی هر مراد
قاضی حاجات مسکینان توی بر هر مهم | هر مهم از تست و فتح آن توی ای خود سوا
مالکا قدرت کمالا داد مسکینان بده | جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواه داد
هر کسی پیش مخلوقی رود فریاد خوان | من ترا گیرفته ام ای نافع جمله فواد
مونسا بنده نوازا روح بخشا خالقا | هیچکس از تو نشد نومید در جمله بلاد
با همه اوقات خود بکشا دل محمود را | تا بیایم سوی تو در فرح روح دلکشاد

سخن در رویت مشاهده معاملة و معاینه و قسم دادن باو گوید

بحق آنکه نورت از بر آمد | براه چار طبع از سر در آمد
بدان نورت سروری در وجودم | بهر جای عیان ظاهر آمد

بحق آنکه نورے تا سه ایام | ز اوج خود نزولی در سر آمد
بحق آن سروری در همه جسم | ز وصل تو که نورت انور آمد
بحق آن شعاع اخضر تو | بهر اشیا درخشان از بر آمد
بحق آن دریچه که در افلاک | بکردی شعشعه از بر تر آمد
بحق نور قلبم که در اینجا | ظهور تو چو با دصر صر آمد
بحق آنکه عزم از لا تعین | بکردی در ضمیرم مضمر آمد
بحق آنکه نور قلب محمود | ز سفلیم بعلویت اکبر آمد

مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

ماه رو گر کنے گذر چه شود | بسوی خسته یک نظر چه شود
جز یکجا قرار گاهے نیست | آمر اگر کنی امر چه شود
کرم افزا بهمت ازلی | خواستم را کنی اثر چه شود
نور افکن بجسم و جان عزیز | نور خورشید را قمر چه شود
نور زهره بسمع یافت صدا | بدهی نقد از گهر چه شود
اسم تو در زبان و هم دستم | رقمی گر کنی ز زر چه شود
بے عطا معطیت عطای نیست | گر کنم نقش در هنر چه شود
بے مسما چه کار باشد اسم | کردن یاد از شکر چه شود
شکر افزا فزون بکن مهرت | دست انداز در کمر چه شود

مقصد مقصدان توی مقصود | بدرخت دهی ثمر چه شود
بموالید و هفت و بیست و هشت | چار انوار بیاد سر چه شود
تسع در تسع کن منور نور | نور محمود کار گر چه شود

سخن عاشق سالک طرف محبوب اصل گوید

بیاد چشمه من بنگر جمال خویشتن را خود | بیاد سمع من بشنو مقال خویشتن را خود
بستم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا | نسائم را تو گویا شو خیال خویشتن را خود
بیایم در براه خود بسیر و طیر سر جای | بسر منزل طلب میکن وصال خویشتن را خود
بعلم خود در آیم ده بعلم خویش راهم بود | ز بحر وحدت آبی ده نهال خویشتن را خود
فنا کن بود من در خود بر و هوش از خوی خود | بقرب خود دو خوبی کن عیال خویشتن را خود
خودیم با بخود کشش خودیت کن بمن ظاهر | بجسم و جان خود میکن عدال خویشتن را خود
بمحمود دم تو محمود آکه مذمونست محمودت | خیالم را تو نادی شو بحال خویشتن را خود

سخن در ظهور شاهد ازلی من لزجاجته الی المشکوة ومن المشکوة الی البیت

یار رم لباس پیر آمد | هادی من اسیر آمد
افروخت چراغ در زجاجم | بر منظهر خود بصیر آمد
نوری بدر آمد از مشکات | خود ناظر بی نظیر آمد
خورشید بمیل تا رتابید | اشیا همه زو منیر آمد
گلزار بر آمد ز خارم | هر منظهرے زو امیر آمد

در هر طرفی بجسن دیگر | خود جلوه دهان قدیر آمد
یک نور منور هزاران | در جزو و اقل کثیر آمد
مشغول بکار بار محبوب | از هر دهنی نفیر آمد
در سیر بطیر شاه بازم | در هر یکی دلپذیر آمد
شمسی بلباس جمله ذرات | هر ذره خود صغیر آمد
هر سو سفری و قافله گیر | بی مایه را دستگیر آمد
در انجم و چرخ گشت گردان | در حکمت خود خبیر آمد
هر رو بمصالحی جهانی | در تربیت وزیر آمد
معمور شده همه محافل | خود جالس و خود حصیر آمد
خود حافظ و در گیرقه آن | از رحمت خود بشیر آمد
گه بود و گهی نبود گردان | در منکر و هم نکیر آمد
از حشر به پل صراط جا لیست | بر پشت سقر چو تیر آمد
بر جنت و حور و قصر رویت | بر دیدن ناگزیر آمد
محمود شد بیان خرد کرد | از دست قلم دبیر آمد

سخن درستکین و دلاسا و ارشاد گوید

دلا منال ز بیدادی جهود و یهود | که قسمت ازلی هرچه هست خواهد بود
همه ز باطن تست این ظهور نورانی | بنور خویش برون نظلم نفس جهود

درونت مسکن جان است فرشش هشت فردوس
مطالعه بنما تا شوی بسر و دود

میان خلق و زبان تو نالهٔ ز و خیزد
نگاه خویش کند در عیون هر موجود

بمسلم و یهود و یهود یکجا نست
بهر یکی تو عیان بین دلا عطا رد وجود

بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد
شهود کن که همو شاهد است در مشهود

بسود جمله روها عیانست روت بین
یقین بکن که خدا هست ساجد و مسجود

بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا
نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود

بمقصد هست روان از ازل بسوی ابد
حصول مقصد خود با ان نگاه کن محمود

سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن و لا از ابتدا ر احوال خود
دل دوان در مرغذار با سر اجمال خود

باش شاغل با الهیت فاستقم کما امرت
استقامت اصل کار آمد بماه و سال خود

گر تو راه صدق جوئی در طلب جانت بده
کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود

مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق
از خللها ر زمان تبدیل نا رد حال خود

استقامت بر کرامت فضل دار دای عزیز
استقامت اولایت ایم از اولال خود

این کلام استقامت گوش کن محمود ما
در دلت زن استقامت کن نگه شغال خود

سخن در آثار رفنا گوید

انکه دل را بخدا داد خودی را چه کند
وانکه رو کرد بخود خال وخدی را چه کند

هر که از هر دو جهان رفت برون همه حال
جنت و نار بس این نیک و بدی را چه کند

بنده چون پیش خداوند برضا گشت فنا
مژده چار و شش و هفت صدی را چه کند

هر کرا یار بهر رکن عیان جلوه نمود
وز دو اورا چه کند دام و ودی را چه کند

هر که از طول عرض رفت ز جوهر برخاست
دلبر نازکنان سرو قدی را چه کند

هر که او را برضا کار بود در شب و روز
بجهان عزت مقبول ردی را چه کند

هر ظهوری که شود نامزدی در عالم
بحضور تو دگر نامزدی را چه کند

هر کرا کار بغفلت شب و روز افتاده است
در جهان بمقصد خود نشدی را چه کند

رفت از جزو بکل با همه اعضا محمود
بخلایق ز خودی یا ودی را چه کند

سخن در شهود و برزخ ربوبی گوید

مربی خرقه محمود پوشید
بمخلوقات خود دایم خروشید

مربی حرقه افلاک برکرد
طبایع اندر و پیوسته جوشید

شیونا نشست او صاف مربی
بسفلی علوی خود را فروشید

مربی گشت زرق جمله جانها
مربی قطره قطره بحر نوشید

مربی رخنه در سر دلها
مربی در حضور خویش کوشید

مربی از ازل گشته مسافر
مربی در ابد رفته خموشید

مربی قبل از این بیخود بخود بود
مربی بعد از آن بر خویش هوشید

مربی خود گرفته صورت دهر
مربی فیض خود را خویش دوشید

مربی گشت در محمود ظاهر
مربی در زراعت دانه خوشید

مربی ظاهر و باطن بجود | | ز اول تا بآخر خویش پوشید

سخن در سر ما قبل گوید

پیش از آنکه دُر وحدت احدم ناسفته بود | | پیش از آنکه خود احد در لاتعین خفته بود
پیش از آنکه عالم ارواح در مثالی نبود | | پیش از آنکه جان جان الست ربی گفته بود
پیش از آنکه عالم غیبی بغیب اندر بده | | پیش از آنکه دلبرم باعلم خود پیوسته بود
پیش از آنکه امهاتش از صفت معدوم بود | | پیش از آنکه باطن باطن بخود شفته بود
پیش از آنکه طفل عشق اندر تقاضای شود | | پیش از آنکه چار وصفش در غنا آغشته بود
پیش از آنکه خود احد در درة البیضا رسد | | پیش از آنکه یار دُرین عهد نا بسته بود
پیش از آنکه در الوهیت قدم را در زند | | پیش از آنکه حکم او اندر قضا نا رفته بود
بود جانم مست در تقدیس او پیوسته پرُ | | قدس اندر نزهتم در آن زمان بگذشته بود
من بدم میخوارهٔ ساقی بقدس حضرتش | | حضرتش با جان محمودم همیشه خفته بود

سخن در وقت موحد سراید

از آنکه حق گزیند بی خود دگر نه بیند | | در شش جهات عالم از کس اثر نه بیند
هر سو که روگمارد بی خود دگر نه بیند | | در وحدت وجودش ناظر نظر نه بیند
از بحر لا تناهش شاهد چو سر بر آرد | | حقا بموجهایش کس را گذر نه بیند
خورشید گر به نیزه آید ز آسمانی | | مستغرق جلالش سایه سپر نه بیند
از غیب لاتعین صد حادثه نماید | | عارف بخود شهودی از جمله خطر نه بیند

گر ماه و خور هزاران از آسمان بیاید — مستوره باده جان شمس و قمر نه بیند
آنکس که لوح دل را از غیر پاک شسته — در مجلس جهادش تیغ و تبر نه بیند
وقت محققانرا افضل از عیال ناید — گم گشته ولایت دختر پسر نه بیند
صوفی صاف قلب از نور و ظلم برفته — محروق نار عشقش حرق و شرر نه بیند
محمود برگذشته از خیر و شر عالم — محوانیت خود این خیر و شر نه بیند

سخن در جمع الجمع سراید

روزن هر موی من رخنهٔ دیدار شد — دل طلبی بیش کرد مطلع انوار شد
ساقی من بر گرفت جام الهی بدست — با همه واحد شده وحدت آن جا رشد
گشت احد باده ام بر زخم آمد بمن — غوث ستّه رکنی عیان کافر کفار شد
شمس ز روحم عیان گشت بکون مکان — از تنیش نور او خلق پر از یار شد
مذهب محمود شد مشرب محبوب جان — این همه از خلعت سلسلهٔ شطار شد

سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخدا بین و دنیا نظر فرو نیاید — که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید
چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرامم — بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید
همه کس باهل دنیا سر خود فرود آرند — سر ما ز هر طرف شد سوی جانجان رباید
بقضای هر مهمی چو خدا وکیل کردم — بحضور خلوت حق دگرم کسی نشاید
چو بدست وصل گشتم ز وصال نفس رستم — ره راستی گرفتم بدرام زکید و کاید

چون جسم و جان گذشتم زکی و بیش رفتم | بمکان لامکانی آنجا نه نقش و زاید
همه شیخ و پیر و عالم بر یا عمل فرستند | دل و جسم و جان محمود همه خدا سراید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سالها دل طلب حکمت افلاک بکرد | وز پی دین جهان خسته و دل چاک بکرد
سه و خود دیدی گفتی که چه باشد این نور | فوق او چیست چه باشد بدل ادراک بکرد
زیر این خاک چه باشد ز کجا آیم همه | او کجا هست که ترکیب از این خاک بکرد
چون بخواندیم و فی انفسکم لا تبصر | شد عیان حکمت هر فرد دلم پاک بکرد
آنچه برون بنظر آید از این عالم کون | اصل او باطن تو لوهمه املاک بکرد
خویش دانی همه دانی من عرف را تو بخوان | قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت نرسی تا بخودی ای محمود | ره کسی یافت که دل را ز خود پاک بکرد

سخن در تنزیه الهم سراید

یار در درد خود پدید آمد | راحتی در دل جدید آمد
در بدن گشت در بی صوری | بی شبه بی نمونه دید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود | غیر چون بی چگون کشید آمد
ندر آن در طول و عرض نبود | هم نه جوهر در آن خرید آمد
از یکی جا عیان بهر جای | اندرون سر بسی خلید آمد
در دپیدا و جود ناپیدا | بر نمود ار خود طپید آمد

گشت محمود فنا فی از درش | غیر او جمله ناپدید آمد

ارشاد واجب بر عاشق سالک

تو برو از درمیان تا من میان آیم زخود | من کنم عدل ولایت را بفضل نیک بد

تو بمن پروانه من بر تو گریم شمع وار | جان جانم از توی من وی تو ئی از من جدا

عشق من درتست پیدا روز و شب شید امین | عشق تو در من هویدا بسته حبل من مسد

من نجویم روز و شب وصل جمال عشق تو | عشق داند یار مستغنی است از من میرسد

راست مستغنی منم اما زیار خود نه ام | هر زمان تو طالبی پس بی تو ام چون بی خرد

ماه رو از تو منم چون تو بمنی روی من | نور من بر روت پیدا آشکارا می طپد

چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت | گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تند

من بحسن خویش مستم حسن مست از روی من | واحدم با حسن و خوبی ذات من ما شد احد

من مجرد در جماعم جامع جمعم بخویش | خویش را پیش آرم پیش خواهم این جهد

مستی عشقم چکد از تو در و من حسن من | من ترا یم تو مرا ی لب بلب هم خند خند

من ولی اندر نیم من نبی اندر ولی | هم میان عشق جانت قطر جسم و چکید

من بخود محمود بستم اندرون جمله کل | جمله کل پیدا شدم من از ازل کل تا ابد

سخن در ارشاد خطره بندی سراید

دلرا ز رشش جهات بکش زود خطره بند | وقت بسیر و طیر مکن سود خطره بند

هر لحظه ساعتی برود وقت هیچ باد | غفلت بکس مباد بمعبود خطره بند

این اسپ رایت هر سو جولان همی زند | راکب بر این سمند نیاسود خطره بند
گه میبرد سیار و گهی تخت رو میکند | که فوق بر هواست مثل دود خطره بند
دم کش ز هر جهات که تا حبس ماند آن | در حبس سود نیست مثل عود خطره بند
محبوس کن حواس و خیالات بحق سپار | فانی ز خویش باش و زمرد و خطره بند
اسپ مدام رو بچراگاه می نهد | تا لب بکشت زار نیالود خطره بند
محکم عنان بگیر ز دست رها مکن | از راه حق براه چو بر بود خطره بند
بار امانتش بسر خویش کرده | عهدش نگهدار و بمهود خطره بند
از واجب الوجود وجودت عنایت است | بر آز ممکنات بموجود خطره بند
طاعات خطره بند ز همه طاعت افضل است | از طاعت نفوس تو محمود خطره بند

سخن به نداء هاتف و بجوابش گوید

دلبر گفتا ای محمود | خودی در آوردن چه سود
گفتم مولا نفس لعین | هرگز ناید بر معبود
در کثرت بس سال شدند | تا لحظه هستی افزود
چون که بگیرم در قیدش | کشان رود جائی که بود
من از دستش بس حیران | می گریم در درد آلود
کجا روم از دستش وای | تا که رهم از حیلتش زود
قوی تر است از صد ابلیس | نیست رهائی زین مردود

گر در خلوت و روز دشت | یا در جوع کنم مسدود
نمی گذارد کیاعت | کنم فراغت بیهبود
زشت عدو مکاره | یک لحه جانم ناسود
من تالی او هم تالی | من صایم او صوم اندود
من شاغل او هم شاغل | لحه لحه خاطر بربود
در در جلوت روی کنم | آرد بر من هوا جنود
نیست کسی که قتل کند | تا که بماند حق موجود
آمد وقتی یا مولای | منه نجنی یا مودود
فدا بکن ما را برخود | رفع کنان زین آتش دود
یا سامع اسمع قولی | بکن روا هذا المقصود
حبس بکن ما را در خود | خلعت ده مثل داود
جسم ترا دهم روح ترا | نام ترا کن یا محمود

سخن بعد از تبدل روح سالک بروح اعظم گوید

در جمله جهان است جان محمود | در جسم و روانست جان محمود
از سفلی گیر تا بعلوی | در جمع دلانست جان محمود
هر خطره که از دلت بر آید | آن خطره جانست جان محمود
در انس بهیم و طیر و جانی | در دور زمانست جان محمود

در مشعل اجسم او هویدا | بینائی عیان است جان محمود
دانای فنون هستی ما | شنوای نهان است جان محمود
گویا محیا ز هر مظاهر | قادر همه گانست جان محمود
پیدا ز عیان ز هر وجودی | در کهنه مهانست جان محمود
ان چیست که بی من هست پیدا | در سمع و ثمانست جان محمود
محمود عیان محمد آمد | احمد بمکان است جان محمود
محمود عیان بتو بخواند | خوانان بیانست جان محمود
محمود ابیات شعر بیند | در سر فلان است جان محمود
محمود در اول است و آخر | ظاهر پنهان است جان محمود
محمود در دان بهر طرف شد | در امن و امانست جان محمود
بر خیر کشا کشان دانه | بر خیر خوشانست جان محمود
بر حسن خود آمده پریشان | در سمع نشانست جان محمود
محمود بیان خویش گوید | بیننده همان است جان محمود

از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید

بده تا دهم جمله گان را مراد | دهم آن مرادات می باش شاد
بده تا دهانم ز دهری بدهر | دهم نقد راگشته ام نامراد
بده آن عطاها انعام خود | دهم معظیم منعم باجهاد

بده معطیا و بیار رب جود — دهم بر دردم بامن ست این کناد
بده والیا ز مولیات خود — دهم والی ملکم از روی داد
بده خارج مقصد اندر خروج — دهم خارجم داظلم درکشاد
بده انسا نونا مونسم — دهم انستی الفتی لطف وزاد
بده برحمالت جمال جمال — دهم محملم باجمیل رشاد
بده ده بده کارگر کام رس — دهم والیم عهد ها ارشاد
بده آن نمودار امثالها — دهم مثل را باش محمود شاد

ابن السبیل بلسان العبد

هر کس که دید روی من وجه خدا او دید شد — وانکس شنیده لفظ من اوحق لفظ بشنیده شد
هر کس درین دنیا مرا بیند لقا باشد ورا — وانکس که محجوب از من است اعمی بقی کرده شد
من ظاهر و باطن جهان من اول و آخر جهان — مارا نگر در دو جهان ز انهان بی پرده شد
من گنج مخفی ظاهرم عشق تو آورده مرا — بیخود و عداوصاف من در تو عیان آورده شد
باشم درون قلب تو مارا نگر در قلب خود — اسرار بحر لامکان در قلب انسان پرده شد
این آسمان و این زمین این بحر و برعرش مهین — مثلش هزاران در دلت پنهان عدم افتاده شد
هر لحظه هر دم میکنم فانی زمین و هم سما — هر دم دگر نوع آورم وان در عدم منهاده شد
من اصل جمله ذره ام ذرات عالم نور من — خورشید و مه یکقطره ام نوری در و افکنده شد
بحر عظیم ست ذات من این یکقطره از من زاده شد — دنیا و عقبی را بدان و قطره از من زاده شد

جمله جهان از وجاج ما انسان کامل فخر ما — عارف مذکر آمده دیگر مقام ما مده شد
در روز ظاهر میشوم شب در حرم خانه روم — در روز و شب سلطان منم خلقی من آماده شد
من رهوا جولان دهم هم در زمین ساکن شوم — هم اسفل و اعلا منم هر کس من رنجیده شد
بینم تو دانم تو شنوم تو گویم تو گویم تو — فاعل تو مفعول تو خاکی ز من سجاده شد
من سال و مه ایام هم من ساعت و هم بیش و کم — بیرنگ و هم رنگ آمدم سرت عیان بنموده شد
نبی و ولی مرآت من منم در آن دیدار خود — محمود ذان مرآتها او صاف خود بنیده شد

سخن در فقر نامه سراید

فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید — وارثش شد اولیا مثل جنید و بایزید
اهل دنیا را بود دنیا رود در هم مایه — انبیا را اولیا را فقر و علمش مایه دید
چون ابوالاجسام فضل فقر را بنیاد شده — هفت جنت را رها کرد و زگندم خوشه چید
زان پیمبر تارک دنیا و عقبی خود شده — عشق جانش بر لقاحق اعلا را طپید
ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا — قول احمد هست از دل و جان فقر این بشنید
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحب — مال و فرزند و تن جان کن را مل من مزید
جمله او را باش و یکسر موز خود لحظه مباش — تا سوا الوجه فی الدارین کردی ای رشید
مصطفی گفت هست بشنو آنکسی باشد فقیر — دست خود را از طمع بیرون ز درگاه حمید
در رضا تسلیم و صبر و شکر ما در روز و شب — در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید
چون انم فقر فخری الله گفته مصطفی — تو ز هر شی بر شوی در حق کنی سیر برید

لبس و طعم و خوابگه اندر عطایش کن سکون — مسکن دل را مکن بندات حق کو آفرید
فقر شی بس عجیب است شد عطا بر انبیا — مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر دمید
مصطفی آرد شفاعت امت خود را ز حق — اولیا هم بر شفاعت اتش از جان خرید
قوم فقرا را محمد چون ملوک الجنه گفت — ساکن قدس اند ایشان پیر باشد یا مرید
خودرهائی پیشهٔ فقر است در تقدیر حق — در حضیره قدس ساکن آنکه از خود رهید
نوم شان بر دیدنش بیداریی هم بر رویتش — بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان دید
رحم مادر هم پدر از نزد شان آمد بخلق — در شفقت آفتاب اند بر همه تاک و نمید
نار سیرت روشن اند عالم از ایشان نور یافت — باد صورت عالمی را تازه دارند این وحید
آب رفتار ند دلها را بدایشان زندگیست — رونما چون آب صاف هستند این قوم سعید
در تواضع چون زمین اند بار بردار جهان — یوم آخر را شفاعت میکند بر حق وعید
مایهٔ شان جوع آمد لبس شان خرقه بود — عز شان ذل آمده در این جهان ده دید
باش محمود ا بگوی یار خود دیوانه‌ٔ — تا شوی دانا مثال آنکه در کویش رسید

سخن بهمدرین معنی سراید

عبادت بتقلید شرعی بود — بقول و بکردار مرعی بود
عبودیت بر حضور آله — بهر حال در وقت راعی بود
عبودت شهود است در خلق حق — که شاید عیان شمع جمعی بود
بعلم وراثت عمل فرض دان — پس آن علم چون نور شمعی بود

که علم مواهب بجز درس دان | ز قلبت زبان را همی بود
زبان تو مرآت قلب آمده | نگهدار قلبت که شرعی بود
دل تو مرایار قلب آمده | که ممکن بر او راه طبعی بود
بجان تو پر تو ز حق آمده | حقیقت ز حق شان رفعی بود
حقیقت ز حق صاف مرآت آن | ز محمود این قول لمعی بود

سخن در وقت قبض امداد اصل جوید

المددای جانان المدد | المددای سر نهان المدد
قبض قابض راه ما را در گرفت | المددای باسط جان المدد
از قضا در شهر کفار آمدیم | المددای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان صبر و همت در گرفت | المدد جبار شیطان المدد
من ز اروچهل و یک از هجرت است | المددای ماه دوران المدد
صبر نقرا رفت و از علما عمل | المددای هادی شان المدد
عدل شاهان رفت از قاضی ما | المددای امن ایمان المدد
رونق از اسلام و ایمان شد زدل | المددای رشد پیران المدد
هر طرف کاری ز شوت راه یافت | المددای عدل شاهان المدد
حب حق از قلب مردان نماند | المددای شاه مردان المدد
در مشیخت هیچ سامانی نماند | المددای میر سامان المدد

نام اسلام ست و اسلام است کفر — المدد اصل مسلمان المدد
راست بازاری نمی پرسد کسی — المدد ای راست بازان المدد
عالم مکر و حیله پیدا شده — المدد برهان غفران المدد
اهل حق را در جهان عزت نماند — المدد حنان و منان المدد
عزت محمود را خواری گرفت — المدد عز عزیزان المدد

سخن بر از و نیاز گوید

اگر روم ببطون ظاهرت عتاب کند — وگر روم بظهور از بطون کباب کند
بعزم باطنت این خلق ملحدم خوانند — ز عزم خلق بمن زلف پیچ و تاب کند
نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند — وگر بوصل روم کفر را خطاب کند
بخیر تم که ظهور و بطون وصف تست — بوصف خویش ز غیرت چرا خراب کند
عجب سریست که دارد بکام خود جانان — خود است فاعل و طعنی بشیخ و شاب کند
بجلوهٔ رخ تو مردن است عاشق را — کسیکه عاشقت آن موت را شراب کند
بکار و بار تو محمود گم شده است از خود — بحیرت است بگم گشته هم عتاب کند

ندای عاشق ازلی در شهود معشوق لم یزلی

بهر سوی بهر کار بهر روی بهر یار شمائید شمائید — بهر مخزن و بازار بهر جا خریدار شمائید شمائید
بدل تفرقه نشان چه رو و پوش بهر جا بعزم در آیید — بیائید بعشاق خنی روی در آئید شمائید شمائید
بر آئید ز سر در خشید بهر سوی که عشاق قیام اند — شما شاه سپهدار نهانی ز چه دیدار شمائید شمائید

چرا کشده گانید ازین سینه برائید تماشا مکنانید — چه مقصود ازین کار بیائید بدربار شمائید شمائید
شمار وحی چو پوشید بپرده ز خشید کی خفته بجانید — شب و روز مرا کار که بینم در انوار شمائید شمائید
چرا غوطه دهانید دلا نر ظلمانید چه گیرند بتقصیر — مگر بود ازین ناهوس داشته اغیار شمائید شمائید
شمانور جهانید شمار و قمرانید شمانور خورانید — بانوار عیانکار بهر جلوه نمودار شمائید شمائید
عجب شیوه گرانید عجب سعبده گانید باوصاف غیورید — یکی تخم در اثمار یکی فعل بهر کار شمائید شمائید
برون خرقه هزارید درون یک اباشد بلندات و دشهبا — ز محمود بدیدار بهر ذره جهاندار شمائید شمائید

ندا از معشوق لم یزلی بطرف عاشق ازلی

منم شاه جهاندار منم شاه دلدار برائید درائید — ز هر سوی ز هر کار ز هر روی ز هر یار برائید درائید
چرا تفرقه کارید کجا فکر گمارید کجا عزم درارید — منم حاضر احضار منم ظاهر و اظهار برائید درائید
دمیدم بشمار و خبر از دم می صبوح بغراز و کرامت — چرائید درین خوار منم جمله نمودار برائید درائید
در رحمت من باز کسی من انباز کجا عاشق سربار — منم در همه بازار بهر جا خریدار برائید درائید
منم عاشق عشاق منم ذوق و مذاق عیان آفاق در همه — منم شاه پسهدار کنم جلوه دیدار برائید درائید
چرا گم شده گانید درون سینه درائید مرا نقد بیابید — چرائید نگونسار بدل حیفه سیه کار برائید درائید
شمار وحی چو پوشید بپرده چه کوشید چرا خفته بجانید — شوید ای همه بیدار به بینید بدیدار برائید درائید
چرا گمشده گانید ز من دور بمانید که مهجور کسانید — بیائید بدربار چرائید باغیار برائید درائید
من از شهر کز و یک چیا ئید بتاریک بمانید و من فنک — منم نور در انوار شوید از همه بیزار برائید درائید
همه قدرت و آنم همه امرنهادم بهمه شاه کشادم — شمارا همه مختار بکردیم همه هشیار برائید درائید

همه قدرت دادم همه امر نهادم بهره اه کشادم
شمارا همه مختار بکردیم همه اشیار برآئید درآئید

چراغوطه دهانید ولانراظلمانید بتقصیر چرائید
چرابسته این نارکه بودید دماهار برآئید درآئید

منم حسن بقایم بهمه خوب بقایم این زآن قطره فنایم
تومحمود بدلدار بگو باهمه اخیار برآئید درآئید

سخن درحیا وخوف ورجا گوید

خوف ورجا حیا بعوام جهان بود
خود گم شدن بحق زهمه کس نهان بود

آنرا که دین او بفنا و الفنا شده
کوخوف وکو رجا وحیا کوچنان بود

چون نص قاطع است بر اهل ولایتش
لاخوف ولاحزن بقیامت بیان بود

مومن بنار و نور شب و روز شاغل است
عاشق زنار و نور فنا از زمان بود

طاعات خاصه گان بذنوب خص رد
عارف زهرد و کون زخود بی نشان بود

مومن همه نبی و ثبات ثبوت کرد
عارف بخود شهود آله جهان بود

گر ذرهٔ محبت حق در دلت رسد
باشد نجات نار و وجودت امان بود

گر ذرهٔ محبت دنیا بدل رسد
زنار باشدت که حجاب روان بود

این دولتی زاحمد جان کشف شد بجان
روحش بروحها شهادت عیان بود

محمود وار باش و بمحمود عارف آر
تا ظاهرت محمد و محمود آن بود

سخن درسیر سلوک خبر میدهد

همه از معرفت خبر گویند
لیک در معرفت نمی پویند

کم کسی از خبر رسد با اثر
بدلایل خبر نمی جویند

کم کسی از اثر رسد بنظر — بی نظر در نظاره او بیند
معرفت هست خود فراموشی — بچمن زین گلی نمی روید
از نظر در حقیقت است رهی — از حقیقت بحق بی سویند
از نظر در حق حقیقت رو — بحقیقت حقی ز دل شویند
در خبر قانع اند نا اهلان — از اثر تحفها نمی رویند
از نظر بار می خورد کم کس — چونکه اندر نظر یک رویند
محمود از بحر شو در بحر — خلق عالم همه دیگر جویند

سخن در نامی ظهور گوید

جهان شور و پر فتنه که می بینی نمی ماند — بدنیا هر کرا از جان تو بگزینی نمی ماند
بظاهر صورت خوب و بباطن بد لقا باشد — مشو دلبسته تلوین که تلوینی نمی ماند
درم از دل بدر آور که در آخر درم گردی — خزینه را چه اندوزی که افزونی نمی ماند
ببین در اول دنیا به بین در آخر حوالش — میانه در حرص بیشی که بیشینی نمی ماند
بقصر و بام دلداری که بر اوج آورم زانعل — به تخت و فرش تمکینی که تمکینی نمی ماند
ز لبس کهنه نو پوشی بر پریشان آئی — بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند
بلذتهای تن کردی بشهوتها جوانمردی — بسختی طبر زینی طبر زینی نمی ماند
بعز و ننگ و ناموسی برسم خلق مرسومی — بعزمت بار سنگینی و سنگینی نمی ماند
پس آن بهتر که محمود از خود و از خلق فانی شو — چه می بینی ز خود بیرون که بیرونی نمی ماند

قوله تعالی سیروا الی اللہ جمیعاً

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافرند — افلاک و این کواکب و جانها مسافرند
در مردمک هر انچه در آید یقین ببین — ساعات لیل و یوم و ماها مسافرند
این امر و خلق را بنگر در همه زمان — در سفلی طبائع رویا مسافرند
قضات دهم وزیر و امیران تابعان — هر لحظه هر دمی همه رو ها مسافرند
نبی و ولی رسل و قطب غوث مشترک — با ذات و وصف و فعل و اسما مسافرند
غیر سفر نگشت کمالات ناقصی — زان رو پئے کمال بدریا مسافرند
دریا ز موج صافت و مصفا بود مدام — بر بحر موج سفلی و اعلا مسافرند
در موج هر کتی بود از بحر لامکان — در بحر کف و موج باسرا مسافرند
حیوان و هم جماد بنا تست در گذر — هم امهات سفلی و آبا مسافرند
غیر از سفر بجهان نیست ممکنی — همراه شاه لشکر هر جا مسافرند
محمود از سفر تو مگردان ضمیر دل — چون در سفر محمد و عیسیٰ مسافرند

سخن الماضی لایذکر

خطره از بیدلان نمیگردد — عاشق لامکان نمیگردد
رفته را باز پس نگاه مکن — هر چه ماضی است آن نمیگردد
نظرت پیش دار و راضی باش — مرده برجسم و جان نمیگردد
دور کن این خیال ماضی را — رفته بر این جهان نمیگردد

هرچه در کن بود ممکن نشود — ملتت بر زبان نمی گردد
بندهٔ را با ختیار چه کار — عاشقی بر جبان نمیگردد
دور این چرخ واژگون نرود — رفتهٔ بر مکان نمیگردد
بخیالات خام بی هوده — بی نشان بر نشان نمیگردد
از چپ و راست دور کن نظرت — زاهد بر مه رخان نمیگردد
تیر از شست چون رها گردید — باز سوی کمان نمیگردد
محمود انظر بکن در پیش — پیش رو بر پسان نمیگردد

مناجات آخر ردیف

ای جهان جمله از تو رام شد — وی مظاهر ها ز تو با نام شد
ایکه بی بودت وجود کس نبود — وی ظهور تو بروز و شام شد
ایکه متصرف درون هر شیون — وی بهر کس طالب خود کام شد
ای ازل را در ابد پنهان کنی — وی ظهور تو با نسان نام شد
ای بحفظ خود نگهداری جهان — وی طلوع تو بهر ایام شد
ای وجودت نعمت هر دو سرا — وی که رحم تو بخاص و عام شد
ایکه در هر لحظه آری خلق نو — وی بهر شی اول و انجام شد
ای مسافر ها روان کردی ز جائے — وی جهان جمله ز تو یک کام شد
ایکه اول روح ما بے دام بود — وی کنون از تو درون دام شد

ایکه در دامت همه افتاده اند | ویکه دام تو بهر اجام شد
ایکه در خود اولاً بی دام بود | وی کنون آمد بهر کش دام شد
ایکه بر هانی مرا زافات ما | وی ز کرمت هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون جان من | وی رحیمی خود بخود ارحام شد
ای به پیش و پس براست و چپ شده | ویکه بر اوج بلندی بام شد
ای سیاح و سرخ آمد رنگ تو | وی سفید و زرد و ارزق فام شد
ایکه در هر شی وجود تو محیط | ویکه نفخ تو بهر اندام شد
ایکه با محمود گوئی راز خود | وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ذال است

ذنوب ماست بدنیا بسی مثال زواذ | اگرچه رحمت آید بما بحال زواذ
ذکار معرفت از چه بر آمد از هر سو | ولی خجالت ما برتر از کمال زواذ
ذبیمه کار بود هر که بر زمین باشد | اگرچه ز ارض بر آید همه فعال زواذ
ذرایع همه عالم برحمتت باشد | فرست بر همه از جانب شمال زواذ
ذنون ماهمه بر کبریاء عظمت تست | مبین ذنون مرا ده براین نهال زواذ
ذهاب عین شب و روز سوی او نگران | برحمت تو کشا بر همه نوال زواذ
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد | ظهور تست بجمود از عیال زواذ

سخن در وصف ذات بی چون سراید

ذات حق بر همه شد است نفاذ — ظاهر و باطن آمد است نفاذ
ذات خود را به بین که ذات اوست — در سمع قول و حامد است نفاذ
ذات از فکر تو برون باشد — فکر در ذات عابد است نفاذ
ذات را بین بوصف خود پیدا — در صفت ذات شاهد است نفاذ
ذات اولیس مثله شیء — در مثل نور اسود است نفاذ
ذات اولم یلد ولم یولد — والدی در ولد شد است نفاذ
ذات بی چون و بی چگون بود — در منت ذات ایزد است نفاذ
ذات تنزیه هست در تشبیه — بهمه وصف احمد است نفاذ
ذات او شد عیان بنور و ظلام — در همه رشد راشد است نفاذ
ذات محمود را شناس اول — کو بجمله مقاصد است نفاذ

سخن بر مظاهر مجازی و احوال ایشان گوید

تعینات عقولی بعقل خود ماخوذ — معلمان علومی بعمل خود ماخوذ
بحضرت صمدی عقل واژگون بود — از آن مظاهر گونی باصل خود ماخوذ
غناچه میکنی ای محبس جهات جهان — جهان و شور جهانش بنسل خود ماخوذ
جهان و کار جهان جمله رسم پیچیده است — مر آسمان رسومی باهل خود ماخوذ
نماز و روزه شان و طهارت تن شان — یقین و قبله ایشان بفعل خود ماخوذ

رسن طویل شده زان نشسته اند بقعر | بوقت فکر همه کس بحبل خود ماخوذ
شهان نامور و شور با نگ غلغل شان | وزیر و امرا قاضی بدغل خود ماخوذ
زراست خاک و خریدار اوست طالب خاک | بچشم سرمه کل شان بحبل خود ماخوذ
بری خاک چو فرعون بود طالب خاک | بچشم خاک بیامد باجل خود ماخوذ
مقام دور فنا رو امید های دراز | همه امید کنان دان باجل خود ماخوذ
علوم منطق و نحوی امام خود کرده | ز علم حق شده غافل بعقل خود ماخوذ
خودی عقل بدر کن خودی عشق بیار | خودی عقولی بوصل خود ماخوذ
سجود قبله شان سنگ و قبله کافر نیز | ز سنگ نار برآید قبله خود ماخوذ
بگیر قبله جان تا شوی تو قبله جان | خودی مکن که ملک شد بکل خود ماخوذ
بخور تو غوطه بدریای لامکان ایجان | غسل کنان چه دون بغسل خود ماخوذ
ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود | ز شیخ خویش بسی شد ببدل خود ماخوذ

مناجات آخر ردیف

ای تو در هر هم و غم هستی مغاذ | وی ز طبل هر صنم هستی معاذ
ای امان بی امانان در تو شد | وی درون هر شرم هستی معاذ
ایکه خیر و شر همه از سوی تست | وی بفعل هر ندم هستی معاذ
ای توئی در مردمان ظاهر پرست | وی ز شرک باطنم هستی معاذ
ای رضا و بی رضا از جانبت | وی ببد اخلاقیم هستی معاذ

ایکه فعل من ز تو یابد وجود | وی درون خاطرم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو گویم همه | وی بنا گویائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو شنوم همه | وی بنا شنوائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو بینم همه | وی بنا بینائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو دانم همه | وی بنا دانستیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خوانم همه | وی تو از ناخوانیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو قیوم وحی | وی بنا قیومیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو فاعل همه | وی بنا افعالیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خواهم همه | وی درون ناخواهیم هستی معاذ
ای درون وهم برون جمله کس | وی بآخر اولم هستی مفاذ
ایکه پیش وپس برست وچپ توئی | وی که تحت وفوقیم هستی معاذ
ایکه در اقوال تو صدق آمده | وی بقول کاذبم هستی معاذ
ایکه پاکی از وجود غیر خود | وی ز قول مشرکم هستی معاذ
ای برآوردی تو کام جمله کس | وی درون ناکامیم هستی معاذ
ای تو مارا دایما محمود دار | وی کریما در کرم هستی معاذ

باب در ردیف حرف را اول غزل که مبدا
ومنتهایش حرف راست سخن بخواهش بو بیت گوید

ربوبیت کنان یارب زجبروت آبشوقی ۔۔۔ بملکوت فعال کن گذر بر مزرعت ظاهر
ربوبیت کشا بر ما ز شفقت لاجورد خود ۔۔۔ همه پژمرده بد حالیم چه باشد حال ما آخر
ربوبیت برحمت کن بحیوان و نباتاتت ۔۔۔ که دلهای همه خلقان شب و روز بتو ناظر
ربوبیت زکس نا ید بفرزندان شش روزه ۔۔۔ که فرزند چهل روزت منم در ده لبن یاور
ربوبیت برحم آور کشا باب شفقت را ۔۔۔ مسهل آنچنان کن که درصعفم بسی لاغر
ربوبیت چه کار آید که پژمرد اند طفلانت ۔۔۔ نبات البطون شیر یا بس ربوبیت کنان داور
ربوبیت بجان و تن بکن رباه یارزاق ۔۔۔ بجمود انود ایع ده زهر یک فرد کن صادر

سخن بمدح شیخ لشکر محمد عارف مربی شیخ عیسی رحمة الله علیه گوید

جان جان جهان شهی لشکر ۔۔۔ پایه جسم و جان شهی لشکر
سر اسرار عارفان جهان ۔۔۔ سامن کاردان شهی لشکر
فائض قطب جمله اقطاب ۔۔۔ نور نادیدگان شهی لشکر
شاه پنهان بلشکر اعیان ۔۔۔ مظهرات زمان شهی لشکر
بمظاهر ظهور شاه آمد ۔۔۔ در همه کس نهان شهی لشکر
دلبر م صورت زمانه گرفت ۔۔۔ عکس چشم دلان شهی گرفت
وطن حیدران و شهبازان ۔۔۔ سرور صفدران شهی لشکر
عسکر از شاه و شاه عسکر شد ۔۔۔ شعله عاشقان شهی لشکر
نور افشانست در شب تاریک ۔۔۔ ناظر منظران شهی لشکر

فایض روح از ابوالبرکه | شاه شاهنشهان شهی شکر
شاه جندی بفیل ابیض سوار | هست در لامکان شهی شکر
محمود امفیض معشوقش | بی روپی روان شهی شکر

مقصد جمال را از گنج مخفی می آرد اگر کسی بعروج ماه
ابتدا از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده
بار تا بدر کامل بعد صلوٰة الفجر بخواند مقصدش نماید
بشرطیکه که اول و آخر بار درود بخواند

گنج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر | عشق اول عقل اول برفکن سیم و گهر
روح اعظم قدرتی افگن بقلب جن و انس | تا ز هر اشیا رساند هم معاون هم بشر
غیب اول میفرست از غیب خلعتها بخود | تا به بیند خلق عالم قدرتت از غیب در
بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود | چونکه در عالم بجز تو نیست کس واهب صور
عشق اول ظل اول خلق او کن مدد | ذات اول روح اعظم روح رمن باقدد
اسم اعظم کنز وحدت برزخ قاب دو قوس | ثبت در ام الکتب کن فیض رحمت باثر
حرکت از باطن برآری برزخ واحد احد | در الوهیت رسان زو بر ربوبی کن گذر
ظل وحدت انگشرت ظل ممد صفات | روی در منشار کثرت کن با رباب ظفر
امر ایجابی در آبر امر ایجادی خود | باش محبوب النسب در عالم ارواح سر
عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال | از مثالت بر گذر بر جلوه دار سهر

باش از دواج افلاکت عناصر ابی | از عناصر شو موالیدی ز دوازقمر
از موالید الجمودت بنعمتهای اصل | اصل را در شاخ بنشانی درون میوه شجر

سخن بحق قرآن و آل رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید

مصطفی گفت میروم زین دار | داشتم در جهان دو چیز قرار
گر بگیریش تو بصدق و یقین | یابی از رحم حق خیر البسیار
آن یکی آل و ان گر قرآن | تا بروز اخیره اسرار
جمله بر حوض کوثرم آیند | آل من گر دمن هزار هزار
آل را با یقین من در گیر | علت بر قران جاری دار
گر تو ما را بصدق دل خواهی | دوستی اهل بیت را بشمار
فاطمه هست نطفه ام بجهان | ز و حسن هم حسن از کرار
نطفه شانست نطفه فاطمه ام | آل ایشان ز من مدان اغیار
پنج تن سیدان کونین اند | نسل شان سید اند بر خوردار
حب پنج تن فریضه بر جمله | گشت ثابت ز دل غبار بر آر
از قرآن و حدیث فضل شان | تبفاسیر در نظر می آر
از امامان خود بپرس این را | که شدند اهل مذهب و گفتار
شافعی در محبت ایشان | بود دیوانه وار براز و نزار
حنفی گفت خادمم زین قوم | احمد و مالک اند عاشق وار

حب شان حب احمدی باشد — عز شان عز مصطفی سالار
که ولد سر والد آمده است — پوست بی مغز داند این کفار
فرع از اصل تو جدا منگر — اصل در فرع گشت استظهار
پنج تن پنج رکن ایمان دان — در پی او شوی شوی مختار
علم خوانی بعالمان آئی — درس گوئی مدرسی طرار
در عمل را کنی شوی شیخی — نشوی سیدای نکوکردار
دامن شان بگیر در دنیا — تا شفاعت کنند در آن دربار
عاقبت میوها بتخم روند — دامن میوه گیر دین غار
مثل کنعان مدان تو ایشانرا — گشت باغی ز نوح شد بیزار
گر بدانی که توبه راه نیافت — وانکه اهلش صحیح نه پردار
مصطفی گفت آل خود را چون — صالح از حق وطالح از من یار
خالی از علم و دین شود معرور — سرنگون است اشجر پر بار
مرد هستند بنده احسان — شکر ارندش از هزاران بار
کن وصیت ز مصطفی در گوش — هر که نشنید کرد استکبار
عاقبت رفت زین جهان بی سر — بغضبهاے واحد القهار
از سر رحم این سخن گویم — که پی مصطفی بکن رفتار
در نشینی وصیت محمود — نه ازامت شوی در آخر کار

سخن در بیان چهار نفس بچهار خطره و چهار خصائل انسان گوید

نفوس چار در قرآن نمودار — بر آن هر یک یکی خطره پدیدار
ز خاکت مطمئنه گشت ظاهر — ز آیت نفس لوامه عیان کار
عناصر چار باشد در وجودت — ز هر عنصر یکی نفس است بشمار
ز بادت نفس ملهم گشت پیدا — ز آتش هست اماره زیان کار
ز خاکت خطرهٔ رحمان نماید — ز آیت خاطر ملکی شده یار
ز بادت خطرهٔ روحانی آمد — در آتش خاطر نفس است هشیار
بفعل نفس شیطان رخ نماید — ز افعال قبیحش باش زنهار
عیان شد در وجودت چار عنصر — ز هر عنصر بقلبت خطره پندار
بود آتش ز سر تا سینه پیدا — هوا زادر شکم کردند سیار
ز سرت تا بپایت اب باشد — بهر دو پای خاکی آمدای یار
بود خناس در سینه بقلبت — که در بانی کند از شاه بسیار
خصال نفس اماره ذمیمه — بود مایل بلند تها بهر بار
بود خناس مایل بر گناهی — بکن پرهیز از آن بد کار عیار
ز لوامه عبادتها در آید — ز ملهم ذوق و شوق دوست بشمار
بود در مطمئنه راستیها — رضا تسلیم او را کرده هموار
به نفس مطمئنه انبیا دان — درون اولیا ملهم بود چار

درون مومنا لوامه باشد | بکفار است امارہ نگون سار
بهر یک نفی واثباتے در آور | بکن اثبات حق کن هست اقرار
توتیعی نفی واثباتے بر آور | بزن محمود هر دم بر سر اغیار

سخن معنی طریقت وخلافت نفس گوید

طریقت هست افعال پیمبر | ورا گفته پیمبر جنگ اکبر
خلاف نفس رفتن صعب کاریست | بجز حیدر نیابد کشتن او در
عدو سخت باشد بین جنبیک | جهاد سهل باشد قتل کافر
طریق پای هر سوی نتوان رفت | سلوک جان بر فتن نیست صعتر
بقلب روز وشب ارد تجسس | مبادا رو نهد بر راه داور
بهمراه تو دشمن مادرت زاد | خلافش رو بهر فعلی سراسر
بعقل وعلم دانائی مثالت | مثالت قد وقامت فربه لاغر
نشیب سوی هر یک جای دارد | هوا وشهوت او راهست چاکر
دلت رامیکشد از جانب حق | بحیله سوی لذت آرد آخر
ز لذت بر حرامت میل آرد | وز و کفرت دهد ملعون کافر
ازاین ملعون نرسته هیچ فردی | درختش را زبیخ و بن برآور
همیشه میل دارد بر خورو پوش | بخواب وغفلت ولهو از مکین در
دلیل آرد ز آیات و حدیثے | بمقصود خود آن بد اصل گوهر

حسد کذب و عداوت کبر و لهوی ریا و عجب و حرص و نقره و زر
با وصاف ذمیمه کار او دان بشر را شر دهد این شر پر شر
پیمبر گفت این را بول شیطان خبیثی از خباثتهاش بشمر
ز فعل خود حق بفعل خود در آرد بفعل خود ترا دارد منور
هوا را آلت تقدیر سازد گشته آرد بگوید شد مقدر
نمی خواهد ز تو گاهی جدائی از این دم تا بآخر دم برابر
تو زین دم تا بآخر دم خلافش قدم در زن ز باطن هم بظاهر
مشو ایمن ز مکر این لئیمی ز فعل این برو بر فعل دیگر
همیشه هستی این را بر افگن به تیغ نفی از هستیش بگذر
بیک لمحه بحق هستی این را مده دخلی دگر نه باشی او بر
به بینائی و شنوائی و خواهش بدانائی و گویائی ز حق خر
سخن را گوش دار از بنده محمود که تا باشی بحضرت نام آور

سخن در فضیلت شریعت گوید

از شریعت بدر مرو زنهار تا شوی از حیات برخوردار
یک قدم گر ز شرع برگردی نقص هر دو جهان شود یکبار
زاده شرع رو نگرداند از شریعت که هست جن النار
صاحب شرع مصطفی آمد پیرو مصطفی است خوش کردار

هر کرا روز شرع او گردد — اسفل السافلینش جای شمار
صد هزار از مقام قرب رسی — از مقامش مکن تو استکبار
شرع کشتی و مصطفی بحر است — مثل در قرب دانش حق را دار
غیر احمد نیافت هیچ احد — نیست بی راه مصطفی سیار
محمود ا مقیم این درباش — هست این در مدام پر اسرار

سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خذ ما صفا دع ما کدر — عن ما سوا الحق خذ ما صفا دع ما کدر
ساکت بکن تو این لسان قلبت بفعل حق دوان — امساک حق کن در جگر خذ ما صفا دع ما کدر
بل بحق جمله خودی کاندر خودی یک بدی — در دل مده یک شی گذر خذ ما صفا دع ما کدر
قول مرا تصدیق کن جان در وحدت بزن — با صدق و ایقان ای پسر خذ ما صفا دع ما کدر
هر شی که در چشم آید یا صوت بسمعت رسد — در جمله فعل حق نگر خذ ما صفا دع ما کدر
هر یک ز اسمت قبض کن در بحر وحدت غوطه زن — فعلت نگر در هر امر خذ ما صفا دع ما کدر
محمود از خود فارغ آ تا بنگری در خود صفا — از یک مرو تو در دگر خذ ما صفا دع ما کدر

سخن در بیان حضور گوید

اهل الله ایم و مقصد ما هست با حضور — بی خاطر آله عبادات ما ست دور
گر کعبه بی حضور بود نزد ما ست دیر — در دیر با حضور بود کعبه هست و نور
در بت اگر حضور بیابیم کنم سجود — محراب اگر حضور نباشد بود حرور

درخلوت ارحضور نباید بود گذشت	درسوق اگرحضور بود هست کوه طور
اگر هر معیشتی که بجز دوست آیدم	باشد مرا جهنم سوزنده بی سرور
محمود را بدنیا وعقبی حضور دوست	کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

الاتصال مع الحق علی قدرت الانفصال الحق

گر وصل خدا خواهی کز وصل جهان بگذر	در کشف یقین خواهی از دیدن جان بگذر
گر وحدت او خواهی رو بر در دل بشین	بر بند حواست را از چون وچرا بگذر
در معرفت خود شو از جسم فنا در رو	در روح بکن جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فنا برشو بر عقل بقا در رو	بر منزل الا رو از اهل زمان بگذر
از دنی فانی رو و از عقبی باقی رو	در مرتبه سر شو از این واز آن بگذر
هر چیز که میدانی بیدوست همه فانی	عاقل نشود مائل بر کون و مکان بگذر
در ضع چه می مانی گر صانع خود بینی	هرگز نکنی میلی بر ضع کنان بگذر
گر رند و قلاشی در جیفه چه می باشی	از خلقت دارینی چون فیل دمان بگذر
در پی زن و فرزندی شب روز بپابندی	آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر
بر علم مشو کافی برخوان بکن انصافی	دانسته عمل را کن علم ست همان گذر
چون روز پسین آید شرمنده حق باشی	در روی خدا نگرد با امن و امان بگذر
این گفته محمودی در سمع اگر داری	بر منزل محمود اچون سر و چمان بگذر

سخن در شوق وطلب ثمره اصلاو ترقیات روحانی الی الله تعالی

برویت انتظارم من بیادر بر بیادر بر
برآیت آشکارم من بیادر بر بیادر بر

تمثل راچو نمودی زغیب روح خود ملا
از آن رو در طلبگارم بیادر بر بیادر بر

چو دیدم کشت کار خود بوصف دیگرت حاجم
بوصف تو رجادارم بیادر بر بیادر بر

در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خوانم
بوجه تو گرفتارم بیادر بر بیادر بر

بگلذار جلالت ده کلم را کل بکل باشد
عیان بنمای اسرارم بیادر بر بیادر بر

عزیزو هم معز هستی بعظمت کبریا داری
بعزتست رفتارم بیادر بر بیادر بر

سهل آنشهل کن ظهور خویشتن بنما
بیوم وسن واشهارم بیادر بر بیادر بر

بقربت طی کنان بعدی بوصل آماده ای من
توی محمود پر یارم بیادر بر بیادر بر

سخن در ظهور واجب سراید

گنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور
موج بحر لامکان دایم ظهور اندر ظهور

عیب باطن گشت ظاهر در ظهورات جهان
شد مظاهر از نهان دایم ظهور اندر ظهور

کنز وحدت از قدم ملبوس شد در نور سر
بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور

شاه لاهوت آمده پیدا باجسام روان
جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور

نور انور از سرا پر گشت ملبوس سما
در جنو و اختران دایم ظهور اندر ظهور

از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان
چرخ را گردش کنان دایم ظهور اندر ظهور

در برو ج چرخ منزل نازل آمد اختری
نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور

فیض اقدس در مقدس گشت خارج وانما
شاهدی در شاهدان دایم ظهور اندر ظهور

نور سر در نار داخل گشت خارج جانها | شد شیاطین و در جهان دایم ظهور اندر ظهور
آن هوا در این هوا طایر شد از رو ازل | طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور
بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود | ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور
خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور | در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور
بحر عرفان موج زن از کلک محمود آمده | عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

سخن بعد رویت ابنت خود از حضرت عزت امان خواهد

بحکمت آمدم شرمم نگاه دار | بحکمت میروم شرمم نگهدار
با آلت حرکت از فعلت برآمد | بفعلت حرکتم شرمم نگهدار
با فلاک و کواکب حرکت تست | تو ئی در عنصرم شرمم نگهدار
سعود و نحس و خیر و شر عالم | تو گفتی این منم شرمم نگهدار
تو ستار و کریم و رهنمائی | برحمت ره دهم شرمم نگهدار
قلوب جمله بین الاصبعیت | بگردان بر شهم شرمم نگهدار
به بحر و بر و بیگانه یگانه | سلام و داقیم شرمم نگهدار
تو ئی حاشا بمحشرهای عالم | بسویت محشرم شرمم نگهدار
ز خلوت طاهری و صورتین | بظاهر باطنم شرمم نگهدار
بتصرف میکنی از جان محمود | بتو متصرفم شرمم نگهدار

سخن در ستر اسرار گوید

پوشیده دار سر الٰهی ز سمع غیر — از کشف وهم کرامت و هم سیر و هم ز طیر
خواب و خیال و وهم خدا را علن مکن — سرّت ز غیر تست مکن فاش چون دلبر
توحید سر دوست مگو پیش عام خلق — در عقل نقص شان نرسد آن ز بر بزیر
از شهرت آفت است به پرهیز زین عمل — مستور راحت است خموشی بکن نفیر
معروف با بها و مستور بی بهاست — ستار اسم هواست بدل ستر را گزیر
اهل صفا دوام سکونی بجان کنند — اهل قفا مدام سلوک براه سیر
لب بسته را همیشه بود عزت و کرام — منصور لب کشود زندش به تیغ و تیر
پوشیده هر عمل که کنی با نیاز حق — باشد رجله پیش درون حضرت کبیر
از ستر عیب گشت علی شاه اولیا — محمود تو متابعت جد خویش گیر

سخن در ارشاد تعینات سلوک گوید

تقدیر بنا بر همه صغیر و کبیر — که نزد دوست مساوست این صغیر و کبیر
بسر قلب بدان لا اله الا الله — ز سر قلب باجرام حق سمع و بصیر
ستم مکن که وجودیست در همه اشیا — ز یک وجود بایجاد خاسته است نفیر
شفقتی بکن و بلکه خود فداش بشو — یقین بکن که مهیاست حق درون ضمیر
وجود سر و علن نیک بین بمردم چشم — که نیک و بد همه در وصف ذات هست مسیر
اگر بسلک سلوکی ز فعل دوست مریز — که فعل او بمظاهر مثل نبات و شیر
نبات و شیر بلذات جان بنوش مدام — که نیش و نوش بود عشق را نفس اسیر

براه فقر محمد کسی گه ساری شد | نه اسم و رسم مجازی بر آمده چو فقیر
اگر تو دولت جاوید خواهی ای محمود | تفقدی بنما بر همه صغیر و کبیر

سخن در تجلی افعال سراید

بود ناسوت از ملکوت قادر | بود ملکوت از جبروت قادر
بود جبروت از لاهوت ناشی | بود لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی | بود ناسوت در لاهوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی | بچشم اعضا رتو ناهوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاهر | تفکر کن بزیر موت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی | الهت در حیات و موت قادر
زعین خود مرد در عین یقینی | احد از حد مه ناحوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان | باسجار و جماد و قوت قادر
بسیم و زر و مرجان و زمرد | بدر بحر و در یاقوت قادر
بقدرت کن نگاه محبوب محمود | بجمله شاب و در فرتوت قادر

ایاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل ان الاولین و الآخرین لمجموعون

تبارک قمر بین بابر و دبیر | بزهره کلوبین بقلب منیر
بناف تو بهرام دارد مقام | بخصیه بود مشتری قدیر

بمقعد زحل دورهی سن کند | بود صدر کرسی دولت عرش گیر
که رحمن باشد بعرش استوا | ظهورش بانس صغیر و کبیر
بروج فلک نیز در نفس تست | شهود دش نما در طبایع اسیر
حمل بر سر و ثور گردن بود | دو دست است جوزا کنار بغل گیر
بصدر تو سرطان و قلب اسد | میان شکم سنبله را گزیر
بمیزان کمر بر ذکر عقرب است | بران تو قدس امد خوش نفیر
جدی بر سرین است و بر ساق دلو | بحوت است پایت روان همچو تیر
طبایع تو جمله آمد عیان | نگه کن بحشمت بهر سو کشیر
بسر سینه نار و شکم با دپر | بسره ذکر آب آمد بشیر
بپایت تراب آمده هر طرف | که باشند جاریت در راه سیر
زنفس تو کس نیست خارج بهین | فلک هم ملک را تو هستی امیر
برون آ چه بینی درون آ نگر | جهانی برون در قلیلی کثیر
چو مرآت قلبت مصقل بود | فتد عکس برون درون شو بصیر
فتد باز عکس تو در شش جهات | عیان روی تو در صغیر و کبیر
نخواهد این گوید از خود کلام | یقین دان که گوید اله فقیر

سخن در بیداری قلب سراید

چون نخواهم روم بخلوت یار | یار را یار میکند بیدار

چشم خوابد دلم به بیدار است | در کشاکش شده بین دلدار
خلعت از دوست میشود در خواب | خواب من هست کاشف اسرار
میکنم سیر مغز ارد سیع | ظاهرم خار و باطنم گلزار
در شب اثنین هم شب جمعه | مصطفی وصل میکند سالار
نوم من افضل ز الف سال مطیع | کو شده در حجاب خود از کار
خواب من نه چو خواب حیوانان | که نخوانند از علف منقار
نوم من از خود و بحق یقظه | قدم بر مثال و روح سرار
نوم آرم بقرب قاب دو قوس | منکرم کافر اندران دربار
جسم بر ارض و روح بر عرش است | استوایم بعرش رحمن جار
در بطون با دشاه کونینم | در جهانم فقیر و زار و نزار
هیچ کس در جهان نمی داند | که کجایم کجا کنم اسحار
روح من انبیا چو گل دانند | اهل دنیا مرا خراب انگار
در جهان خوار مثل شان باشم | در بطون بس عزیز با کردار
حق مرا گفت تو عروس منی | از نمودار خلق سر شم دار
زان سبب خلوت آورم بزم دروز | که نداند کسی بمن دلدار
محمود امطیع جانانی | بهر گلزار باش اندر خار

مناجات اخر ردلیف

ای قوی در وقت پیرم دستگیر | وی درین حالت بده امداد پیر
ای که من از جمله پیران رفته ام | ویکه پیران پیش تو در ناگزیر
ای که من بگرفته ام عرش ترا | وی تو دستم گیر چون هستم فقیر
ایکه من از هر کسی رو تافتم | ویکه که رو سوی تو کردم با قدیر
ایکه سودای تو از جمله فزون | ویکه بر سودای خیر و شر چنیر
ای همه دریا رحمت جود تست | وی ز جمله طالبان مطلب پذیر
ایکه مارا از عدم پیدا کنی | وی تو کردی در ظهور خود اسیر
ایکه اظهار درون کائنات | وی تو هستی بر همه عالم امیر
ایکه پیر و میر جمله پیش تو | وی فگنده سر ز کبرت یا کبیر
ای که درویش و غنی محتاج تو | وی ظهور مظهران پیشت حقیر
ای که در دریای عظمت بوده | وی تو اول از ظهور و هم اخیر
ای که ظاهر بود در ارواح جان | وی که جسم پیش ارواحت ظهیر
ای بکن پیدا کنی هر جسم را | وی درون جسمها از تو نفیر
ای غفور جمله عصیان من | وی تو در محمود می باشی مجیر

باب در ردیف حرف ت اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ت است

ز کال کشت قلب ز عشق تو بعد سوز | از بهر وصل خویش دل عاشقت فروز
ز رداب ریز مثل تو کس نیست در جهان | چندین هزار عاشق تبدیل کشی بروز

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح
گیریم خون بهاز تو در شعلهٔ تموز

زیرا که قول تست انا دیت بود
مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز

زانگه که در الست سخن گفتهٔ بما
عاشق شدیم و گفته بلی را بیک موز

زاری من ز تست بتو در نیاز خود
قول حبیب تست علیکم بدین عجوز

زان عجز آورد تو بمحمود بنده ات
تا روز قطمیر بیاید براث نوز

سخن در دخول وقت اصل گوید

سلام باد که آن مرغ رفته آمد باز
شدم بجملهٔ مرغان این جهان شهباز

جهان و کار جهان هر یکی بدست آمد
نواز نوبت سلطانیم نواز نواز

معاملات الوهی بدست ما آمد
بهبخت و طالع خویشم مبارکی آغاز

بفتح باب فتوح مراد دست آمد
سمند دولت رقصد بزیر رانم باز

جهان و خلق جهان پادشاه جان جهان
بقلب و روح بخلوت بمن شده دمساز

جهان و هرچه در و هست شد بقبضهٔ من
ز پادشاه الوهی شده بمن دروازه

همه خلایق بیخود شوند اگر یکدم
ز آستان الهی اگر نمایم راز

شریک نیست بذاتم دگر کس ای مسکین
ظهور ماست صفاتم شنو ای جوانباز

منم بجای مقید شدم از آن بیجا
مقام خویش گذارم اگر برآرم ناز

چو یار ناز نماید کنم نیاز دگر
وراست ناز همیشه مرا مدام نیاز

چرا که من بتقید فتادم ای مطلق
تو بی تقیدی اسی نور جان هر اعزاز

تو محمود منم حمد ای حمیده صفات | همه تو ئیست دگر نیست کس چکویم باز

سخن در معرفت وجود اصل گوید

نگارم در لباس ماست امروز | ز عشق و عقل در سوداست امروز
لباس مشتری را بر گرفته | بخود کامی ز خود برخاست امروز
ملبس فی السماء الارض دیان | مجمل فی الهوا در یاست امروز
خنیدم هیچگه در صورت خاک | درون آدم بخود شیداست امروز
گهی داند گهی دانسته نادان | گهی شیند گهی پر پاست امروز
سیه اندر سفیدی نام دارد | ظهور اندر وی وفر داست امروز
احد در جمله واحد نا مورشد | صمد اندر صنم آراست امروز
بخود بینی ز هر سو آمد آن یار | ز خود گوئی بمن پیداست امروز
بجمود آمد و خود اشنا سید | بفیض حضرت عیسی ست امروز

سخن در حقیقت کلام خود سراید

این کلام جنبش روح است در گوشت نواز | قول من از عرش جاری کم سخن معنی دراز
مست را در وقت مستی شعر گفتن جنبش است | جنبش دریا نه اندیشد ز شیب و هم فراز
در سخن گر عیب بینی عیب مستان ناست | عیب بینی عیب بیند مست از وی بی نیاز
حال مستان قابل حق دان حق لسان العرب نطق | نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز
من زبان آرانه ام دلرا بیاریم بخود | سر قلبم قلب نا یدمی نگرداند ز نماز

مرد باید تا بفهمد قال مرد از ابجان | مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز
وقت آمد در زبانم گفت پیدا سرها | من بخود آلت بدم آن حرکت از دیگری دزاز
گر نشد از ما ردیف و قافیه بیت و غزل | عین قاف و یا است از من در دهانت تا بگداز
گر تو قی من خوری کونین گردد ملک تو | قی بطونم از زبانم در سمع شنوا است باز
سر حق را شرح انگیزای سخن چین عیب بین | لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بساز
قول محمود است از محبوب پیدا در زبان | منکر دی منکر حق حسن کافر نار باز

سخن در نماز صوری و معنوی گوید

دلا نیاز بیاور نیاز راست نماز | نماز غیر نیازت روا کجاست نماز
نماز هست کلید بهشت سبحانی | اگر بسجده اول فتح بجاست نماز
بسجده که عیان دیده گشت وجه الله | همانست سجده ثابت دگر جداست نماز
اگر بقرب نوافل و یا فرایض هم | کنی نماز نیاز اندران خداست نماز
عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول | کنار و بوس و جماع آرد و روا است نماز
بغیر عشق بناشم گهی قریب بدو | وضوز هر دو جهان میکنم مراست نماز
نماز را تو چه دانی بلحظه دو رکعت | کنی سلام دهی این همه هواست نماز
دلت بقید جهان و نماز بنمازی | اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز
بشرم خلق کنی تا کسی نه بد گوید | نعوذ بالله ازین فعل شرک خاست نماز
خدات خلق بود ای تو بنده مخلوق | بر و بخلق سجود آر تا ترا است نماز

هرانکه ترس کند از خلایق مخلوق | نبرد ماست جهود انکه را ریاست نماز
ازاین نماز حذر کن بقلبت ای محمود | نماز خلق جهان در من و شماست نماز

مناجات آخر ردیف

الیقوی و قادر و هم کارساز | وی بطون و ظاهرم را کرده واز
ای مهیا ساز جمله کارها | وی وصول عاشقان دلفراز
ای حکیم و حاکم و محکم توئی | وی سمیع سامعان دلگداز
ای تو هستی در همه جائی محیط | وی بخال و خط محبوبان ناز
ای مرید و عالم هر شی توئی | وی تو می باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده | وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جمله هستی خود سواد | وی بهر سامع توئی شنوا رسا
ای ظهور و باطن از تو آشکار | وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جمله عارفان | وی ثنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول و آخر حرف سین است بترک اسباب و راجع شدن بربی سبب

سبب گذار دسوئی بی سبب شو از افلاس | که بی سبب بر جان خلق هست اساس
سمور بی سببی پوش و بر سبب شو | تراش جمله اسباب را باره واس

سگالش ار چه نمائی بغیر خواهش حق	ولی بغیر سبب در اخرائی باس
سراد ق سبیت در نگر بسوی سما	که بی ستون چگونه معلق است بر اس
سراچهٔ همه بالا ر او بعظمت حق	ز غیب روح مثالست اندرون حواس
سحیق کن ز دلت جمله وسایل غیر حق	قرار جمله بحالق اگرچه خضر الیاس
سراج جمله نبی و رسل توکل دان	که بی طریق تو نشد نبی انا س
سواع خلق جهان تکیه سبب باشد	که بی سبب نبود گر بود شود عکاس
سلوک سلک تو محمود بی سبب آمد	سبب گذار و بحق آ و گرنه باشی ماس

سخن بعد از مفارقت در موصلت با استغنا ر اصل گوید

دردی که بهر دوست کشیدم و را مپرس	رنجی که جای ز هر چشیدم و را مپرس
در راه دوست هر چه در آمد کشیده ام	بر این جفا که طعنه شنیدم و را مپرس
دردی ز غیب مطلق آمد بعیب من	با عیب خود بغیب رسیدم و را مپرس
دلبر ز خم درد بتار یک شب رسد	از شوق آه و ناله که دیدم و را مپرس
خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود	لعل لبش بشوق گزیدم و را مپرس
یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت	خوش بوی زلف او که شمیدم و را مپرس
بر این مجبتی که سخنها رسیده اند	از ناز او که سینه دریدم و را مپرس
نازش بجای تیغ و تبر قایمی مقام	زخمش درون دل که خلیدم و را مپرس
صد آه و ناله آید از آن بیوفائیش	زان رو بعهد دوش طپیدم و را مپرس

آن نفخ شهوتی که دمیده درون من | زان نفخه‌اش بجمله عزیزم در امپرس
دارم هزار چشم بعهد است یار | بر عهد او چگونه نچیدم در امپرس
محمود عشق باز بجو و برد وام وقت | شانی طیب نفخه دمیدم در امپرس

سخن در ارشاد سالک اولیاء لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ط

گر دوست بر سر است تو از هیچکس مترس | ور یار در برست تو از هیچکس مترس
گر خصم صد هزار بود در مجادله | در جسم دل برست تو از هیچکس مترس
شاه جهان بجمله شیون شاهد آمد است | باطن بظاهرست تو از هیچکس مترس
گر اول ظهور و آخر بطون یکی است | قسمت مقدرست تو از هیچکس مترس
منکر بقلب جمله تصویر خصم را | سر و ضمیر است تو از هیچکس مترس
در کوه و دشت و شهر نگر ذات هستیش | دلدار بر درست تو از هیچکس مترس
بگذات شو عیان بجلال و جمال کون | این یک قلندرست تو از هیچکس مترس
در ارض و السما ربه یقین خوب تر نگر | یک خط مهورست تو از هیچکس مترس
در سعد و نحس و اصغر اکبر یقین بکن | محبوب اخترست تو از هیچکس مترس
در ماه و نون و خمس مرابت احد نگر | اخلاص کشورست تو از هیچکس مترس
از ظلم خلق روی مگردان که عادل اوست | عالم زحق برست تو از هیچکس مترس
در وقت نزع و گور و سوال و جواب او | مولی مظفرست تو از هیچکس مترس
در حشر و پل صراط شود ناز دلبری | او خود سمندرست تو از هیچکس مترس

وهمیست اینکه خوف درون سینه آمده | رحمن اسرورست تو از هیچکس مترس
گر صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند | جبار غافرست تو از هیچکس مترس
نامرد آن زغیر خدا ترس ایدش | انسان اکبرست تو از هیچکس مترس
از دولت دو کون مشو ناامید هان | معطی بشاکرست تو از هیچکس مترس
این خیر و شر وهم درون علم آیدت | هر فرد بهترست تو از هیچکس مترس
بهتر تو گشت جنت و دوزخ قرارگاه | هر خرب خوشترست تو از هیچکس مترس
یک باطنی بجمله ظهورست بحر و بش | ظاهر بمظهرست تو از هیچکس مترس
محمود حافظ است بنور محمدی | در خلق انورست تو از هیچکس مترس

مناجات آخر ردیف

ای که رویت آمده در پیش و پس | وی که ذاتت ناید اندر فکر کس
ای که وصفت آسمان و هم زمین | وی صفاتت از همه ذرات بس
ای که از وصف تو ما قاصر آمدیم | وی که اوصاف تو در غیب حبس
ای تو گنجی ما در جهائی تو ایم | وی تو گل هستی و ما چون خار و خس
ای که تو قاضی و ما شرع تو ایم | وی که ما مظلوم و تو میر عسس
ای که تو شاهی و مایان بنده ایم | وی تو شهبازی و ما مور و مگس
ای بحکمت ما همه محکم شدیم | وی تو بر ما را سبکبی ما چون فرس
ای همه جهلم و تو عالم بما | وی تو غیبی و مایان از تو حس

ای که از ما همه ماخوذ تو | وی رجا از تست واز ما جمله ترس
ای تو شاه عادلی بر کائنات | وی بکرم خویش فریادم برس
ای که محمود آمده در حضرتت | وی که رویش گشته است از پیش و پس

باب در ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است

شود که از من ببدل سخن کنی در گوش | دوئی بدر کنی و یاد آوری آغوش
شب فراق بیک رنگ بگذرد صبح وصال | که از مشام نرفته هنوز رایحهٔ دوش
شهادت دلمن نیست بر کسی زین خلق | که من ز خلق جهان روز و شب کنم روپوش
شفای من تبحو و رنج من بجز تو بود | مریض پرس که در تو درست دارد هوش
شروع ماهمه از تو رجوع ماهم تو | که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت توش
شراع کشتی ما از تو می شود پر باد | تو می بریش بقدر کنان بدامن و کوش
شریر باشم اگر می هلی مرا بی خود | برآی ز بیخودیم را بخود بکن مدهوش
شعار کالبدم از تو آمده ز ازل | در اندرون ازل از تو من گرفتم روش
شکیب رفت ز محمود بهر دیدن تو | که لحظه لحظه دل من بعشق تو در جوش

سخن در بیداری چشم ظاهری بجهت آنست

در قضا حاجت چه نوعی ای فلان بیدار باش | دامنت آلوده گردد در جهان بیدار باش
در نجاست خانه خفتن آدمی را کی سزد | کاو حیوان با فراغت خواب دارد بیدار باش
با نجاست یار جنت چون شود باری عزیز | پاک پاش و پاک رو از رو میان بیدار باش

رو میازار که میاسا تا شوی سلطان روم | روز و شب ناظر بشو از جسم و جان بیدار باش
خواب در عقبی است بیداری بدنیا دایم است | خواب دنیا را نگه کن انفعلان بیدار باش
گیر زمان خوابی بدانجا خورده بودم گندمی | این زمان خواهت نگه کن چون شهان بیدار باش
از کساف نوم زاید وز لطافت یقظه | در لطافت بیحجب پرده دران بیدار باش
در شب ظلمات آید آب حی سلسبیل | چشم را واکن ببین می خور نهان بیدار باش
در محافل چون وی چشم دلت بیدار کن | روح با روحش سخن از شاه میان بیدار باش
شاهیان در شام باشند تو بیا در روم روی | صلح کل افضل بود ای صلح دان بیدار باش
گر بجان و جسم هر شئی صلح آرد بیدریغ | صلح آرد جانجان بر تو دوان بیدار باش
صلح خالص کن بدور از شرک این دو نون | تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش
از مکان خود دور افتادی عجب خوابی بدید | بر مسافر خواب شوم است از امان بیدار باش
انبیا و اولیا بیدار بودند در جهان | تابعی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش
دوست آزاد آن کسی بیدارت کند در وقت خواب | خواب دنیا را رها کن خود جهان بیدار باش
خواب را بر کن سر و رنه برمدد زان رخت | رخت خود را کن نگه می شود هان بیدار باش
خوبتا کی خیره پاکام میزن هر طرف | بر تفکر حبس دم کن دم زنان بیدار باش
جان محمود از نجاستهای سفلی پاک شو | از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در فنای محمود در بقای محبوب

بوصلت نام تو گشته فراموش | بر همتهای تو جان گشت می نوش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر | نقابیت سوے کفر آرد مرا جوش
بعقلم نیست ارکان مجازے | بدیدار تو عقلم گشت مدهوش
زبانم گنگ شد از گفتن تو | ز رو دیدن شدم بیچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجودم | ازان وقتے مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بیدل | باظهارت جهان گشت است و پوش
طبایع هم کواکب شد مبدل | شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سراید

خیز دلا از همه پیش خدا بنده باش | خیز ز افعال نفس در همه جا بنده باش
گر تو بخواهی شوی واقف اسرار غیب | خواهش خود را گذار فعل رضا بنده باش
گر تو بخواهی شوی مالک ملک آله | ملک هوا را گذار خیز بر آ بنده باش
نعمت هر دو سرا یافتن از بندگیست | هر دو سرا را گذار روی دورا بنده باش
دولت جاوید چیست بنده حق بودن است | بندهٔ نفسی مشو خیز در آ بنده باش
مخزن نبی و ولی نیست بدان گیست | خواجگی از سر بنه خواجه ما بنده باش
فتح ره انهای خلق دان که رضای خداست | راضی امرش بشو ای امرا بنده باش
سر مکش از امر او هر چه بیابد بکش | قسمت تو بر تو هست قاسم ما بنده باش
سر انا الحق شود کشف پس از بندگی | کبر بیک ره گذار ای کبرا بنده باش
گر تو بخواهی شود کشف لدنے ترا | دانش خود را گذار ای علما بنده باش

گر تو بخواهی ترا صد وزارت دهند | صد روزارت گذار ای زرا بنده باش
قطرهٔ دریا شوی فعل خودی را گذار | دُر برآری ز بحر این عطا بنده باش
بحث وجد را گذار راضی و تسلیم شو | چون وچرا را گذار چون بلها بنده باش
عقل و زبان را گذار سمع و بصر کور و کر | حجت پشین گذار چون جهلا بنده باش
دنیا و عقبی گذار رد و رشوا ز والدین | دختر و زن را گذار مثل نسا بنده باش
مرد پس از زن شود چه پسر از بندگی | بند گیش را قبول ای فقرا بنده باش
غیر خدا را گذار نفس خدای بزن | نفس خدا بند گیست ای عقلا بنده باش
هر که شد بندهٔ اش عاقبت آزاد گشت | وانکه نشد بنده کو بنده نما بنده باش
یوسف حق بنده شد تا پس ازان شاه شد | رو تو خدای گذار بت شکنا بنده باش
گر تو بخواهی شوی فارغ از امراض | غیر ز دل دور کن بهر شفا بنده باش
گر تو بخواهی شوی واصل حق الیقین | غیر یقین را گذار بوالهوسا بنده باش
تا که نه بنده اش صعب نماید ترا | بندگی از سر بگیر همچو گدا بنده باش
دولت این بندگی یافت ایازی غلام | قالب محمود شد قلب کنا بنده باش
بندهٔ محمود شد بنده و آزاد هم | شاه شدم بعد ازان بی پر و بنده باش

مناجات آخر ردیف

ای کریما از همه ما را بکش | وی رحیما نفس اما را بکش
ای احد راضی بکن نفس مرا | وی صمد حرص من از دنیا بکش

ای که لایحتاج هستی در غنا — وی مرا از ذیوی عقبی بکش
ای غنی هستی تو ار هر دو جهان — وی ز هر دو کون عزم ما بکش
ای بحزب کل همی گیری فرح — وی بفرح کلم از اجرا بکش
ای تو مستغرق بحری خود ز — وی که موج من سوی دریا بکش
ای نمودی بحر را در آبله — وی که بحری در همه قطرا بکش
ای توی باشی بغفلت در همه — وی ز غفلت جانب سهوا بکش
ای بمن پیدا و ناپیدا توئی — وی یکه سفلی ما سوی اعلا بکش
ای که از الا سوی لا آمدی — وی قلوب و روح بر الا بکش
ای که محمو آمدی در حمد خود — وی که روحم سوی محمودا بکش

باب در ردیف حرف صاد اول غزل که مبدا و منتهایش حرف صاد است

صفحهٔ تیغ سحر چون زد علم بر بهر نواص — از فروغش شد همه آفاق پر اخلاص
صادق از کاذب بر آمد خیر و شر از اظهار گشت — بر همه صفحات مصحف شد عیان در نصر خاص
صبر از عشاق رفته بر لقای روی ماه — چون کماهی دید او را گشت نفس از خود خلاص
صد هزاران مظهرش با نوار آمدند — رویت جانان بهر یک آئینه کرد اختصاص
صیقل مه اش چو بالغ گشت در صد النهار — قشعریره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعاع بدر تاب — از کمال صولت صفوت خفی گشته رصاص
صفوت از هر یک بر آمد در مسدس از سبوع — عدل ساقی رخ نموده رفته از جا ها حراص

صف هر یک میل آمد از سر ادعاهای غیب | غیب اخفا گشت کلی نیست یکجای مناص
صیف شاه کامران در هر گلو امد عیان | رفته محمود از دل و جان گشت در لجه غواص

سخن در اتحاد لسان مع القلب و بیان اخرت گوید

درین زمانه بقلبت اگر نشد اخلاص | یقین بکن که بحشرت نمی کنند خلاص
هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوتی | میان عالم لاهوت نیست او غواص
مقیدات فنا از بساط حق محروم | نشاط حق نشود بی رضاء خاص الخلاص
دلت بقید جهان و زبان درون وحدت | فریب خلق دهی نه بخالق احیاص
خدائی و کار خدائیست اندرون جان | توئی بخویش گرفتار نفس احیاص
ظهور موسی نامی بطون فرعونی | بفعل شرک عیانست می کنی اخصاص
جلای سینهٔ مردان حق چو آئینه است | دران صفا همه حالت نمایدای نقاص
میان ظلمت کس را نمی شود معلوم | بوقت نور چه گوئی که نیست هیچ مناص
درین جهان بغروری فریب دستی | درون دوزخ گردی چو بین نار حراص
دلت بیار ربیار اگذار ارقال جهان | نه پشت قال زبی حال حق زنه عراص
گناه توبتو هست این سخن مشنو محمود | که بی تو نیست عقوبت دلم علیک معاص

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جان آدم در قفص | وی تو بکنی نفسم این دم در قفص
ای که من از نفس خود عاجز ترم | وی که از خود او فتادم در قفص

ای توئی غالب بجمله امرها — وی که امری تو نشاندم در قفص
ای که پیش فکر تو ذکرم حرام — وی بفکر ذکر شادم در قفص
ای که جانم بود آزاد از همه — وی تو کردی جاودانم در قفص
ای که من بر قول خود بسته شدم — وی ازان روایم نادم در قفص
ای که من بیدم بدم روز الست — وی بتو دم آرم هر دم در قفص
ای که من بے دام بودم اولاً — وی که صیاد تو دادم در قفص
ای که من بے زاده بودم در خودی — وی کنون خواهان زادم در قفص
ای کی من از هیچ و هیچ از من زاد — وی کنون از هیچ زادم قفص
ای که تو بے نور بودی اولاً — وی کنون نورت فشاندم در قفص
ای که من بے یاد بودم در نخست — وی کنون محمود یادم در قفص

باب در ردیف حرف ضاد اول غزل که مبدا، و منتهایش ضاد است سخن ترک علایق سراید

ضعیف باش بدنیا ببر ز خلق اعراض — نمی شود غرضت جز بحضرت فیاض
ضمیر قلب تهی کن ز مطلب دارین — پس آنگه هستی خود کن بریده با متراض
ضراح تحت فرو مل ضراح فوق مکن — که بهر تو ملک آراسته ضراح و رواض
ضلالت است که دل را بسفلے آلودن — ز حب جیفه در آخر بسی کشی امراض
ضراعت آر که یارت خرد بداد و دارد — عزیز می کند از خویش جمله نقاض
ضماد کرده بتو جسم سفلے عنصر — ز عنصری بدر آزین سخن مشو اعراض

ضعف ز قلب برآور رهِ محبت رو | بیار صلح کل خویش با همه بعاض
ضمان می شود از تو نجات را محمود | اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض

سخن تبرک رضای نفس بر رضای حق برید

بر کن دلت را زین غرض خواهی اگر تو جان غرض | هم کن دلت را زان غرض خواهی اگر جانان غرض
از لامکان در این بهر عبادت آمدے | در بیت حق حاجت مجو خواهی اگر تو جان غرض
اهل غرض ناری بود جان بی غرض نوری بود | از نور در آتش مرو خواهی اگر عرفان غرض
بی حق غرض پیشه مکن نی حق غرض خواهی مبان | خواب دلت بر کن ز دل خواهی گریزد آن غرض
مراد مراد حق بشو تا جمله آید تحت تو | نبی و رسل هم ولی از غرم شان سلطان غرض
روز جزا شرمنده شد آنکس که در مقصود بد | مقصود را بر کن ز سر خواهی اگر ز ایمان غرض
مقصود احمد مجتبی الفقر فخری شد رضا | بی فقر فخرت شد جدا مقصود کافر دان غرض
گر مومنی راسخ بشو بر قول آن سرور بدل | راسخ درون فعل کن بی فعل حق نقصان غرض
گر راه خواهی رو در قول نا برو راه او | این قال و قیلت رهزن است بر حال آرجان غرض
شیرین نگردد حلق تو از گفتن شیرینیش | رو بر دکان شیرین بفروز را بیار ارزان غرض
بر قول کافی گشته در خلق وافی شسته | بی خلوتش جلوت کنی نا یدار ز خلقان غرض
رو دم مزن از من و غم خواهی اگر در عدن | دم حبس کن غوطه بخور بینی ز ان ایقان غرض
در بحر رو از بحر شو در موج هستی آبله | در آبله ابله بود بر دار دل ز پشان غرض
محمود وار از ذره رو در شمس عزت مو بمو | بی شمس مو کوهی بود کوهیست بی سجان غرض

آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

حرف افلاک را تمام الغرض — که نگر هر صباح و شام الغرض
که همه جا سطور قرآن است — سورهٔ ایام و مه دوام الغرض
که همه خلق سورهٔ یس اند — همه آیات از و بنام الغرض
که همه سوره از مثال عیان است — آفتاب بی نقاب جام الغرض
که نبات جماد و حیوان حرف — سورتی هست از کلام الغرض
که جهان از حروف اوست عیان — هر یکی را نگر بکام الغرض
که جهان را بما خلقت بخوان — نیست باطل نگر مدام الغرض
که تلاوت بزرگ طاعات است — جان محمود کن تمام الغرض

سخن در سلوک گوید

تبوت کن بدلت حب حق مکن اغراض — خلاف نفس کن و برکن از جهان اعراض
ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید — گران بود تبر از وی حشر ازان فیاض
ثبات هر که کند این نصیحتم در دل — شود ثمانیه اعضا راو میان ریاض
ثبات قلب نگه کن ز لوث الودن — رکیب و کینه حسد از ریا و از اعراض
ثلث و ثالث و ثانی است مذهب کفار — نفاق و بغض عیان است شیوه رفاض
ثمان و تسع و شمارند دهریان و نجوم — قلوب شان بسواد آمده نه روی بیاض
ثناء دوست بدان هر همه کسان محمود — که تا بهر دو جهان گردی چون فضیل عیاض

مناجات آخر ردیف

اے تو شافی مرضہائے مرتضیٰ — وی تو کافی عرضہای مرتضیٰ
ای مقلب ساز حرف لوح را — وی برحمت کش قلمهای مرتضیٰ
اے ز تو آمد شفای هر مرض — وی بیاد تو روانهای مرتضیٰ
ای که از توهم تو فریاد رسا — وی ز کرمت رد المهای مرتضیٰ
ای تو هستی قابض جمله الم — وی تو بر بسط شفا های مرتضیٰ
ای کشی از جمله عضوه در وجود — وے توئی سامع فغانهای مرتضیٰ
ای امید دردناکان بر شفا — وے معافی بر دوا بائے مرتضیٰ
ای شفائے جان محمود آمدے — وی شنیدی خوش دعاهای مرتضیٰ

باب در ردیف حرف طا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف طاست فقط

طوطی طبع دلم کرده باقوال فرط — مقصد اعلاء کلامی بزبان کرده وسط
طبع من در همه جا غیر خدا جاری نیست — راه مقصود زمعبود نگردد است غلط
طفلی من که به پیری برسید است تمام — جزره دوست نگشتیم زقیم غلط
طالب دوست بدم از ره صدق ایقان — رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط
طمع خویش بریدم زهمه خلق جهان — بر در دوست زدم چنگ بی نام و نقط
طرفة العین نکردیم نگه در چپ و راست — بیکی مور و ملخ گاه نکردیم شط
طیش دل از شکم مادر خود بود مرا — زانکه بزرا دن من سوخته همه خانه عط

طیلسان گاه نیالوده بدنیا دونی | جسم در دار جهان ماندن من بوده بشط
طوف قلبم همه رو طلعت دیدار خداست | جان محمود نه با خلق بحق بوده بسط

سخن در وقت ادراک معرفت الهی و بسط مشاهده نا متناهی

درون معدن من گنج لامکانست محیط | میان مخزن تن بحر در کانست محیط
بطون بحر زند صد هزار موج برون | دران موج کف بحر جان جانست محیط
همه خلایق پیدا بکف آن دریاست | زمین و بحر و هوا نار آسمانست محیط
قرار آبله ناید ز موج غلغل بحر | یکی بطون و دگر بر ظهور آنست محیط
قدیم بحر با مواج کف شده حادث | بود الآن یکسان در جهانست محیط
کناره نیست بحدث قدیم بحر بطون | گهی قدیم و گهی نو بجمله نانست محیط
اگر تو نیک نگه میکنی جدید نیست | جدید و هم توان هم قدیم کانست محیط
ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا | همه مظاهر و ناشی دران فلانست محیط
بموج و آبله افعال فعل آن بحر است | بر نگهای کف بحر جان نهانست محیط
کلام و صوت و حرفی بجلتها ز آن بحر | بچشم آبله بینای هر عیانست محیط
وجود آبله آخر شود بدریا بحر | جدید رنگ قدیمی بهر زمانست محیط
کلام بحر بر آید ز خلق این محمود | که سیر او بهمه در که و جهانست محیط

مناجات آخر ردیف

ایکه حرص و خواهشم شد بر تو قط | ویکه سیر و مطلبم شد بر تو قط

ای که روی دل زهر سو تافتم | وی مکان رو آورم شد بر تو قط
ای مکان لامکان عزم شده | وی ظهور و باطنم شد بر تو قط
ای مرادات جهان در دست تو | وی که اول آخرم شد بر تو قط
ایکه بسط جمله حاجتها توئی | ایکه فیض هر همم شد بر تو قط
اے درون دل شکسته جای تست | ویکه کشف حاجتم شد بر تو قط
اے همه زور آوران پیش تو زر | ویکه زور قوتم شد بر تو قط
اے زبر هم زیر سازی خلق را | ویکه پیش و هم پسم شد بر تو قط
اے الهے کن مدد محمود را | ویکه امداد تنم شد بر تو قط

باب در ردیف حرف ظا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ظاست

ظهور وصف ذاتش دیده شو ایقاظ | جمال هر طرف آرمیده شو ایقاظ
ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا | نگر بقلب که پرده دریده شو ایقاظ
ظریف باش و مشو سست دل ز رو دادی | بهر محامد آمد خمیده شو ایقاظ
ظهر بطون و بطون شد ظهر بهر جانب | جمال چهر سحر آفریده شو ایقاظ
ظلف چرا شوی انسان صورتی داری | هلا که رشته انسان بریده شو ایقاظ
ظلیف مرد کسی کو ز اصل بیخبر است | بساط رحمت هر سو کشیده شو ایقاظ
ظلوم رفت که پابند دام نفس بدے | که خار نفس بصدرت خلیده شو ایقاظ
ظلوم آنکه ز معبود غافل و لنگ است | جمال یار بقلبت رسیده شو ایقاظ

طلام نفس پراگنده گشت از محمود | که باد وصل نگارم وزیده شوالیقاط

این سخن در سمع کلام مطلق از مظاهرات کونی مطلق گوید

کلام الله برآید از همه لفظ | صدائے دلبر آید از همه لفظ
بحسن لفظ کن ظاهر وجودم | مردم در برآید از همه لفظ
دروغ خلق حق را راست بینم | کلام سر برآید از همه لفظ
همه دشنام خلقان اسم ذات است | کلام گوهر آید از همه لفظ
کلام کن ز لفظ خلق ظاهر | ظهور خوشتر آید از همه لفظ
کلام شان غریبش بر ظهورست | ندائے برتر آید از همه لفظ
کلام الله بخوان بشنو کلامش | سخن در دل سرآید از همه لفظ
ز یک نقطه حروفان مظاهر | حروف مظهر آید از همه لفظ
سیکے سیاهی محیط است بر حروفان | جمال خلد زاید از همه لفظ
ز الفاظ عطارد زهره رقصد | چو یارم بر در آید از همه لفظ
درون رعد بین آواز کرمش | درخت اثمار زاید از همه لفظ
وجود خلق از لفظ است پیدا | وجودے دیگر آید از همه لفظ
همه حیوان و انسان از کلام اند | زنی را شوهر آید از همه لفظ
کلام الله عیان در عرش جهات است | کلام بهتر آید از همه لفظ
بجمع و است الفاظش عیانی | کلامش جوهر آید از همه لفظ

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی نوح را کشتی حفیظ — وی تو یوسف را بچه بستی حفیظ
اے سلامت دار موسی را ز نیل — وی خلیل خویش را کشتی حفیظ
اے نگهداری تو ایوبی بصبر — وی یونس از سمک بستی حفیظ
اے نگهبان جان اسمعیل را — وی محمد را بغار رستی حفیظ
اے بدست خود گرفته عالمے — وی فلک را بی ستون هستی حفیظ
اے معلق سازارض و هم سما — وی بلندی را ازین پستی حفیظ
اے بحفظ خود بکن محمود را — وی تو ئی در جمله مستی حفیظ

باب در ردیف حرف عین اول غزل که مبدا منتهای حرف عین ست

عین عشق ما مکن فوق آئینه الوضاع — بنگر و ان را بعکس نو گشته است اطلاع
حقا که بے نشان که ندیده کسی نشان — در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلم من شده عاشق اوج خود — از اوج شد بموج من آن شاه ارتفاع
عنبج از وجود من است با علائش — زان خواسته زمن همه کس را انبلاع
عار ازان گرفته دلم خلوت آورد — این خرقه حکم اوست نکردیم انوضاع
غرلت گهی کنیم و ز خود صانعت آورم — از جلوت ظهور من کرد امتناع
عطاس بسته بر سر و با سار بان من — این خلوت و خشوع زمن نیست اختراع
عطوب دارسته مخذول بفوق عرش — روح القدس بفعل مرا کرد اتباع

عاصف مدان بمن که عصوفست نغمه ام | از وصف ذات قدس مکس فلیستماع
عالم همه ظهور مثال شجر بود | محمود ز اصل او همه اثمار و انفراع

لسان الغیب با نیت خود کلام کند

بین الظهور و باطن ما برزخیم جامع | بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم لامع
ما بین روح جسمت هستیم مالک الملک | که ظاهریم معطیه که باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل هستیم اندر آنجا | بر راست و چپ سواریم در حافظیم راقع
که غرق ذات باشیم که بر صفات آئیم | در قائلان مقالیم در سامعم سامع
ما که رقیب و یاریم که جمله بر دباریم | گاهی بکار زاریم که صالحیم و شافع
رندان بریکاریم جانت بصف آریم | در جسم و کار و باریم سود اکنیم نافع
بازی گران کونیم معشوق بارسائیم | بهر دغا فریبی پوشیده ایم برقع
ما شاه باز روحیم که فرودگاه جمعیم | پیدا بهر فتوحیم هستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی | در رکن هر دو کونیم هستیم در مضارع
شاهیم در جمیلی ماهیم در جلیلی | کامل بهر کمالیم ظاهر شدیم مقنع
ما عاشق ظهوریم پیدا بهر وجودیم | که در غنا امیریم که واصفیم و قانع
محمود لایزالیم پیدا بخط و خالیم | یا خوبش در وصالیم که فارقیم و خاشع

مناجات آخر ردیف

اے بمن کن از ثبوت لا مسنع | وے بمن کن از نفے الا منع

ای که لا اوصاف والا ذات تو — وی که لا را کرده از اعلا منع
ای منزه ذات تو از گفت و گو — وی زمین را کرده از بالا منع
ای به تقدیرت همه وابسته شد — وی ز حرکت کرده ایشان را منع
ای که ما محبوس توجس آمدی — وی ز بیرون کردهٔ ما را منع
ای ز حکمت یک کسی برون رفت — وی غنی را کرده از فقر امنع
ای زبانم گنگ شد از وصف تو — وی ثنا بر سر محمود دامنع

باب در ردیف حرف غین اول غزل که مبدا و منتهایش حرف غین است

غشاوهٔ دل من گشت از جمال صباغ — لبالب آمده از هر رخی بحسن ایاغ
غطای روی دلم حسن دوست پوشیده — نمی رهم ز جمالش مدام اندر باغ
غروب شد همه هستی من به هستی او — برفت سایه بچشمانم از شعاع چراغ
غضب که بود ز ظلمات نفس تاریکم — برون گشت بکلی ضمیر شده است فراغ
غناج چشم تو تاراج کرد جان و دلم — بصحن خانه قلبم کسی نماند انباغ
غلیش بود دلم از غساوهٔ نفس — چو زلف گشت بیکر و شدم بدو ملاغ
غرض نماند بدل ماند روی جانانم — شعاع نور خضر تا فتد درون دماغ
غلاف قالب و قلبم چو بر خورشید — ز قلب خویش زند بر مثال ناوراغ
غزل ز جوش ضمیرم برآمد از محمود — چنان بدان که سرایندش از طریق لاغ

سخن در مشاهده و معاینه سراید

بینم درون خویش عیان صد هزار باغ — خورشید وش هزاران بینم دران چراغ
بینم دو صد هزار جهانی درون دل — افتاده مثل ذره نماید دران فراغ
پیشش جهان حسن نیرزد بذره ئی — این رنگ شش جهات یکی قطره زان صباغ
آنکس که در بطون تفرج چنین کند — او را چه حاجت است ازین ملک سیر و راغ
در مرغزار زین چو بیای بصدق دل — اول ببر سرت پس ازان کن مدام لاغ
بی بر بده نیست درین باغ باغبان — این جای بیلانست نجای ازان کلاغ
زان باغ گر نو میوه چشی ترک سر کنی — گر ترک سر کنی بدهند برزمی ایاغ
بی عشق شور نیست جمالی میسرت — در کوی دوست راه کسی نیست بی دراغ
بی شاهباز عشق درین راه کس نرفت — وانکس که رفت باز بدونی چو زاغ یا
درین سفر خراج وجودت طلب کنند — ترک وجود کن که بجز ترک نه بلاغ
محمود روی دوست نماید ترا بدل — گر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ

مناجات آخر ردیف

ای ز عشقت در دل عشاق داغ — وی ز وصلت جان عارف گشت باغ
ای ز لطفت جمله عالم گریم — وی بقهر تو لئیمان چون کلاغ
ای بذانت خلق عالم وصف گشت — وی ز وصفت جان مانگشته فراغ
ای برحمت فارغم از اثم و آن — وی ز فکر هر دو کونم بی دماغ

ای بحیفه بسته جان اغنیا | وی ز حرص خبث تکمل شاه جو ناغ
آی ز تو محمود جمیع دلی حمیع | وی ز شوقت در دل ایست داغ

باب در ردیف حرف اول غزل که مبدا رد منتهایش حرف قاست سخن سوال جواب از دست

فصل کشتیم ز تو وصل با آر شگرف | وصل بی فصل کنان از همه بسیار شگرف
فیلسوفاره من گیر که فیلسوف نوام | علم از وصف من آمد بتو سیار شگرف
فعل از من تو بگیری و بدیگر آئی | آئی بر من که منم از عجب کار شگرف
فارغ از هر دو سر اشو که صمد اسم من است | بقا مطلق من در سر خود دار شگرف
فهم دادیم بتو تا که بمن فهم آری | مسکنم از همه رو صاف کن اسرار شگرف
فلک ساده ز ما فعل کند در همه آن | فلک ثابت و غیره ز ما کرد ار شگرف
فلکانی که بدور اکبی آن مرکب ماست | که بهر راه روان میکنم اظهار شگرف
فوق هر تخت که بینی منم آن فایق او | از برون تا بدرون خاصه افکار شگرف
فی المثل آنچه بخود یابی در آن محمود است | که تجلی بکند در همه انوار شگرف

سخن در ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل روز شب نمای طواف | نشان عنقا پیداست اندران زراف
بنفی غیر و اثبات حق بکن صیقل | بود که روی نماید درون صیقل صاف
بعدل حکم بطون باب شهر خود بنهد | درون شهر بکن با سپاه در مصاف

بصدق قول خدا کن رعیت آباد ان — بسلطنت مددی کن بهر یکی اطراف
وجود دست ولایت دل تو محکمه اش — توئی خلیفه مطلق بهر یکی اکناف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیر — که تا خلیفه مطلق شوی بدین اوصاف
دلی ولایت دارد مدام پر از حق — نه آن دلی که بکلبش خیانت است و خلاف
ز عشق دوست درون باب عقل خود بربند — دو چشم و سمع و زبان راه رهزنست ای حاف
درون قلب تو پیداست بعید و عسکر — به بند باب بطون از تصرف و اسراف
بقبض باب شود بسط باطن جانت — به بسط باطن گردد بسیط جان اوصاف
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا — شوی ولی ولایت بحضرت اشراف
درون خلوت مسکین تفرج ای محمود — که خلوت تو ز خلوت دران نهانست معاف

مناجات آخر ردیف

ای بحسنت جرم دلداران معاف — وی رویت این سیه کاران معاف
ای غفوری و رحیمی و کریم — وی ز تو جمله بزه کاران معاف
وی که جرمم پیش رحمت قطره ایست — وی ز رحمت جمله طیران معاف
ای ز لطف خود بشو عصیان من — وی بکن از قطره باران معاف
ای که آید قطره از جانبت — وی که فعلم در شب تاران معاف
ای که تا جرآمدی بر نیک و بد — وی ازان جمله تجاران معاف
ای تو بیدار آمدی در کائنات — وی ازان رو جمله بیداران معاف

ای ز شرم کرده رخ در پرده | وی ازان جمله شده مهمان عشاق
ای که یاری کرده با محمود خود | وی ازان رو جمله یاران صداق

باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبدا و منتهایش حرف قاف است

قاضی فلک چو آرد اشفاق | از دانش او برآید آفاق
قاموس زند چو موج با طن | آماده شوند جمله خفتان
قطام وجود چون برآید | موجود شوند جمله املاق
قمران شوند شعله پردا | بر بستر خاک شد باصداق
قطام قیام شد ز هر سو | در قید شده وجود اطلاق
قدوس بقیلوس آمد | از صدر الست جای ایلاق
قبه فلک است مستوی رو | قلب فلک آمده بعتلاق
قومی که نه بد وجود ایشان | اکنون همه سوخته است قاق
قربان کسی است جان محمود | کو هست ذداق جمله سباق

سخن بصلح کل و حسن برویت الحق فی الخلق

گر در جمله خالق است در خلق | جمالی خویش را دلیست در خلق
خلایق شد ز نور هستی ذات | یکی هستی بسی صد شصت در خلق
اگر بیتا نه بر سر غیبش | مکن انکار خاک پست در خلق
عجب از یک نگر دانکار خاکی | شده رانده بهر دم الست در خلق

نجسته‌ده ذره‌ئی ظاهر خور — شده صانع بمصنوع مست در خلق
اگر تو عاشقی بر حسن جانان — مقطعهای مگوای مست در خلق
اگر طاقت نیاری بر تجمل — مکن از خود درازی دست در خلق
صفات ذات پیدا از رونش — نبی و هم ولی برجست در خلق
خدا را گر بخواهی بی‌ما زوی — ز جهل خود شود دل خست در خلق
پیغمبر خواست ز وحق گاهی — همه عارف شهودی جست در خلق
گشد نه آسمان سایه بخلقی — درخت وحدتش بر رست در خلق
مکن انکار بر محمود هرکس — که منکر از سقر ناراست در خلق

لسان حال در مقال محمود گوید است

میت فاعل بجسم و جان جز حق — جسم و جانم از و گرفته سبق
فعل من فعل لامکان آمد — وصف من کن فکان بجمله تحق
من با وصاف ذات اعیانم — ذات اعیان من شده است محق
ظاهرم در مظاهر انسان — باطنم از قلوب او ست افق
این همه خلق شد من پیدا — در همه شی وجود ماست رمق
در من و خلق فرق لام فقط — حق من کن فکون درون خلق
حق وصف حایل جانست — آفتابی نهان است شب دلق
قول من قول لامکان است این — این همه لا نحق است میان حلق

منکر قول ماست کافر لفظ | بو لهب منکر است جاه دهد سبق
قول محمود قول یزدانست | زانکه بگرفته او سبق از حق

سخن در احوال صلوت خود گوید

کنم تحریمه در کعبه قیام آرم بعزش حق | پس اندازم فلکها را وجودم را کنم ورشق
قرآنم برمثال آمد خیالم شد بار واحش | نظر بر عرش شد ساکن توجه شد سوی مطلق
سرم شد بر احد واحد رکوعم بر الوهیت | سجود آمد بمعبودم نگانه گشتم از ابلق
قعودم شد بعرش اتحیت را کنم هر سو | سلام از حق رسد بر من که باشد امن مشفق
برحمن شد مناجاتم برون رفت است یا آنم | بآفاق آمد آیاتم شدم بر مرکب ابلق
بوحدت متحد هستم که آنجا غایب و بین است | احد واحد بمن ثابت دوئی از من مشتق
بپنج اوقات بر عرشم بدیگر وقت بر فرشم | نمایم حال خود بر تو سخن را گویم از اصدق
لبس من بعد مودم بقلب صد معبودم | لبی مستور تلوینم نیابد نام مرا احمق

مناجات آخر ردیف

ای فوق چشم و چشم گشت حق | وی بکه پشت شمس بگرفته سبق
ای که علم تو بعقل ما رسید | وی کلامت در زبان ما ملتق
ای درون چشم من جمله عیان | وی صدای ما گذشت از نه طبق
ای کریما کن بصر محجوب را | وی بکن مکشوف این جمله تتق
ای بکن شیرازه قلبم یکی | وی ز تو شیرازه این نه ورق

ای طلوع هر صباح آمد ز تو تابنده
وی تو ئی طالع با نوار ا رافق

اے نگاهم دار از ظلمات ما
وی بحق آیت سوره فلق

ایکه جان از فیض تو در جسم ها
وی که محمود است بر جان تو دلق

باب در ردیف حرف کاف اول غزل که مبدا و منتهای او حرف کاف است

کلب انکه قلب او دست بدنیا رب دورنگ
لب آنکه وجه او است بسفلی مادرنگ

کلب و غراب جیفه خور و ز اشتهار خود
در اشتهار نفس بود هر که هست دنگ

کاذب کسی که بسته بدنیائی و دول
دل در جهان مبند که آئی بگور تنگ

کهنه رباط کهن خرابات نام اوست
آنکس که اند دست گرفته در اینچنگ

کابوس را سپر که او بود کون خر
برده و را بنار ربسا لوسی و غرنگ

گیتی نورد گنبد برکس وفا نکرده
ز نهار و رنه میخوریش دست او مدنگ

گوشک مساز در گذاے مرد عاقلی
سیلاب اگر رسد نتوان یافت پا بجنگ

گم دار میل خویش براین کاخ ایکلیخ
کلوخیست کس نرفت اگر چه بود پلنگ

کال شرع گشت بمحمود رهنما
تا گشت فارغ از همه آهنگ گمرهنگ

سخن در معرفت نفس خود گوید

بعضو های تفاصیل روح کن ادراک
وجود عضوه ظاهر بفکر میکن چاک

چنانچه جان تو در جمله عضو پیداست
بدان مثال جهانیان بهر یکی اشراک

چنانچه عضو تو از روح قایم است حیات
بدان مثال همه خلق شد ذوات مساک

چنانچه روح تو باشد درون کثیف لطیف | بدان مثال لطیف است در کثافت پاک
چنانچه روح تو در جسم دائما قادر | بدان مثال بهر کس قدیر قادر پاک
چنانچه وصف تو در تو گهی وجود و عدم | بدان مثال صفاتش بخاک و در افلاک
چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم | بدان مثال بعلمش همه مظاهر و خاک
چنانچه عضوه اعلا و اسفلت خواهی | بدان مثال همه شی بقرب حق بی باک
چنانچه روح تو در غار عضو می ماند | بدان مثال وجودش بهر صفات مغاک
صفات تست صفاتش وجود است تو | فنا بقا و صفاتش بجمله کان سنباک
مرضت عبدی آمد ندا ز یزدانت | و مار شاه خورد آن و مار دوش ضحاک
همه مصیبت و راحت ملامت و ثنا دی | بخویش بسته در آمد مثال خوشهٔ تاک
خود است مار بخود میگزد ز قهر عدم | گهی دو مار بولوکاه می شود تریاک
و راست خوف و عقوبت بصراط و سوال | میان نار درون نور شادمان و هلاک
دو وصف را دبهمه جایگاه کن محمود | گهی بسردی و سرما گهی بود عکاک

مناجات آخر ردیف

ایکه رزق جملهٔ خلقان معک | وی که فیض جملهٔ جانان معک
ای فتوح ما ز درگاه تو فتح | وی کلید جمله کرداران معک
ای بده آن شی که می باید مرا | وی نعیم جملهٔ الوان معک
ایکه من وصف قوام تو ذات من | وی که وصف ذات وصافان معک

ای تو هستی در غنای خود غنی | وی که رزق جمله محتاجان معک
ای حکیم و من مریضی پر علل | وی تو معطی جمله معطیان معک
ای منم در حبس و تو حابس بمن | وی که بسیط جمله حبسیان معک
ای بدرگاهت منم امیدوار | وی که سر ناامیدان دان معک
ای درت دامیزند محمود باز | وی که راز جمله صدیقان معک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که مبدا و منتهایش حرف لام است فقط

لوب برآمد از افق ظلمت شب شد از زوال | مرده همه شد بحیات از تپش خور جلال
لیل بصبح حشر گشت لشکر شمس شد برون | هر یک ذره شد روان سوی طرفی مع الوصال
لحن صبوح شد برون عشق نفس زد درون | نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصال
لعل مذاب ساقیم داده شراب انس و جان | مست شدند مغبچه نوحه زنان با بتبال
لوح شده ز چشمها چونکه مرا ز وحدتش | رفت درون سینها هوش نگر دار تحال
لعت نفیس نقل کرد ساقی بسم ساق من | خوان کرم بسیط شد آمده از دلان اوال
لطف کنان بعاشقان بعسل لبان ساقیم | واه پیاله لب بلب کرده وجود تقتقال
لابح گشت نور دوست بر همه و بهای خلق | گشت جلال جلوه گر بر رخ هر یکی جمال
لوح دو رنگ شد زمان در چمن جمال جان | سر رخ محمود و سر در همه رخ زده ظلال

سخن در بیان توکل گوید

لقا حاصل بکن اندر توکل ۔ چو مردان دم بزن اندر توکل

بنفی غیر کن اثبات حق را ۔ خود ے از بیخ کن اندر توکل

ارادہ حرکت عالم بحق گیر ۔ بکن فعل سخن اندر توکل ۔

توکل را زابراہیم آموز ۔ ز آتش شد چمن اندر توکل

بفقر و فاقہ و درہم و غمی ۔ خدا را ان علن اندر توکل ۔

بجز حق نیست کس موجود دیگر ۔ محرک حق بتن اندر توکل ۔

توکل را بہر سو روی باشد ۔ ز غیرش شود ہن اندر توکل

توکل را نمی باشد قفائے ۔ بہر سو روبکن اندر توکل ۔

خدا حاضر بہر سو روکہ آری ۔ خدا ناظر بمن اندر توکل

توکل ہست در قرب نوافل ۔ بدل از حق رسن اندر توکل

عیون دل ز ہر اسباب بردار ۔ سببہا شد وتن اندر توکل

مسبب را بدان چون طفل شیرے ۔ ز حق میخور لبن اندر توکل

توکل پلہ مردان دین است ۔ بشو خالے بطن اندر توکل

توکل شیوۂ پیغمبر انست ۔ کند گمرہ طعن اندر توکل

بھر ساعت بدان محمود حق را ۔ محرک در بدن اندر توکل

سخن در معرفت حقیقت انسانی گوید

وے وجودت وجود جل جلال ۔ وے شہودت شہود جملہ جمال

ای ندائے کہ سن و وہم گرائم | گرچہ باشد نہ عرضی و نہ طائل
سمع تو عین مشرق و مغرب | چشم تو طایر است بی پر و بال
ای علیمی بجملہ معلومات | وی خبیری ز بے یقین و دلال
ای کلامت ز قاف تا قاف است | وی حیاتت بلا مکان کمال
ای کہ فعلت ز لا مکان بمکان | خواہش تست در ہمہ اجمال
تاج بر فرق خود چنان داری | راہ او تسع الف و مائہ سال
ای کہ خواہی بمظہرات دو کون | وی کہ قہرت کند ہمہ پامال
ای کہ داری خلافت مطلق | وی کہ چل سن بدست بودی لال
ای کہ از زان فروختی خود را | نشناسی تو خویش را ز جہال
ای خیالت بدنیای فانی | بجز و دو نوش کردہ اشغال
ای معتید بزوج و فرزندی | وی کہ پابند زیب خط و خال
ای کہ در حرص مال و جاہ شدہ | وی کہ افتادہ ز حل بحبال
چونکہ وقت حساب می آید | چہ دہی از عمل جواب و سوال
مردہ گان جملگی پشیمان اند | کہ چرا خواستیم مال و منال
حمد سد جان محمودی | وا رہید از ہمہ بزن خوش فال

سخن بحق علمای صوری معنوی گوید

از سماع وعظ عامل کے شود | چونکہ واعظ نیست عامل کی کند

گفت قرآن اینکه میگویند ما لا تفعلون — قول سے کردار مشنو زو عمل آید محال
علم با سند حق وسیله ندارد ای سلیم — بد شقی آنکس که خواند علم بهر جاه و مال
ظاهرش موسی نماید باطنش فرعون پلید — خود بود دون کلام از چیست دون علم محال
علم بحث و جنگ و حیله داند این ابلیس نیک — با سگ هو کنان باشد کرا قول محال
علم مال و جاه و صدر و شهرت قرن لوک — علم کبر و از ریا پندار در کردن سوال
این همه علم شیاطین است بهر دام خلق — تا بصید آرد جهان را بر هوا حرص و ضلال
قول علم بی عمل نادر پسیچک نار داشتر — چون درختی بی ثمر با برگ سبز و بی ظلال
علم بی کردار باشد زندقه بی حاصلی — کان فقه بی وزع نفسانیت دانیم ضلال
عالم غیر عمل چون صوفی جاهل بود — از عمل وز علم محروم آنکه باشد بد خصال
دره کردار افضل باشد از صد وادی علم — زانکه زین دره بهائی هست پیش ذوالجلال
چون ترا گفتار آمد غیر کردار ای عزیز — آفتی باشد بدست عاقبت آرد وبال
از فساد عالمان در دین فتنها آید بسی — زانکه علما را فساد از طبع شد در خیال
دعوه میراث پیغمبر کنند این قوم دون — در بطون تلبیس ابلیس از پی مال و منال
خوانی او تو العلم درجات و نیدی فعل او — فعل او بی عالم حق در نیابی ای ضلال
از کتب حاصل کلام و فضل بی عامل مران — رو طلب کن عامل او چشم را نیکو بمال
علم خود نیکو و بکن سر رشته در خدمتش — تا عمل یابی ز قربش بلکه هم اخلاص و حال
صحبتش کن مثل صدیق و مکن همچون کلیم — یاش در خدمت بصحبت روز هفته ماه و سال

در خلافش فعل ناری گر کنی از نقش شوم
ور نه آخر در خوری از دست او بس گوشمال

گوشمالی آمده بر فعل نفس شوم تو
بر خودی لعن خدا آمد شده او مالمال

تیغ را با چشم حق بنگر مبین با چشم خود
تا نیابی فیض حق بر کاسه از آب زلال

بر شناسائی ایشان چشم را بید مکن
چشم تو ان یافت الا صحبت آری بی ملال

گر بقدر شش یابی توفیق کردار عمل
قول او اندر دلت آید موثر لایزال

وانکه مرد عارف است عرفان وصال کن
میطلب گر صادقی ورنه بکن تا لی رسال

عالمی را این قدر بسیار باشد گفته ام
از نصیحتهای جاهل کن زبان مجهود لال

سخن در لقای محبوب ازلی و ظهور او گوید

ملک دو کون هست محبوب لم یزل
قول کلام الست بمحبوب لم یزل

قالو بلی بگفت بمخلوق سوی خود
خلق از گمنه برست بمحبوب لم یزل

پیدا کند بطرفه عنیبی عوالمی
خلقی یقین پرست بمحبوب لم یزل

محبوب مطلق است مقید و رابعین
در جسم روح جست بمحبوب لم یزل

مرحوم خلق کرد بیک مجبر رحمتی
سعید تمام و شست بمحبوب لم یزل

واللیل و یوم برق او شد سیه سفید
اسمار کون بست بمحبوب لم یزل

این قول و فعل از دست عیانی بجسم تو
آفاق و فوق تحت بمحبوب لم یزل

این رنج و راحتی که ببینی درون خود
وصف جهان گذشت بمحبوب لم یزل

مطلق مقید آمده باز و جزو شد
شاه جهان بتخت بمحبوب لم یزل

در نقش مصور است عیان بین بچشم خود — معبود قلب گشت بمحبوب لم یزل
معمور شد ز بحر بطوفی سفینه است — قلبت گرفته شصت بمحبوب لم یزل
پرواز کرد قوس زهی بسو ریشت — پر گشت کوه و دشت بمحبوب لم یزل
از ذره ظاهر آمد شمس چهارمی — شد در طواف مست بمحبوب لم یزل
طفل دو روزه بین که کند دایما غذا — از نبت گاه تبت بمحبوب لم یزل
دریوزه کرد شاه بقبل رعیتی — دهمی غیور اخت بمحبوب لم یزل
میخواره را شراب کشیده چنان بخود — از خویش دست شست بمحبوب لم یزل
والد زاین کشته عیانی بعوریتی — مادر جگر گسست بمحبوب لم یزل
یک بحر تشنه گشته همی دید هر طرف — تا که بنون رفت بمحبوب لم یزل
عالم به پیش طفل بگیرد دستی بین — چوب قضا شکست بمحبوب لم یزل
ادراک کن بخود که وجودت درون تست — دو بحر سینه پشت بمحبوب لم یزل
یک اسم در گرفت همه ماهها دهر — یک رشته دانه سفت بمحبوب لم یزل
توئی نشسته بود درون بحر تشنه لب — صیاد بر گرفت بمحبوب لم یزل
فرقان بتمام گشت باخلاص احدی — میخوان دوام وقت بمحبوب لم یزل
اخلاص مقصدست بیا کن مداومت — بینی تو ذات بخت بمحبوب لم یزل
محبوب را به بین که بمحبود در است — امروز گشت بخت بمحبوب لم یزل

سخن بحق قاری الکتاب خود گوید

دیوان من هر آنکه بخواند بصدق دل — حقا بروح و قلب برآید ز آب و گل
صادق اگر بود طلب حق رهاندش — از خواندنش گشوده شود چشم دل جلل
گفت شد سخنی چند از بطون — از جان خود قبول و گرنه کنان اهل
مقصد هدایت است دلا نز اغفلش — ورنه گرافتاد که آرد سخن نقل
گفتم نموده ام بتو راه بهبران — گر راسخ آوری و برای جاده دل
مارا درین جهان بهدایت رسول کرد — از حق خبر دهیم کنم دعوتی قبول
چون دعوتم قبول نکردند این خوش — حقم بگفت و گوی شده مست در اهل
گر وقت من بخلق و جهان بد نمانندی — مردم شدی ز خویش هزاران صد بخل
چل روزه گر بنزد خود آری کلام من — محمود وار حمله برای ز جان و دل

مناجات آخر ردیف

ای که در ویت همه رو ها خجل — وی که از نورت همه حورا خجل
ای که در نورت همه نور اندکم — وی که از چشم تو چشمانها خجل
ای که پیش قد تو قدها هون — وی که از حسن تو خوبها خجل
ای شعایت در زمین و آسمان — وی که پیش خد تو خدها خجل
ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ — وی سیه شب پیش این موها خجل
ای لب لعل تو بار دلعل را — وی که در نظاره ات کوها خجل
ای ز تو هر ذره در لرزه آمده — وی عنایت کرده هر یک را خجل

ای که حسن ظن منم با صد امید | ای مکن ما را چو دیگرها مخجل
ای هزاران بار تو نامم گرفت | وی مکن از رحم نام ما مخجل
ای نجود نام مرا محمود داشت | وی مکن ما را چو مذموما مخجل

باب در ردیف حرف میم اول غزل که مبدا و منتهایش حرف میم است سخن از حال و گوید

ما نور لطیف جان جانیم | از هستی خود گذشتگانیم
مستور بغیبت روانیم | از هر دو سرای بی نشانیم
مائیم که از جهان هستی | در گلبن نیستی عیانیم
مخمور می الست هستیم | معمور ولایت روانیم
مائیم دوکان کان جانان | از کان بکان انس و جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت | یاقوت گر انبهاء کانیم
مجموع بجمع ما بهست دایم | بر مقصد اصل جامعانیم
مائیم وره هزار ساله | هر آن ملجه رو انیم
ما نزد دل خراب باشیم | ما سر زبان طوطیانیم
محمود بجمله حمد هائیم | مسعود و سعید و سعد مانیم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

با امید وصل هر شب نظر و صال دارم | بهشارت مبشر همه روز ره بیارم
نه بدل سکون رامی نه بجان خوشی و راحت | در گریه و تضرع شب و روز می آرام

چو درون جلوت ایم خبرت برون بیایم | چو برون درشتابم پی گل وجو دخارم
بچه جرم ای اطی تو مرا چنین مداری | که ز راحت حیاتم نه حمایت سوگوارم
اگرم بجرم گیری وگرم دهی امیری | بجز تو دیگری ندارم در خفیه شکارم
چو ز وصال دادی تو بدین کمال شادی | پس ازین مسوز دل را در هجر عشق یارم
در وصل بحر حسنت غوطه بده نبوقتم | که بوصل امیدوارم چو دهی بشهسوارم
ای تو ستار العیوبی وی تو غافر الذنوبی | ای بقدرت قدیرت بده یار در کنارم
ز قضای حاجت من نشود قصور تا ابد | ای تو معطی الجوادی محمود شه مسارم

دوست چون خطاب معیوب کرد بجوابش گوید

به ز خیسم خریدی ای دلارام | ازین سخلبت زده کردی ز خود کام
بدم ثابت بجای خویش ساکن | تو خارج کردی این مسکین مدنام
بجلوتگات چون من منیت معیوب | بخواری و بسفلی بوده ام تمام
مرا نه قدرت و حرکت پدیدار | ز زیر پای هر کس گشته فرجام
منم آلت بافعال زمانه | منم مقبوض هر قابض درون دم
بدین خبلت مرا از خود خریدی | به بردیم ازین سفلی درون بام
ز بیهوشی بهوش خود رساندی | می وحدت چشانیدی ز خود کام
مرا از جام خود مدهوش کردی | بخود بستی دلم را صبح والسلام
کهی چون قربت وصلی درآری | تلطف مسکنی در خاص و هم عام

بقرب خود مرا بدنام گیرے | بہ پرہیزے و بدبوئی اقسام
ندانستی کہ معیوبم بدین حال | چرا داخل شدی تو در من خام
بجمودم چرا تو عیب گیری | کہ باشد عیبہا از غیب بامے

سخن بحجاب نور این از پردۂ ظلمات آید

عشق نور تو ہست در جانم | اے فدای تو جان و ایمانم
عضو ہایم بوصف تو فانیست | من با وصاف نور پنہانم
ای فراق تو آتش سوزانست | وی وصال تو بسط زندانم
صورت تست اندرون دلم | غائبے و حضور میدانم
قدر وصل تو من ندانستم | وصل تو عین وصل سبحانم
دلبرا می تو جسم بندۂ تست | جان ما را ز غیر برہانم
اے کہ تو قدر من ندانستی | دور کردی کہ نیست شایانم
از جدا رنگ من گبود شدہ است | در فراق تو بس پشیمانم
ای فلک این چہ حیلہا کردی | کز فریب تو بیش حیرانم
چرخ گردان کہ یار باز آید | سوے دل خست خویش گردانم
من بکام تو ہستم ای دلبر | مزد کامم رس ای تو سلطانم
ماہ روئے منے و مہ رخ ای | نازک و مہ رخ ای تو جانانم
ناز بازے و نازک اندامے | عیب ذنب ای تو یار غفرانم

خواستهایم روا کن ای دیان — بر همه کارای تو برهانم
نیک بادی و خیریت بادی — در دو کونم ده ای تو دانم
عمر طول عمل طویل آری — بیش از عمر نوح پایانم
خیرا علام کن بجودی — زانکه از دوست راه برسانم

الم ترا الی ربک کیف مد الظل

بر جان همه جهان فدائیم — بر حسن همه زمان فدائیم
بر تبع سما و ارض و دریا — بر شکل همه بتان فدائیم
بر منظر نار و نور اعلی — بر کهتران و مهتران فدائیم
بر ناز و کرشمهٔ بتانی — بر نرگس و لبران فدائیم
بر صورت نازنین و زیبا — بر وصل جمال جان فدائیم
بر جمله نبات و هم جمادات — بر دیو و دد ان و جان فدائیم
بر وحش و طیور و هم ملایک — بر نوری و ناروان فدائیم
بر دشمن و دوست مغز جادی — بر بذر و ثمر عیان فدائیم
بر شیوهٔ و ناز مه رخانی — بر سر و روان چمان فدائیم
بر حسن و صفات و حسن افعال — بر حسن همه روان فدائیم
بر بحر و بموج و آبله آب — بر جمله ماهیان فدائیم
بر کوکب سعد و نحس افلاک — بر جمله قوابتان فدائیم

محمود بجمله حمد و اوصاف | در قلب و سر نهان فدائیم

سخن در معامله با وجود اصل و عنایت او گوید

وی وز چو خوابیدم سلطان جهان دیدم | در بارگه قدس از خلق نهان دیدم
بر تخت شهی نشسته خط بر رخ مه رسته | عشاق کمر بسته در خدمت آن دیدم
بی پرده برون دیدم با پرده درون دیدم | در محفل سربازان در ناز کنان دیدم
عشاق فسون خوانان بر چهره آن سلطان | هر لحظه خطاب نو زان سرو روان دیدم
بر مائده خلدی با جمع کسان بشتم | از جمله فرون خوردم و باگر سنگان دیدم
شه باکرمی و لطفی پشمینه بمن داده | گفتا که برو پوشان بر ملک جهان دیدم
شه باز خرامان شد از سایه بنور آمد | در نور مرا خوانده بر تخت نشاندیدم
گفتا که دهن بگشا برگ از دهنم بستان | لب بر لب او بردم تنبول چگان دیدم
بگرفتم و می خوردم بر ذوق فنا بودم | قربان بدهن گشتم چون شاه زمان دیدم
محمود بفقر آمد وز فقر غنا آمد | در دیده شاهی با امن و امان دیدم

سخن با حوال خود گوید

بظهورت نه مرا راحت خلعت نه طعام | بجمالت نه مرا الفت صبح است و نه شام
هستی هست بهر یک بیکی در همه وقت | یک احد نیست مرا بی تو بانست قیام
نه مرا انست زوج و نه مرا الفت یار | انستی تست بهر لحظه مرا در ایام
نه مرا لذت فرش و نه مرا بهجت پوش | نه مرا خانه و خویش نه مرا هست مقام

آدمی را بجهان نگیرد دل — نمر انگبیه یک کس که شود دل آرام
گر بسی بجهان عزت و عظمت کرمے — هست مارا بجهان خواری ذلت بدنام
نگس احوال بپرسد بنکس گویم حال — حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام
بحضور همه خوشم روی تبسم بکنم — تا نگردد بکسی حالت جانم اعلام
فقر خود را بغنا ستر کنم از همه کس — پیش دنیا نروم بهر سلوک اسلام
چشم اعمی است ز غیرت شده ام صم بکم — پای مقطوع شده تا که نیارم بمکام
در رهت پیر شدم عزت پیری آور — بجهان نیست گرد تا که بیابم اکرام
بر زمین بهر شهود تو بلا قوت من است — مصطفے فقر بمن داد از انم بیگام
بتوکل بروم هر طرفی بر رویت — تو وکیلی همه جائی بجهانم مادام
از تو بر تست کلامم که ز خود دستم گیر — تا شود حالت فرخنده ز محمود تمام

سخن در ارشاد تلقین گوید

در اول و آخرت کن هوش دردم — بظاهر باطنت کن هوش دردم
بگفتار و سماع نفس سفلے — بفعل و حرکت کن هوش دردم
به بینائی ظاهر و باطن خلق — باکل و شرب تبت کن هوش دردم
بوقت خورد و شبو مشغول ایجان — بر فتن ماندنت کن هوش دردم
دمت را کن نگه هر دم دمادم — دمادم در دمت کن هوش دردم
بمقصد های سفلی پاسبان شو — بوقت غفلتت کن هوش دردم

ز ذاتت میرود هر لحظه چون باد | بوصف خالقیت کن هوش دردم
وجودت را بواحد جمله بسپار | خیال هستیت کن هوش دردم
شنو از مرشد جان این سخن را | تو محمود اسرت کن هوش دردم

سخن بدوست از خود رهائی جوید

چرا بیخود نمیداری که با خود میشوم سردم | چرا بی من نمیداری که با من میکشی فردم
بحق دوست من با خود بعصیان غرق میباشم | بعصیان گر شوم بیخود نمی باید کسی گردم
بکش جانرا بکش ما را که تا یابم خلاص از خود | خلاص از من بکن ما را مسم کرد و زردم
مرا از مرگ تن برهان که در ذلت غنا هستم | بیا ای دستگیرم شو که بی مرگ تو من مردم
شوم فاسق اگر بیتو دمی در نفس خود بینم | شوم عارف اگر با تو دمی از نفس خود گردم
مرا مگذار جان با من منم در منیت کن | بسوگند منی تو بخود و در ذلت دردم
بمحمود آخدائی کن خودیش را بزن گردن | زگویائی و شنوائی خلاصی ده ازین دردم

ظهور مراتب حضرت وجوبیت و هشت اسمای الهی کونی بلسان الحق گوید

چون به علوی ز تو گذر کردم | بست و هشت منزلی سفر کردم
چون که اسم اسم ذاتم شد | مظهر خاصه اش بشر کردم
چون که اسم بدیع رو نمود | مظهرش عقل کل بسر کردم
چون که باعث بر آمده ز بدیع | نفس کل صورت گهر کردم
چون که باطن شده بعزم ظهور | طبع کل را بیک دگر کردم

چون که جوهر ها با آخر شد ظاهرش شکل کل کشر کردم
چون حکیم آمدم بحکمت خود جسم کل صورت امر کردم
چون محیط آمد و احاطه گرفت عرش اعظم ز خود بدر کردم
چون شکور آمدم بمظهر خود زد بکرسی دگر منور کردم
چون شدم ملبس غنی الدهر فلک البروج نظر کردم
چون بقدرت بقعد رگشتم فلک منزلان بشر کردم
چون عیان گشت رب بصورت خود بزحل رفته خیر و شر کردم
چون علیم آمدم بمعلومات فلک مشتری بدر کردم
چون که قاهر شدم بغیریت جنگ مریخ را ظفر کردم
چون که نور آمدم منور کون شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدم بصورتها فلک زهره سیمبر کردم
چون بمحصی حساب کردم نیک بعطارد کمین اثر کردم
چون شدم در متین قوت ناک بجهان صورت قمر کردم
چونکه قابض شدم بملک دو کون دو رخ نار را خطر کردم
چون حی شدم لایموت عیان بهوا طیر دکه مقر کردم
چون مجی آمدم بخلوقات تخم ها را باب تر کردم
چون که گشتیم عیان بوصف ممیت خاک گشته براو سفر کردم

چون عزیز آمدم بموجودات — بجمادات کوه بر کردم
چون که رازق شدم بزرق بهم — به نبات آمده بجر کردم
چون مذل آمدم بخواری غیر — بد و اسپ و گاو خر گردم
چون بقوت قوی شدم باخود — بملک خندمت کمر کردم
چون شدم از همه کثیف لطیف — انس از جن کور و کر کردم
چون که جامع شدم بدین حضرات — انسان از پدر پسر کردم
محمودم یکی رفیع القدر — جامع جمع از حضر کردم

سخن بقرب فرایض گوید

مرا جز بندگی دیگر جوابی نیست تا گویم — بهر راهی که پویاند در آنم همی پویم
گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسوم — ز قول و نقل برتر شد بجز مولا نمی جویم
امیدم نیست از جنت نه از دوزخ کنم یاری — بهشت من رضای حق بهر جانب که شد رویم
اطاعت از نبی دارم ولایت بس کجا گنجد — بجز حق شد فنا هر شی شدم بر ره سوی بویم
مرا نه شرع و نی دین است نه بالا و نه پایین — نه پیش و پس نه راست و چپ نظیر بر چشم نبینم
نه مذهب ملتی دارم بدر شد از همه کارم — خودی را از خدا آرم خدائی را دل نجویم
نمانده ذره از خود همیشه کار بی خود — همه دانند من با خود خودی با خود نمی گویم
نماز من نیاز آمد نیاز من بفضل حق — مرا نه شرم از مردم نه بر ناموس می گویم
نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان و نه غفرانی — با مرش تا بعهم هر دم نگه دل گه دزایم

بمحمود دم محمد شد محمد رفت احمد گشت | شده احمد احد گشته درین عالم احد بوده

سخن بحق سماع سزاید

عارف از صدای ندای رحیم | از درون می کشد ز دوست نسیم
نزد عارف همه کلام خداست | گرچه صورت جهنم است و لئیم
نطق مصنوع نطق صانع دان | گرم خلق عین هست کریم
احمد ما طفیل بگرفتی | با وجودی که بد بذات قدیم
صوت لحنی کسی حرام مگو | گرچه از صورتی بسمع بریم
روح عشاق عشق می بازد | بهمه لحنهای خلق بسیم
صوت را نه صورت نه عرض نه طول | جسم نه جوهری نه رنگ و سیم
روح قدسی بجمله ارواح | عشق باز و بسمع ما که شنیم
تو بظاهر مبین بطون را بین | در بطون بطون خداست علیم
چنگ و دف و بربط و رباب و نی | هر یکی میکند کلام کلیم
صوت طیر و سریر باب و ریاح | همه اصوات را ز دوست حریم
صوت هفتاد کرد داود نبی | بقرات زبور و حکم حکیم
مصطفی گفت عبده است سماع | گشت صدیق مانع از زه بیم
این سماع از ندای رحمان است | روح ما بر کلام دوست فهیم
سامعان سامع من الله اند | وصف سمع آمده ز جمله عظیم

محمود ابسمع ذوق بگیر	ذوق سمع آر تا شوی بی بیم

من ترک الذات امن من الآفات

اگر عارفم هم از آن توام	وگر واقفم هم از آن توام
اگر عابدم هم از آن توام	وگر زاهدم هم از آن توام
اگر عاشقم هم از آن توام	وگر فاسقم هم از آن توام
اگر صالحم هم از آن توام	وگر طالحم هم از آن توام
اگر بنده ام هم از آن توام	وگر زنده ام هم از آن توام
اگر عاصیم هم از آن توام	وگر غازیم هم از آن توام
اگر کافرم هم از آن توام	وگر وافرم هم از آن توام
اگر مسلم هم از آن توام	وگر کاملم هم از آن توام
اگر مومنم هم از آن توام	وگر باطنم هم از آن توام
اگر باتنم هم از آن توام	وگر بی تنم هم از آن توام
اگر حامدم هم از آن توام	وگر محمودم هم از آن توام

سخن در سلوک سفر معنوی موزد

بوقت سفر کن نظر بر قدم	بوقت حضر کن نظر بر قدم
بقول و سکوت و سمع و بفعل	بعلم و امر کن نظر بر قدم
بیداری و خواب زنهار باش	بصر را ببر کن نظر بر قدم

بمشهود و شاهد تفکر در آر | ز هر یک گذر کن نظر بر قدم
بچاه و بظلمات شب هو شدار | عمق را نگه کن نظر بر قدم
ز نظارهٔ دوست دشمن حذر | بخیر و بشر کن نظر بر قدم
ز خوف و رجا کن حذر از دولت | خودی را بدر کن نظر بر قدم
سخن را ز محمود حق یاد دار | بدو رد هر کن نظر بر قدم

سخن بعد از ادراک احوال معنوی از سالک صورت رسید

گرچه من در نظر نمی آیم | لیک بر قبله ات همی شایم
گرچه من در نظر حقیر نیم | لیک سیرم بعلوی اعلایم
گرچه من نحو و صرف نگرفتم | لیک بر نحی و صرف خود رایم
گر بصورت مثال و شبه توام | لیک میدان که نیست همتایم
گرچه من در مکان همی باشم | لیک در لامکان بود جایم
گرچه ام پای و سر همی بینی | لیک در خویش بی سر و پایم
گرچه ام باغ و خانه نیست پدید | لیک باغ شهود بنمایم
گرچه ام نیست شیخی و شوخی | لیک در عرش و فرش پیدایم
گرچه ام عقل جاه نیست عیان | لیک در روح خود مسیحایم
گرچه من در عیال پابندم | لیک اندر احد بیاسایم
گرچه اینجا نمایم اندر چشم | لیک از قلب و روح آنجایم

گرچه ام پیست عالم تسخیر — لیک تسخیر روح عظایم
گر در کون نام محمود م — لیک در غیب دایم و قایم

لاتسبوا الریح فانها من نفس الرحمن

از هوا آمدم هوا گشتم — بره خویش بے نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم — از هوا آدم و حوا گشتم
بهوا دارے آمدم بهوا — بهوا خواه خویش وا گشتم
از هوا در هوا مقر مارا — در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم بهوا — بهوا فاعل شما گشتم
بهوا انستی مرا بجهان — بهوا از همه جدا گشتم
بهوا چرخ و عنصر آمده ام — بهوا لید از هوا گشتم
بهوا صد هزار عالم کون — از هوا بر هوا فدا گشتم
از هوا طالع آمدم بطلوع — بهوا دارے و ثنا گشتم
این هوا از هوا شده بهوا — از هوا آن و این نما گشتم
بهوا غیب و روح گشته مثال — بهوا اطلس و قبا گشتم
بهوا اربع خمس و سته شدم — بهوا سبع و تسع را گشتم
بهوا ثالث و ثلث شدم — بهوا واحد بقا گشتم
بهوا ایم بهر یکے از مان — ما زمان در هوا علا گشتم

از هوا گشت جمله موجودات	هم بجمع هوا فنا گشتم ؎
هست محمود من عیان از هوا	از هوا بر همه روا گشتم ؎

سخن بقرب فرایض سر آمد

بدست قضا همچو گل دسته ایم	بلوح و قلم خویش را بسته ایم
بهر سو که راند روانه شویم	بهر رو که خواند روان گشته ایم
بهر عضوه شاهجهان فاعل است	بدریای غرقاب یک تخته ایم
مسافر شده از ازل آمدیم	ز دنیا بسوی آبد رسته ایم
قدم را ز دنیا بعقبی زدیم	ز عقبی سوی لامکان رفته ایم
ز بیهوشی خود بهوش آمدیم	سوی ماضی باز گذشته ایم
دل خویش را از ازل تا ابد	ز ظلمات ما دون حق سشته ایم
تن خویش را از مرادات نفس	بامداد جبار بشکسته ایم
به تخت ولایت بعدل جهان	بحکم ازل تا ابد شسته ایم
بخلق جهانیم فریاد رس	ز بی عاد لے راه خود رفته ایم
ز باطن بسوی ظهور آمدیم	بهر مظهر خویش آشفته ایم
بجمله مظاهر یکی ظاهریم	بدر وانها جمع یک رشته ایم
بلذات خود عالم کائنات	ز باطن سوی خویش نفرستاده ایم
با ظهار خود هیکل آدمے	به نقد بر دست بگرفته ایم

همه خلق مرآت صاف من اند | بصاف اندرون خویش راکشته ایم
بگفتار اظهار کردار خود | درون روح محمود برجسته ایم

سخن بر غیب بمون بمعاینه و مشاهدهٔ او گوید

از آسمان عشق طلوع است مدرنام | بر هر شیون نظاره در فکن بصبح و شام
شمس جهان نما شده از اوج لامکان | ز و خلق هر دو کون منور علی الدوام
هر لحظه در ظهور دگرگون شود جهان | هر آن جسم و روح هویدا ز خاص و عام
حسن رخش بهر طرفی جلوه گر شده | یک شخص شد پدید بهزده هزار نام
یک ناظری بجمله عیون آمده پدید | یک قابلی بجمله مقال آمد است رام
یک وصف در صفات عیان و سماعی است | یک ذات در ذوات کیانی فکاف و لام
از روح تا بجسم جهان حرکت از یکی است | یک عقل در عقول جهانی بخویش کام
عشق از ازل بحسن جمال است پای بند | زان هر تعینی بمرادات گشت وام
روحت ز فاقه نفس شده در هوای خود | زان مایل آمده بلباس هر طعام
بر لبس و شرب و طعم مکن میل از هوات | تا برخوری حسن جمالش بسر جام
جام تو رو نماست ز سفی نگاه دار | خورشید را بجام مگر عکس او حرام
محمود کن نظر بکمالش ز سر قلب | دل را بکش جهات کن از غیر حق لگام

قل ان الاولین و الآخرین لمجموعون

مظهر اسم ذات شد آدم | مرکب اوست این همه عالم

جملہ اشیای حق در او پیداست | افلا تبصرون ہمی خوانم
آنچہ بیرونست زاندرونت عیانست | اندرون را برون ہمے دانم
رتبہ جمع بود ذات بحت | جمع الجمع اندر انسانم
قبل ازین بود ذات بی وصفی | بعد ازین خود بوصف می مانم
غرض دیدنم اگر داری | بنگر در صفات اظہارم
میوہ را کو باصل خود منگر | می نگر در دلت کہ پنہانم
تخم چون رست صورتش برگشت | صورت تخم میوہ پیدایم
بعد رستن اگر بہ تخم روے | بینی آنجا رخاک مردارم
گر تو خواہے کہ اصل خود بینی | اندرون خود نگر کہ سلطانم
بیضہ بشکن ببین کہ صورت چیست | نہ پر و بال نہ بسنقارم
آب زرد آب و آب صافی بین | نیست شکل و نہ صورت جانم
چون کہ صورت گرفت آن ذات | طائری شد بوصف مرغانم
چون برون رفت طائر از بیضہ | پوست بی مغز بین کہ احضارم
گر تو خواہے کہ روی من بینی | صورت خلق بین ہم ایامم
گر ازین ہم ترا یقین ناید | بنگر در منے کہ اخفایم
اندرونش نہ صورت و صفتست | ہست آبی لطیف دلدارم
چون عمل ماند اندرون رحم | بمیان شکم نگونسارم

از شکم چون بر آمد آن طفلی — صورت و صوت گریه آغازم
آن صورتم مرا بنگر — در همه طیردان که شهبازم
بر فلک بر ملک سواری ماست — کن یقین مرد جمله مردانم
اندرون دلبران منم و لبر — در بطون کن نظر سبحانم
گه زمین آسمان و گاه هوا — گاه در بحر شکل دردارم
غیر من نیست در جهان موجود — نظری کن که مست در کارم
جای من و سر گاه هم این — نقطهٔ عین خال رخسارم
وجه من در صفا چو آئینه بود — نه بدین مور کرد عذارم
چون صفائے جلال شعله زدم — زان صفا شد پدید گلذارم
این جهان کرد خط بوجه من است — اندرون خط نگر که اسرارم
در جهان نام و اشتم محمود — در نهان اسم ذات حنانم

سخن بنوافل و فرائض گوید

من خرقه خوارق یزدان گم قدام — از روی معجزات دل و جان گم فتهام
آمد بسر روح روان گنج مخفیم — قلزم خزانه ایست کز ایمان گم فتهام
بی بدی گفتم جواب دلارام در بطون — بر داشته امانت جانان گم فتهام
اول بآخر آمده باطن نظاهرم — ظاهر نما بطون بطونان گم فتهام
شب خواب پیش بود کنون وقت روشنی — در یوم گنج لیل ز رحمان گم فتهام

از جمع در تفرقه جمع الجمع شدیم | در جمع جمع صورت انسان گرفته ام
از فیض اقدسی بمقدس تقدسم | بهر رجزای خود در غفران گرفته ام
زاعیان تا آله باسمای رب عدل | رب مقید آمده اکنون گرفته ام
از پنج ره به پنج بنه دائره وجود | نه بچهار و هفت دنایان گرفته ام
از واجب آمده سوی جائز روان شدم | ممکن ممتنع ره پنهان گرفته ام
موجم برآمده زازل پر آید رود | پر پا رشکرم همه روزان گرفته ام
از جوش بحرگاه سکون نیست موج من | هر روز نو بشان دگر آن گرفته ام
نهری بطور های زمانه روانه ام | در روز و شب یقین سرشان گرفته ام
برقاب قوس جامع محمود برزخم | اورا بعلویات بدیان گرفته ام

سخن دریافت نایافت یافته گوید

ذات خود را صور نمی بینم | جان بنفع و ضرر نمی بینم
نه مرا چشم و گوش چربین است | صوت خود لحم در نمی بینم
نه بعیدم نه اوسط و اقرب | اندرون و بدر نمی بینم
نه مرا پای هست و نه دستی | قلب و قالب جگر نمی بینم
نه مرا اسم هست و نه رسمی | خویش را پا و سر نمی بینم
نه مرا جای و نی مکان باشد | روز خود در کمر نمی بینم
نه مرا رفتن است و نه ماندن | وقت شام و سحر نمی بینم

نه برادر نه مادر و خواهر — هیچ دختر پسر نمی بینم
نه مرا هیچ کس شریک شده — مظهر خیر و شر نمی بینم
نه مرا راست و چپ نه پیش و پس — طرف زیر و زبر نمی بینم
نه مرا موت و نه حیات آید — هیچ که خشک و تر نمی بینم
گه نظر میکنم ما و صافم — غیر مظهر دگر نمی بینم
در هزاران یکی منم پیدا — هیچ که جز سفر نمی بینم
ذات محمود در مظاهر هاست — عزم خود بی نظیر نمی بینم

سخن بعد از فنای خود بحسب حال مظاهرات گوید

من در میان راهدان هرگز کسی پیدا نه ام — در بحث مکر و حیله ام دو تا شوم یکتا نه ام
شرک و نفاق آرم بسی جنگ و جدل با هر کسی — دانم جهان خار و خسی من عالم بلها نه ام
من از همه دانم بسی چون من نخواهد هر کسی — در امر و نهی فاعلم جنگ و صلح آنه ام
دایم نظر بر خود کنم لافی بفوقیت زنم — هستم فقیه فقه دان شرعم و بی تقوی ام
خواندم همه نحو و صرف کردین عسری تلف — قال شریعت آورم از حال اینان نه ام
گویم کلام احمدی هر دم ره بالتنی — بر جیفه مثل سگ دوم من طالب دنیا ام
عالم بدان از سگ بتر قالم چو صیقل زن بسر — باطن چو فرعون لعین ظاهر کلیم اما نه ام
در محفلی درسی کنم رایات قال الله نم — کشاف و بیضاوی نهم لیکن درین دانم
در درس حق متکبران در پیش حق مثل سگان — در این جهان وارث نبی در آخرت بی مقام

من عالم عاشقانم من زاهدم عاشقانم
گویم کلام برترین اما بدین اعلانم

بر عالمان شرفی دهم بر عاملان ننگی زنم
با هر کسی بختی کنم من آنستم چون مانم

من قال خود فایق زنم قول دگر را رد کنم
در ره روانم پیشتر اما رهٔ عقبی نه ام

من در میان عاشقان پیدا زنا پیدا شوم
گه گریه گه شادی کنم بر یار خود دیوانه ام

نعره زنم هر ساعتی فریاد و غوغائی کنم
بی یار آسوده نیم بی عشق گه سهوانه ام

در عارفان بی پرده ام لب در لب و می میکم
رخ بر رخ و تن بر تنم در گریه و غوغا نه ام

خلوت کنم با عارفان بوسه زنم بر روی شان
جان را بجان تن با تنم در نقد یم فردانه ام

در زاهدان ناید آورم در عابدان طاعت کنم
در عالمان درسی کنم در جاهلان دانا نه ام

در انبیا اگه منم در اولیا والی منم
در اتقیا تقوا منم در اصفیا پیمانه ام

بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم
کعبه منم ساجد منم هم مخلصم بیگانه ام

در هر شیون ظاهر منم پیدا و ناپیدا منم
میخوارهٔ ام پنهان نه ام از هر یکی افسانه ام

از عقل تو من برترم در وصف تو پاک آمدم
محمود بی حد آمدم اینجا نه ام انجا نه ام

سخن بمرتبه لا تعین که کان لم یکن معه شیئی

چو از خود لامکان گشتم در آنجا جان و تن یابم
نه در اطوار شعر ضی نه نقش و صوت آنی یابم

نه آنجا صاحب و بنده نه آنجا مرده و زنده
نه آنجا آفتاب و مه نه نیکان و بدان یابم

نه آنجا خاک و نی آبی نه آنجا باد و نی آتش
نه آنجا نور و نی ظلمت نی حوری نه سمان یابم

نه آنجا آدم حیوان نه آنجا هیچکس طیران
نه آنجا عقل و نه عشقی نه حرکات و امان یابم

نه انجا جای رفتار نه انجا قول و کردار ... نه انجا فاعل و آلت نه اظهار و نهان دیدم
همیشه بودم انجا من نبودم عاقل و عاشق ... پس آنگه عقل و عشق آمد روان من روان دیدم
بعشق و عقل چون دیدم بچشم آمد یکی بیضه ... نشیب و فوق یکسانش نهانم را عیان دیدم
سر بیضا چو بگشادم ظهور عشق و عقلش دید ... بهر جا عشق و عاقل در درون نفع و زیان دیدم
زمین و آسمان در دل روان هستند بحر او ... دو شمع نور رخشنده عیان بر آسمان دیدم
نماید زان دو شمع نور اجسام همه عالم ... بر دی خاک هر جای یکی سرو روان دیدم
درون ارض اصل او روان شد تا حدا مایه ... مفصل شد همه شاخش برون زو ج زان دیدم
چو بر سرو روان رفتم شهود او بخود کردم ... بظاهر باطن آن سرو قد ملک جهان دیدم
بهر یک سرو قد دیدم یکی شهر یکی بحری ... درون بحر چون رفتم نه عمق و نی کران دیدم
دران دریای عرفانی نهنگان سر برآورده ... همه خون خواره انسان بی شک و گمان دیدم
چو دیدم یک نهنگی را جدا از روم او یک رو ... بدر یا بود لب تشنه ز جمله نون کلان دیدم
بدو گفتم تماشای وجود خویشتن ما ... بگفتا هر که سر بر دیده بیند سر چنان دیدم
چو راس خویش سر دیدم بدیدم اندرون جمله ... نه انجا ما نه انجا تو نه انجا ماهیان دیدم
نه انجا گفت و گوی کس نه انجا رو نه انجا پس ... نه انجا سرو قد باشد نه باران در دران دیدم
نه انجا اول و آخر نه انجا ظاهر و باطن ... نه انجا مبصر و ماجر نه بعد و نه قران دیدم
نه انجا اربع عنصر ها نه انجا شاه لشکر ها ... نه انجا ملک و فی مالک نه انجا کشوران دیدم
نه انجا یار و اغیار است نه انجا حسن و طلعت را ... نه انجا دزد طرار است نه کاروان دیدم

نه آنجا خوبی و نه بد نه آنجا مقبل و نی رد — نه آنجا آسمانی هم نه آنجا اختران بیدم
نه آنجا کس ولی باشد نه آنجا کس نبی گشته — نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان بیدم
نه آنجا قاضی و مفتی نه آنجا محتسب باشد — نه آنجا عاشق عاقل نه آنجا عارفان بیدم
نه آنجا کفر و اسلامی نه آنجا شهر و اما می — نه آنجای کس ناکس نه این و زو شبان بیدم
نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه ذهنی — نه آنجا شیب و نه بالا نه آنجا زر و بان بیدم
نه آنجا پا و نه دستی نه آنجا خوب و نه زشتی — نه آنجا چشم و گوش کس نه آنجای بان بیدم
نه آنجا سیم و زر باشد نه آنجا بیخ و بر باشد — نه آنجائی ثمر باشد نه پیر و نه جوان بیدم
نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و رحمت — نه آنجا هادی و مهدی نه آنجا گمرهان بیدم
نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد — نه آنجائی بهار آید نه آنجائی خزان بیدم

سخن در ظهور واجب بمظاهرات ممکن سراید

از ذات بر صفات روان شد بدان منم — از خویش سوی خویش بخود یک جهان منم
از جای بی نشان روانم سوی نشان — خط بر عذار یار نقش و ران منم
گه شاه و گه عروس و گهی محفل بجمع — گه بی عدد نشاط بهر کنان منم
گه شاه و گه وزیرم گهی بنده چاکرم — در کسوت غنی و فقیران عیان منم
معشوق عاشقم بهر اشیا و اصلم — در خیر و شر جمله بشر و فغان منم
گه درد و گه دوا و گهی حکمت طبیب — در جای هر مریضی فاقه کشان منم
گه در لشکران و گهی شاه لشکرم — قاتل کنان جمع بری حیدران منم

گه در هنر میسم همه روبجان خویش — در لشکر غنیمان غارت کنان منم
گه علم عالمان و گهی علم عالمم — در بحث امر و نهی بر عالمان منم
قاضی و مفتیان و پریشان بمحتسب — گه ظلم ظالمان و گه عدل جهان منم
گه چتر شاهیان و گهی افسرم بسر — بر اسپ تازواشتر و پیل دمان منم
گه کارخاندان و گهی یار خانه ایم — با زوج خویش ناز کرشمه کنان منم
گه میکنان بوس و گهی مهر لب گزان — گه در کنار یار بهر آشیان منم
از مرد فرد طاق گهی لاف میزنم — گه با عیال خویش بهر خاندان منم
گه سبزه بوده باشم و گه لرزه بوده ام — در بیخ و برگ و شاخ بهر میوه جان منم
گه سرو قد راست بپا ایستاده — طوبی و نار و بید دران باغبان منم
لذات شهد و شیر و می و آب جوی خلد — با عیش دراز و ناز دران کوشکان منم
مطلوب طالبان و ز معشوق عاشقم — از قاب قوس سهم ز مژگان زنان منم
معبود عابدان و پریشان بزاهدم — در حرث خبث جیفه در این مظلمان منم
پیر عوالمم همه عالم ز فیض ماست — شهباز بوده جان و بهر شه نشان منم
من طائر ولایت قدسم درون زل — قدوس نام ماست بر قدسیان منم
با هوت سیر ماست بلاهوت مسکنم — در نور خویش ستر دران لامکان منم
ما نکته بوده ایم و روانیم در الف — در بهتی حروف ظهور زمان منم
ما اسم بوده ایم بر سم جهانیان — از اسم و رسم پاک بر عارفان منم

پیر ملائیکم و سجودی نمی کنیم | ابلیس بوده ایم و دران سجده نمنم
از کنز خویش تفخه باجبت میزنم | در ذات لایزال لاعرف زنان منم
توریت نام ماست بموسی لدنیم | انجیل کام ماست بعیسی جان منم
داود صالحیم و زبوریم در کتب | فرقان هدا تیم و با حمدیکان منم
با چهار یار خویش براهی همی رویم | بر راه بصراط امام امان منم
منصور بوده ام و انا الحق همی زنیم | مقتول عالمیم و دران قاتلان منم
مادرس علم خویش ز احمد گرفته ایم | در قاریان مدرس لاهوتیان منم
مکار عالمیم و دغل باز و افتیم | رند زمانه ایم و بعیاریان منم
محمود احمدیم و زوالی حیدریم | کرار نام ماست بگرز گران منم

سخن بقدرت سر قدر و رضای سالک سراید

من در همه قدرت لزام کردم زنی بیدم کنم | پیدا درون خیر و شرم گردم زنی بیدم کنم
من مرده را زنده کنم هم زنده را مرده کنم | در جمله اشیا ظاهرم گردم زنی بیدم کنم
من روز را شب آورم هم روز در شب میکنم | بر ظالمان ظالم ترم گردم زنی بیدم کنم
من عاشقم هم فاسقم هم تائبم هم عاصیم | اعلا باسفل می برم گردم زنی بیدم کنم
هم اکلم هم شاربم هم فانیم هم باقیم | بر هر کسی من جابرم گردم زنی بیدم کنم
من در رسولان مسلم هم در ولا والیم | بر نیک و بد من فاخرم گردم زنی بیدم کنم
من فاعلم هم التم هم جاهلم هم عالم | بر جمله خلقان سرورم گردم زنی بیدم کنم

شاهد پرستم در جهان بوسه زنم بر روی شان — با این جمله مهترم کردم زنی بیدم کنم
من را کنم بر مرکبان من غالبم بر جمله تان — بر جمله زنها شوهرم کردم زنی بیدم کنم
هر یک شیون از بهر خود پیدا کنم اندر جهان — من سر الله اکبرم گردم زنی بیدم کنم
هم هادی منم ضالم و شیطان منم هم احمدم — بر امر تو من آمرم کردم زنی بیدم کنم
سلطان لاهوت آمدم در جمله اسرار جان — در خلق خود را بنگرم گردم زنی بیدم کنم
شهوت کنم در جفتها در برکنم دلدار را — من حارص سر دو سرم کردم زنی بیدم کنم
پیدا کنم فرزند ها متصرفم در بنده ها — نیک و بدت را میخرم کردم زنی بیدم کنم
من مسجدی و میکنم هم دیر را مسجد کنم — در قدرت خود وافرم گردم زنی بیدم کنم
ایمان بکافر میدهم کفری بمومن آورم — حاکم بجمله کشورم کردم زنی بیدم کنم
محمود و حمد و حامدم هم احمدم هم احمدم — در چشمها من ساحرم گردم زنی بیدم کنم

کلام الهی با وصاف لامتناهی ناطق است

عاشق خویشم و بخود ذوقم — با صفتهای خویش در شوقم
همه خلق در بطون من اند — من در ون بطون همه خلقم
همه خلق اندرون چشم — من درون چشم خلق خود لقم
همه اعیان اندرون گوشم — گوش اعیان منم بهر فرقم
همه ایشان درون زبان من اند — وان لسان شد عیان بهر ورقم
همه اجسام غرق روح من اند — اندر اجسام روح من غرقم

اندرون علم من همه عالم — علم در عالمان خود فرقم
همه اشیا بفعل من مفعول — اندرون شئی بفعل خود مقرم
در مرادم همه جهان آمد — در جهان بامراد خود افقم
خلق در قبض من شده مقبوض — اندرون تبض خلق من مقم
مغز دارین و جسم کونینم — اندرون جمله مغرب و شرقم
همه ناسوت شد بلاهوتم — شاه لاهوت اندران خلقم
من وجودم بلامکان پیدا — لامکان در مکان جان سبقم
من درون عاشق بمعشوقم — باعث این ظهور من عشقم
فایضم بر مکان خود ز مکان — گاه بارنم و گاه در برقم
این شیونات رونمای ان اند — اندرون حسب خلق من حمقم
از مکان لامکان شدم پیدا — از برون فسق و اندرون عشقم
جسم محمود ما عظیم شان — لیس مثلی دگر درون طبقم

المومن مرات المومن

ظاهرا گرچه دورم در باطنت حضورم — در مرد مک ظهورم در روح جمله نورم
اعیان بکوه طورم از حد خویش دورم — بر باطن تو سورم در خویشتن صبورم
بحر از همه بحورم قهرم بنفخ صورم — در خلد خود بحورم بر عاصیان غفورم
مجمود از امورم در سینها سرورم — فخر از همه فخورم در خویشتن غرورم

سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما هادی جمله سالکانیم — ما عارف ذات لامکانیم
در سایه فکنده ی همایم — سیمرغ زمان لازمانیم
هر نقص وجود را کمالیم — ما در همه نقص کاملانیم
در سر ضمیر اوست اوئیم — در هر طرفی بچشم مانیم
بر علوی ما کناره ناید — از دیدن تو برون مانیم
لوحیم بسر نوشت عالم — در خلق قضا قدر عیانیم
محمود بهر زمانه مائیم — در سر دوران بتانیم

سخن در وجود شاهد اصل بقلب شاهد فرع گوید

بیا در من نگر پیدا که من مرآت گوئیم — مظاهرهای دارینی میان ذات خود بینم
اگر خواهی مرا بینی میان قلب خود بنگر — که من در قلب خود پیدا بمسند گاه بنشینم
بتخت صدر آرامم برون اسم و کردارم — درون اسم دگر نامم بیا بنگر درون سینم
اگر زین حس شش سوئی نظر را چون بر اندازم — لب بحر جهان بینم همه اعیان درون عینم
شده اشیای دارینی عیان از جرعه بحرم — نهورنا پیدایم بگیرم سود یا رنجم
طلسمی کرده ام پیدا عجائب صفتی دروی — غریب انواع الوانم با فلاک و درون طینم
بساط من همین جای همه جای بسیطم من — با علا اسفلم شامل همه دنیا همه دینم
بنهی لشکرم فاعل گهی در امر معزولم — چنان و همچنین سازم تفکر کن چه آئینم

گهی موجی بحر آرم گهی در بحر موج آرم | گهی از موج تبرهم نه با آنم نه با اینم
گهی تقدیس ملکوتم گهی تلویح جبروتم | درون لاهوت سلطانم درون ناسوت مسکینم
درون محمود میگویم خبرهای نهانی را | نهانی را عیان گفتم عیانی را همی بینم

الله نور السموات والارض

در سفلی طبایع من نور علویم | یعنی بجسم وجسدی خفتن نور علویم
نورم منور از همه انوار آمده | یعنی بجسم وجان زمن نور علویم
در جملهٔ طبایع انوار آسمان | یعنی بجسم انس وبجن نور علویم
نورم محرک آمده در هر محرکی | یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من مفیض همه نور ملایکان | یعنی بسر جان علن نور علویم
نورم منور آمده از جملهٔ نورها | یعنی بزنگهای چمن نور علویم
محمود آب بحر حیات است در جهان | یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی عشر الطن

ما نخواندیم قرآن و بمعانی رفتیم | از معانی بعمل رفته رهی بگرفتیم
از عمل رفته باخلاص دریا رزیدیم | در گاهی بدرش منتظر بنشستیم
از عنایات ازل گشت بافتح الباب | چون بدیدیم رخ دوست بعشق اشفتیم
عشق او شعله زده سوخت وجود و لغیاب | انسی شد بدل و باز بقربش جستیم
از تقرب بشهود آمدم و عین شدیم | از عیون گشت فناهم زفنا بگذشتیم

از فنا گشت بقا باز بقا راه بقا | از قرآن ده بطنش یافته ایم و یافتیم
حرف و صوت و سخن و آیت و سوره جزوی | بخفاظان بسپردیم و ز خود برجستیم
مدتی بود در سالش بهد زد و خوانده مے | بر رسولش قربان از دل و جان میگشتیم
چون بر آمد رجبت طلعت میمون ازل | یکطرف ماند رسالت چو وصالش یافتیم
پوست را در دهن جمله سگان بسپردیم | مغز بگرفتم و خوردیم و سیاهی شستیم
بسپر سلطنت باده بخوردیم بسی | مست گشتیم و بمجبوبیکجا خفتیم
می نوشتیم کلامی بهمه قرطاسی | کاغذی بدریدیم و قلم بشکستیم

سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشم | جمله اکنوان اندرون هوشم
صورت دوست اندرون چشمم | خرقه هر دو کون می پوشم
پر نوداث اندرون جانم | بحر قلزم بجان همے نوشم
در صفات دو کون پیدایم | اندرون حسن عاشق دوشم
از بطون خود ظهور رمے آرم | هم ظهور ربطون بفروشم
موجهایم ز موج دریاے است | اندرون خویش بحر می نوشم
هم غنی و غنا نمم زیرا که | جان محمود شد در آغوشم

سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن الهیم | جلوه ده روی دوست مائیم

حق را بجمال خلق بینیم | آئینه جمال لایزالیم
ما نیم صفائی روی جانان | نوریم که روح را صفائیم
والی ولایت وجودیم | وابستهٔ ذات هر صفائیم
دل را بخیال تو فگندیم | جان را بجمال دوست مانیم
خال رخ تو سیاه کرده | کان حسن که غیر تو ندارم
ای سرو قد و نازنینے | رحمے آر بما که بے نوائیم
کارت همگی دوئیست جانان | بیگانه مشو آشنائیم
پیش آئی که سجده گاه مائی | عالم همه غیر تو ندانیم
ای شمع سرای خوبرویان | مظهر بجمال تو فدائیم
یارے چو تو نیست در جهان کس | ما غیر چنین دگر گرائیم
دادیم دلے بدست تو یار | تو دار نگه بدان که مائیم
لطفے بکنان بخاکم ایجان | خاکیم که یار را نشائیم
ای مرهم ریش دردمندان | احوال شمنو که ما کجائیم
روی تو بجان من عیان گشت | نامے نام و نشان خویش دانیم
اقدام بنه گهی بسویم | یا قبله بده که بنده مانیم
محبوب بتان توئی و لے ما | صد آئینه داریم یک جمالیم
درد اکه دوئی نمے گذاری | ناموس سکنے کنها گدائیم

لعل لب تو که مرهم جانست | وقت است که بدو که جان بیابیم
پایت بدرون دل نشسته | بی پاشده ازان دو پائیم
رضوان جمال تو بخوبان | رستم صفتی کنند که شاهیم
ای سرو قدی خرام برما | ای چه دنقی گذر براهیم
سلطان سریر قلب مائی | سرلشکر عاشقانت مائیم
تو جان منی و ما چو جسمیم | تو قبله و ما بجو بیاریم
محمود به برقع صفاتت | رحمی آر که مظهر شمائیم

ایضا سخن راز و نیاز گوید

خاک پای تو سرمه جانم | ترک نهد دست جان و ایمانم
ورد من هست نام تو جانان | رسم من هست عشق جانانم
ای که در جسم و جان من جائی | سجده خود با برویت دانم
هستی ما ست نیستی در تو | مقصد من بوجه تو خوانم
مه جبینا جبین گشا برمن | برفگن شرم چونگه مهمانم
کار و بارم خیال دردلدار است | پیش چشمم همیشه سلطانم
چون که مرآت تو عیونم هست | ای قدی سرو خاص خاصانم
شهسوارا عنان بمن گردان | تا بر نا نوخطان سامانم
مه رخا مهر کن بمهجورت | تا که گردد وفا تن و جانم

خویشتن را براهت افکندم | وقت خود پیش تو سرا پانم
وقت را مغتنم شمار ای دوست | بجلالت زکوت خواهانم
دل به پشت نیاز می آرد | خودی از سر فگنده دربانم
یاد جاوید حسن مه رویت | لب لعل تو لعل بارانم
نقل آرد زبان لوح دلم | دل پر درد نالهٔ مبرانم
هر دمم جوش میزند ز درون | متکلم بنوای برهانم
میل کن سوی وصل ای دلبر | وصل تو عین وصل سبحانم
زانکه این قلب عاشق دوست است | کن مدد بر طریق رحمانم
با قریب الفرج کشا فرخت | ای که جامع ترا همی خوانم
رحم کن بر طریق وصل ایدوست | زانکه پیوسته وصل جویانم
بادهٔ وصل جان گداز بده | بکمال اتصال ارزانم
انکه دوق وصال بی صورت | رو بجو بیت بوصل جسمانم
یار با یار چون شود یک جا | آن سند جان و تن به پیمانم
تا که زلفت فکنده بر من | سر زلفت گرفته می تانم
وقت باشد که خیزم از هستی | ترک آرد وجود پایانم
من بذات تو اکتفا کردم | غیر تو نیست هیچ شایانم
در دل و جان محمود توئی | ذات تو هست جان و ایمانم

سخن لاتعین در تعین گوید

من از ازل سوی آمد بے پا برابی خفته ام — اسرار بی پایان خود زین کلک خامه گفته ام
با دست قدرت قابضم نه دست من چندین نهان — بی چشم می بینم جهان بر خود دلیبی آشفته ام
در لاتعین منظرم اندر تعین مظهرم — فریاد غوغای جهان بے سمع من نشنفته ام
بی لب همی خندم بسی بی چشم می گریم بسے — بی روح فعل آرم بسی بی دست و پا رفته ام
من صوت بی حلق آورم گویم کلام بے زبان — یک سال در لحظه کنم لحظه بسال و هفته ام
در ذره شمس آورم در قطره بحر آورم — شبها به بیداری کنم در لامکان بشکفته ام
من در تقید مطلقم مطلق مقید آمدم — از قید تو من نرم چون تو هست از خود رسته ام
من بیکیم در جمله کس گیرم جهان در یک نفس — یک نفس در خلق آن من در دو نیها گلدسته ام
محمود محبوب آمدم مسجود و معبود آمدم — آیات فرقانی منم پیدا بحرف نکته ام

مدعی درخواست قصیده کرد جوابش این قصیده زاد

وحی خفی کلام بر آمد ز دل بدم — از خود نگفته ام که زنی طعنه بر سرم
تا که ز غیب گشته بر آمد من عیان — زانجا در این صحیفه مصور شد از درم
من شاعرام که خیالم همه بشعر — شب و روز ماه و سال مدل و هم آورم
گونین با وجود خود از قلب شسته ام — از جان جان خویش بهر یک منظرم
شمس ازل ز رخنه دل کرد طلعتی — جان را بجان گرفته ز خود کرده ناظرم
شعرم اگرچه نیست فصاحت ولیک هست — مقصد کرانها همه از فیض حیدرم

یکی ذره ز ذاتت نیست خارج ‌ ‌ ‌ ز غیرت قلب خود را پاسبانم
به پیریم ارادت از تو باشد ‌ ‌ ‌ وز بحر باشم در گرانم
ز موجت نیست آرامم درین کون ‌ ‌ ‌ ولی بی موج تو هرگز نمانم
بجز در غربت و در ضعف و پیری ‌ ‌ ‌ بجز تو نیست یک کس در جهانم
نه الفت بی تو با یک کس درین کون ‌ ‌ ‌ اگرچه در جمال مهر خانم
توئی راغب توئی مرغوب هر کس ‌ ‌ ‌ توئی رغبت عیان اندر بیانم
بعشق دوست میباشم بهر جا ‌ ‌ ‌ همه جا در جمال جاودانم
بجمودم تو گوئی گفتنش را ‌ ‌ ‌ نگویائی دگر ساغر انم

سخن در ظهور شهادت و نایافت مرات مصقل گوید

بهندوستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم ‌ ‌ ‌ لباس خویش نمودم دوکان از خود براوردم
که تا یک کس بیاید سوا از دوکانم ‌ ‌ ‌ ولی یک کس خریداری نیامد تا خرد سودم
نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم ‌ ‌ ‌ ز باطن حجت آوردم خریداری نمیدیدم
کتبها و رسایلها براه حق بیان کردم ‌ ‌ ‌ نکات و شعر و الفاظی درون علم یقین بردم
خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من ‌ ‌ ‌ نیامد طالب صادق شب و روز همین دردم
بسا کس بوالهوس باشند بحر اسند و رامش ‌ ‌ ‌ ولی کس سری بازد که نمایم ره اندر دم
چو دوکانی براوردم ندیدم هیچکس قابل ‌ ‌ ‌ پس آنگه آن دوکانی را بجای اهل بردم
براوردم درون دم درونم برد بی تعجیل ‌ ‌ ‌ کسی نامد دوکانم کنم و اصل بوده دم

یکی ذره زدانت نیست خارج ‌ ز غیرت قلب خود را پاسبانم
به پیریم ارادت از تو باشد ‌ و در بحر باشم در گرانم *
ز موجت نیست آرامم درین کون ‌ ولی بی موج تو هرگز نمانم
بعجز و غربت و در ضعف و پیری ‌ بجز تو نیست یک کس در جهانم
نه الفت بی تو با یک کس درین کون ‌ اگرچه در جمال مهر خانم
توئی راغب توئی مرغوب هر کس ‌ توئی رغبت عیان اندر بیانم
بعشق دوست میباشم بهر جا ‌ همه جا در جمال حاد دانم
بجمودم تو گوئی گفتنش را ‌ نگویائی دگر ساعد انم

سخن در ظهور شهادت و نا بافت مرات مصقل گوید

بهندوستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم ‌ لباس خویشتن نمودم دوکان از خود براوردم
که تا یک کس بدآید سوا از دوکانم ‌ ولی یک کس خریداری نیدم تا خرد سودم
نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم ‌ ز باطن حجت آوردم خریداری نمیدیدم
کتبها و رسایلها براه حق بیان کردم ‌ نکات و شعر و الفاظی درون علم یقین کردم
خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من ‌ نیامد طالب صادق شب و روز بدین دردم
بهاکس بوالهوس باشند بحر اندر درایش ‌ ولی کس سر نیارد کز نمایم ره اندر م
چو دوکانی برآوردم ندیدم هیچکس قابل ‌ پس آنگه آن دوکانی را تجافی اصل بردم
برآوردم درون بردم درونم برد و تن گردم ‌ کسی نامد دوکانم کنم و اصل بود دم

بسا بر و بسا بحر و بسا دیه و بسا شهر — بسا ظاهر بسا باطن براه دین پیمودم
بسا عابد بسا زاهد بسی علمای او دیدم — بسا ایام و بس سالی بملک هند می بودم
مرا یک کس ندانسته نه با عرفان شناسیده — بجز من هیچ نشناسد مرا چون من کمین بودم
دلی را هم دلی داند بجز وی کس نمیداند — اگر داند چو او باشد بجز وی جمله اندودم
بغیر حق همه مردم بخواهندم که بشناسند — بسوگند خدائیم نمی یابد کسی کردم
ولی زیر ردا ماند بجا داند کسی او را — که در چادر چه کس باشم که نرمستم یا ماهم
شب و روزی بین دوران در این افسوس میبینم — که خلق از من شنو دمحرم و من از خلق مخدومم
میان ما و این خلقان بسی باشد حجاب حق — حجاب حق کسی داند که باشد وصف او دانم
بیا در بار حق بازاست وصالش بخواهد دل — کسی چیزی نیابد بنده بر این تمثیلها دادم
در این راهی چو می آئی در اول استقامت جو — بسال و ماه حقبابی طلب کن یار دلشادم
کس همدم در هوا مستند جز نفسی نمیدانند — بزیدند نفس می پوشند خدا خویش را هردم
خدا را آن کسی باید که فارغ گردد از غیرش — ز دنیا دین و از نفسی شود تائب چو محرومم

مناجات آخر ردیف

ایکه جان خود بسرت باختم — دیکه سرت را بذات انداختم
ایکه جمله عضوت گشت اسرار تو — وی ز اسرار تو عضوت ساختم
ایکه سر ما چو مستقی شده — وی چنانچه آب که نایافتم
ای که هر دم می کشم بحر محیط — وی که رو از غیر تو برتافتم

ایکه در سیرت مرا آرام نیست | دیکه منزلها فرو بگذاشتم
ای که در لمحه کشم ارض و سما | دیکه این جوعی کجا می داشتم
ای که دانستم که یک خمی بسم | دی پس از ادوی را نپنداشتم
ای ندانستم شود یک قطره بحر | دی چنان جوعی کجا بگماشتم
ای الهی اعطنی رزقی مرا | دیکه در راه تو کشتی کاشتم
ای بسرت جان محمود آمده | دیکه در حمد تو من بگداشتم

باب در ردیف حرف نون اول غزل که مبدا و منتهایش حرف نون است

نصیب ماست بهر دو سرا نظارهٔ تان | که او بهر دو سرا جلوه می کند زنیسان
نهیب رفت در جانیز خیمه بیرون زد | مطالعه رخ تو گشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل | جماع بجمال تو کرده است پیمان
نخست چونکه زد قلم بلوح مثال | محبت من و تو بود اندران چسپان
نمرقهٔ دل من روز و شب تو باشد | که جز درت بدرین دان آن ندارد جان
نعیم هر دو جهان پیش نعمت رخ تو | به پرتشه نیرزد چه رد کنیم بدان
نشان قامت تو دید جد ما در بر | نعیم جنت ما را گذاشت گشت روان
نسیم زلف تو بوئید انبیا و رسل | طلاق کرد بهر دو زنان ز خود ایمان
نقاره کرد ز هر دو سرای تو محمود | ز عرش و فرش بدر خیمه کرد از سر جان

مذا بطرف باطن رسیدن سلام و هدیه

حکایت کو درون گم گشته من | بدستم بازده آن رشته من
یک لحظه بجز تو الفت من است | بتو مقبول باشد گفته من
تو مقبولی ز مقبولان کونین | ز تو مقبول این در سفته من
ز حور تو منم حوری بخلدت | همیشه جمع باش ای جفته من
منم آل از وجود عشق پیدا | وجود عشق اندر تخته من
تو پیدائی میان هر زمانه | تو بودی اندرون بگذشته من
سلام الله علی الله شد سلام | سلام اصل شد بر رشته من
بداده هدیه گیتی نمایم | بدستم داد آن گلدسته من
بهر یک گل هزاران باغ پیدا | درون هر باغ قصر نیشته من
بهر یک قصر صد تختی نهاده | بهر تختی شهی آشفته من
نشسته نام محمود است محبوب | دران معشوق رو بگرفته من

سخن در طلب وقت خود سراید

بهر حالی ز یار خود مگردان | جدا ما را بفعل خویش یزدان
توئی قادر بهر اسباب زمانه | مرا با دوست کن یک جسم و یک جان
که تا باشم قوام اندر جهانت | بیک لحظه مکن تو دور ازان
نماند او بجز من من بجز او | مگر مانم بوصل روی جانان
بسا سالیست کین خواهم من از تو | اجابت کن زمن با جمله برهان

تو وحی و عالمی ناصر سبیلی | تو گوئی خواهی اندر جملهٔ انسان
تو معطی و قریبی و مجیبی | جمیع جمله اجابت دوران
تو ئی صادق بعهد خویش زاول | نمی آید خلاف از تو باعیان
چنان دانم بدل کان خواهشم را | اجابت کرده با جمع سامان
مرا چون اول از جمله رهانیدی | بخود بستی دلم بی جمله خلقان
تو خواهم حاجت خویش دیگر | مگر خواهم ز تو با صدق و ایقان
برآر این تفرقه از قلب محمود | بده جمعیتی با وصل جانان

ان الله تلبس فی ظهور الالوان

ایم از غیب کیه وصفش بزبان ناید بیان | در ظهور ربار و بر باتم شهادت از نشان
در شهور ائنه عشری چار رمه ایم برون | با حوار ربنا با رظهوبت یار دو یاس کنان
در ربوبیت بهر یک فصل پیدا شود | رب خود دایم بخود در هر لحظه جاودان
در بر دو چار رمه ظاهر بثالث مستقیل | لشکر قطرات گردم فوج فوج آیم بجان
بادی آرد مصفا تا شی امطر رسد | نار می بخشد حرارت تا که پخته گردد آن
لذت موجود جمله خاصه با انسان رسم | میوه دام انسان بود ستم میوه دمان
جامع علوی و سفلی ذات انسان گشته ام | چون قمر از شمس باشد فرد گیران زمان
در بهار و در خزان جنود را ملبس شوم | خویش را در پیش آرم پیش کرد ملهمان
آئینه ذات من است محمود گویم اندرو | این کلام از غیب خود آید بچشم خود عیان

سخن در تنزل وجود جمع الی الجمع الجمع سراید

لاتعین در تعین آمده در ما و من ... یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان تن
وحدتش شد آشکارا در ضمیر هر یکی ... واحدیت شد عیان در جمع اسباب زمن
شد الوهیت با سماء صفات فعل خود ... در ربوبی رب مطلق گشته در هر یک رسن
عالم ارواح از اسرار کرسی موج زد ... در مثال آمد بصورت گشته با هر در دسن
در شهادت شاهد آمد بهر خلقت ماه تمع ... در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن
در موالید آمده رابع بربع مسکنی ... گشت ناطق یا رجامع با مراتب در چمن
صورت محمود شد پیدا بطی مرتبات ... جامع جمع آمده پیدا میان این بدن

رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورت اهر دفلط فوضع یده علی صدری فیکون بر دفعلمت علم الاولین و الآخرین

شاهد سر وقد و ماه جبین ... وارث قلب آسمان و زمین
خد سیمین و چه زنخدانی ... ماه از نور روچه تست کمین
حسن یوسف نمایدم در چشم ... مهر هم نیست در جمال چنین
در خیال جمال تو شب و روز ... عقل ما میرود ز عشق متین
ای که خفیه نگه کنم بر تو ... شرک نارم تو در دل یقین
قوتی نیست بی تو در جانم ... ما و من من توئی اے یار امین
بر دلم نقش صورت تو نشست ... روی من گشت از همه چو جبین

والی ملک من جمال توشد | یا قریب از جمال معشوقین
تکیه بر لطف دوست می‌آرم | وقت باشد که آید شه دین
راز محمود خفیه دار بدل | هوش دار از رخ یسار و یمین

سخن خلوت در انجمن

قلبت نگاه دار نخلوت در انجمن | سرت بهوش آر نخلوت در انجمن
عادت بران مکن که بظاهر بطون یکی | وقت بود قرار نخلوت در انجمن
در وقت هیبت چو بود خاطرت حضور | هم حشر از ان نکار نخلوت در انجمن
اول نخلوت آر دلت را بیار غار | وانگه بجان سپار نخلوت در انجمن
هوشت بدم سپارد و نظر بر قدم مدار | اسفار را حضار نخلوت در انجمن
شادی و غم برآر ز دل ای پری نگار | خطره بدو گذار نخلوت در انجمن
دلرا ز نور و نار بدر کن بحق در آر | محمود در وح یار نخلوت در انجمن

سخن در سفر و جود حقیقی

بخلوت نشین کن سفر در وطن | عجائب ببین سفر در وطن
شود گنده آب از سکونت لبی | گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سر هفت اقلیم زن | جفا بر گزین کن سفر در وطن
ببر دو به بحر و بعرش و بفرش | ز هر یک کمین کن سفر در وطن
مقالات بیهوده بگذار بس | نظر را بچین کن سفر در وطن

بچین و ختن روم و هند و عراق | ز حق آفرین کن سفر در وطن
در آفاق و در نفست آیات اوست | ازان و ازین کن سفر در وطن
اگر مردمی از غرم سفر | بدنیا و دین کن سفر در وطن
بمحمود و معبود پیمد انگ | بعرش برین کن سفر در وطن

سخن در صوم صوری و معنوی

در طریقت طعام کم کن | این نصیحت ز حق شنو نه ازمن
شب و روز خوردنی یکبار | بخورد دل بذکر حق افکن
کادلیا اکل نیم سیر خورند | یا بخود را بصوم حق درزن
صوم را حق بخود اضافت کرد | متعین نشد زمرد و زن
صوم از ماست و ما جزای اویم | توئی بی مژده حق و راشکن
صوم مخلص بیار تا یابی | جنت روبت خدا گلشن
روزه از غیر حق نگه میدار | قبض کن قلب خود بدار زمن
چون بدانی که استقامت شد | ظاهرا فطار کن نظر بوطن
وطنت را نگاه کن محمود | در خورد پوش ذلت این تن

سخن در وقت خود سراید

اندر حطیم کعبه بدم زیر ناودان | تا گه رسید فیض الهی بمن دمان
مرکز وجود گشته و کعبه کنار طواف | خلق آمد گرد کعبه طوافی کنان روان

ناگه رسید فیض دویم از آلهش | کعبه وجود تن شده بر دیم چو جان
باز م رسید فیض سیوم ز غیب عرش | تا مرکزیم و خلق جهانی طهور آن تن
باز م رسید فیض چهارم بسر روح | بی ما وجود هیچ کسی نیست در جهان
دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون | محمود ذات و وصف شد در همه زمان

سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است برین عالمیان | که سخاوت سر اعمال صلاح است بدان
در خبر گفت سخن را که حبیب الله است | ممسکی هست بدارین عدو جانان
از شجر میوهٔ افتاد یکی خورد کسی | دویم آن میوه بزیر لگدان گشت نهان
سوم آن میوه که شد پخته بروید ز زمین | از نهالش بشجر رو کند و میوه دهان
آنکه ضایع شده در زیر لگدو ممسک | که بدوزخ رود اول ز جهان بی سامان
آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده | از درون جنت حق مالکی ملک خوران
آن که شد میوه دهان اوست بی کاش | روح او در همه افلاک و زمین جلوه کنان
این سعادت نه بهر کس بود ای یار عزیز | غربتی آرد سخا کن که بود زو غفران
قلب خود را ز انانیت تو نگه کن محمود | تا شوی قابل و مقبول بروی رحمان

سخن در مناجات احوال خود و نوافل و فرایض گوید

من ترا بگرفته ام ای خالق هر دو جهان | جز تو دیگر کس ندارم در زمین و در زمان
هر کسی در حیله و مکر جهانی شاغل اند | من ز مکر هر دو عالم بر توام چون بید لان

قلب من از هر طرف برگشت و آمد سوی تو | از جنوبت هر چه باد آباد آمن و امان
مرد مان و امان خود پرکرده اند از سیم و زر | دامنم پر شد ز عشقت فارغم از این و آن
من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو | ذات تو کافی بمن در هر مکان و هر زمان
سجدهٔ من بر تو شد چون سجده آرم هر مجاز | بر مجاز آن سجده آرد هر که شد اعمی ز جان
خسروان تاجداران مست در شاهی نفس | من بسلطانیت هستم مست جمله کاروان
هر کسے در ین جهان و نیاد دین آنچه هست | من فروشیدم بخود در دست تو پیدا نهان
جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا | ذره از خود نماندم در طریق دوستان
ور نشانی می نشینم در روانی میروم | گر بخسبانی بخفتم در نهان و در عیان
گر نمائی بی منت ور نه شوم اعمی بچشم | گر تو شنوائی شنم ور نه شوم کر از جهان
گر تو دانائی بدانم ور نه باشم چون دواب | در شناسائی شناسم ور نه باشم از بیان
گر تو گویائی بگویم ور نه ابکم چون جماد | ور تو خواهانی بخواهم جمله اشیای تان
گر خورانی میخورم ور گرسنه داری شوم | ور بپوشانی بپوشم جامه هر قیمتان
گر هدایت میکنی باشم مهدی رهت | ور تو گمره میکنی باشم گم در گمرهان
گر غنائی میکنی باشم غنی ور نه فقیر | ور تو در فقر آوری باشم بفقران مفتخر
در رهت تسلیم گشتم بی حرکت ناورم | ایستم در پیش فعلت ای فعیل فاعلان
روح در ذاتت فنا جسم فنا در وصف تو | اسم در اسم است فنا گشته بقای جاودان
ای فدایت باد جسم و جان چیزی کیست | بادشاه هم زبر و هم زمین و آسمان

لا تحرک ذره الا باذنک ای احد | آدمی و وحش و طیر و بحر جمله ماهیان
جان محمود تو تسلیم آمده از هر طرف | بر رضایت راضیم چون بنده پیش صاحبان

سخن بظهور حال قلب سراید

حال دلم شد مرکز از عرش محیط لامکان | یکسر و ازل آمد و ران دیگر آبد باشد گران
افلاک را چرخی دهد ملکوت اعلی دم زند | سایر بسیاره شود در ثابتات آید امان
نور دلم ابراج شد زان پس طبایع شد عیان | سر دلم گشته علن با جمله ارواح جهان
خالم السبیط هر یکی در علوی سفلی شده | در اول و آخر زمن در ظاهر و باطن جان
نور م بانوار آمده سرم با سرار بطون | آیات صغرا از دلم جاری بهر یک زبان
خالم محیل هر یکی آیات کبرا بیشکی | این قصه را گفتم بسی در مرسلان امتان
خالی رحم عالم شده خالی دلم قالم شده | جمله کتب احوال من جاری ازین متکلمان
خالم برآمد از رحم شرک و فساد از خالمین | نابد شریک من کسی تنهم از خلیطان
خالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد | هر یک در و آشفته شد از خلق تیره خاکدان
سرم بدر شد از درون گشته در آفاق بدان | اعلا و اسفل شد همه منجلی و جلوه دهان
هستی برآمد از بطون با نیستی ملبوس شد | حسن و کرشمه دلبری ان گشت در هر یکران
حب حبیبت لم یزل ظاهر شد از روز ازل | بر حسن خو و خواهان شده در هر جلبه عاشقان
خود از بطون هر یکی ظاهر شده در وصفها | وصفش نمود ار آمده خود گشت پنهان جان جان
محمود کرده نام خود داده فریب هر یکی | تا کس نداند باطنم الا که محمود جهان

سخن در کلام کل یوم هو فی شان

چه حالت است ترا گه ظهور و گاه بطون — قرار نیست ترا از بطون بر ده درون
گهی تشعق در آئی گهی بعقل روی — مدام کار تو آمد رو است ای مکنون
گهی بدر رو و طلب سوی مقصد سفلے — گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون
گهی زلیخا و گه همچو یوسف مصری — گهی طبیلی مه رو بخود کنی مجنون
گهی تو باز کنی و چشم را و گه ببندی — گهی تو روز گهی شب کنی بخود افسون
چو چرخ زلف بگردانی ای مکان ارد — شویم و اله بهر سو بچرخ آن گردون
دران میانه یکی خود مراد و یک بسیل — توئی است جامع این هر دو خود مراد الکون
چهار تکیه نشستی بحسن لم یزلے — درونش اسم خدا اسم محمود برون

تفکر ساعة خیر من عبادت الثقلین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن تفکر کن — که حق در تو عیان گوید میان سر تفکر کن
به تخت سلطنت نشسته کمر بند فلک بسته — همی گوید ز اسم کل بطون ظاهر تفکر کن
همه اشیا روجود من عیان در چشم تو پیدا — ز اول وصف تا آخر یکیم من در تفکر کن
درونت اصل تو هستم برونت فرع پیدایم — توئی میوه ها صل خود بهر یک در تفکر کن
نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پیدا — بقلب قالب جانت مرا در سر تفکر کن
منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن — بگویم ما ظهور خود مرا یکسر تفکر کن
شنو افضل عبادت را که احمد را گفته — فزون فکرت ز ثقلین است طاعت گر تفکر کن

فکر در چهار سو آمد فکر را در فکر مکن — صفات اسماء و افعالی بذات اظهر تفکر کن
فزون فکرت همین آمد دگر بر قرب و بر طاعت — فرایض با نوافل را بدرنگر تفکر کن
ابو الوقتی بیا نگر که وقت داشت باشد — گر این وقت خود هستی خود دیگر تفکر کن
خموشی خلوتی خوکن که تا وقت سکون آید — چو وقت آمد درون و برون یکی دیدن تفکر کن
فزون از دعوتت فکرت فزون از واردات آید — میان کل فزون فکرت بحق اظهر تفکر کن
فزون دان از تلاوت هم فزون از ذکر فکر آمد — فزون از سجده ات گشته ره دیگر تفکر کن
کرامت کشف از و آید نه از دعوت چنان کن دل — اگر از دعوتت آید اثر زین سر تفکر کن
پس آن بهتر که محمود ایمن باشی بفکر دل — که من در هر یکی بینم اگر از هر تفکر کن

سخن در رویت اینما تولوا فثم وجه الله

در هر رهی که جاری باشند مردمان — در آن رهی خدای بود بالیقین بدان
من بسوی ایمان کافر بسوی کفر — زاهد بسوی عقبات عابدان همه
عاشق بسوی مولا بی پا و سر رود — عارف بباطن خود هر دم سجود دان
حاجی بکعبه میرود و مغ بسوی دیر — عاشق بغیر ازین که بود جای این و آن
وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی — رویت بسوی اوست به بین در جهان جان
آن ذات لایزال به وصف ظاهر است — بطنش بسه حروف آلم حوان ته
در هر که بنگری همه را زین بدین بین — در جمله شیون بود بدر کاردان
هر کس میرود ندا مانش یقین بود — شرح یقین خلق رگفتار من نهان

گمره کند یقین و هدایت کند یقین | هادی مضل اسم یقین است از لامکان
هادی یقین نست بهر سو که رو کنی | دیدار بر یقینت بود آخرین زمان
فرمود ذوالجلال انا عند ظنک | آن ظن یقین تست درون مرد و بر زبان
محمود مستقیم یقین کن درون دل | ایمان بر یقین و یقین است ارکان

لله ما فی السموات و ما فی الارض

هر اسم را که خوانی آن اسم از آن حق دان | هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان
هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین | هر قائلان که بینی آن قائلان ز حق دان
هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین | هر دیر را که بینی گبر و بتان ز حق دان
هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین | هم مسلم و هم ایمان هم مومنان حق دان
هر دلبر که بینی آن دلبری و را بین | همه کامران که بینی آن کامران حق دان
هر ناقصی که بینی نقصانیش از و بین | همه اکمل و کمالی همه کاملان ز حق دان
هر دردرا که بینی میدان عطای حق را | همه عافیت شفای همه مشفیان ز حق دان
هر ملک را که بینی ملوک و مالک او بین | همه خادم رعیت همه خاندان ز حق دان
هر نیک و بد که بینی گرد و روان بعالم | فعل وجود او را ایجاد جان ز حق دان
قوت و روان جسمت بیچون و بیچگون بین | قوت بجسم و جانت در هر زمان ز حق دان
خلق جهان در او بین او را بخلق بنگر | محمود واحدی را سر و روان ز حق دان

سخن در واجب و ممکن و ممتنع سرمد

عکس واجب ممتنع ممکن | ممتنع دان عدم که لایکن
ممتنع را چو آئینه بشمار | عکس را ممکن وجود انگن
شخص را واجب الوجود به بین | ورنه بینی خود سے زخود بشکن
هستی ممکن است ممتنعی | نیستی هست واجب بلکن
غیر واجب وجود ممکن نیست | بل وجودت زچشم خود برکن
نور خورشید خاک را مسدود | گرد خود را بجسم و جان اذکن
شاهدی کز رنگ گرد آلود | گر تو خواهی نظر بخویش بکن
آفتاب نهان بسایهٔ ابر | ابر را کرد شمس برآکن
ممکنت را نظر مسکن محمود | هست ممسکن عیان زکاف کن

سخن در ظهور آفتاب حقیقی

شمس ازل عیان شده از اوج لامکان | در ذات او عیان است که بینی مدد جهان
یکذره عرش گشت و دویم ذره کرسیش | هفت آسمان است ذرهٔ انجم بر و دوان
هر کوکب است ذره آن نور مطلقش | یک ذره نار گشت و دویم ذره ریح دان
یک ذره آب و بحر و دویم ذره این زمین | یک ذره شد نبات و جمادات از و عیان
یک ذره شد بهایم یک ذره شد طیور | شمس و قمر دو ذرهٔ او شد برآسمان
یک ذره خاک گشت و تو لاازو که هست | یک ذره آدم آمده از هستیش جهان
ذره عبارتست زنور خور ازل | در نور خور تمام محیط آمده بجان

بی نور شمس بد و هم نور غیر شمس | هرگز جدا مبین اگرت هست نور جان
محمود هست نور لطیف از خود ازل | مذموم ذره نور کثیف است جاودان

سخن در احاطهٔ ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمود م کون | هر شیون آئینه محمود اند رکاف و نون
نام محمود م نهایت نیست حدم را گران | ظاهر و باطن وجودم کن نگه در هر شئون
از وجودم خاطر آمد بر وجود مخطرم | این تعین شد زمن با من جمالی آزمون
حسن را ساحل نباشد چون حدم بر گذشت | ذوق و شرب و وصل حسن آرم طراوت در عیون
سمع من در هر خطا غیب و عیب آرد بسی | می شمم بوی آثار معونت از درون
روح از اشمام گونا گون در آیم بر مشام | در کلام آیم بهر کس در بصارت همنمون
در شهادت جوهرم بر عرض طول و عرض | من آیت قدرایت لا اری دو از فکون
دو نه کونینم لقامه رو منم اندر جمال | در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فنون
شد خیال از تو بخیل لشکری از رو م زنگ | من علیم راستم عالم بعلم سرنگون
این خیالم نیست باطل از میان سر جان | عالم صورت عیان رو آرد از حسن بطون
در بطون بس بود از لبس بتان ماه رو | بر در آیم در برآیم از جمال کن فکون
خود در آغوشم آورم بوسم لبان هم از لبان | من بخود گشتم خفی و خود بمن در یفعلون
در کشتهای کشاکش میکشم خود را بخود | جامع وصل ازل را نیست مقصد زین فزون
من نایم بر مجاز و بر حقیقت با طنم | قلب باید تا شهود آرد میان یکفرون

فیض رحمان میچکد از جرعهٔ کلکم همه | هر که نوشد مست گردد گرچه باشد لایعقل
جان محمود منم بحر و انس دارد لذتی | از برون باشم همان از درون باشم همان

لسان الحق از مبدا تا معاد گوید

مرکبت اندر رحم بست از طبایع جان من | نه درت نه ماه از نه خانه یابد شان من
از رحم چون نقل شد آمد بمهد ارض خوش | اندرون مهد نوشد شیر یک پستان من
در طفولی یک کشد زان پس دو پستان زد | در دو پستان شیر نوشد از نبات و جان من
چار ماه شیر داد و شد ربوبیت تن به | اصلهایت مستفیض آمد ز سبع ارکان من
هفت آیاتت مفیض آمد از قدس حضرتم | از دارم ربوبیت با نفس و با جان من
از طفولیت بلوغ و شباب و شیخ آئی چو تو | از ربوبی بدر گردی بر زمین امکان من
در محق بدرت شوی عدم عزم آید | مرکبت مقسوم طبع آید ز دو از ارکان من
از بطون مادران آئی با بار علو | از علو بر هر علو گذری بعلویان من
هم از علیان برآئی سوی من آری گذر | هم زمن فارغ شوی آئی بشهرستان من
گر تو آری یاد در دل این سخن محمود را | حزن و خوف از دل رود جائت بجنات نعیم

سوال سالک در رسیدن جواب گوید

گفتم بده ایاغ وصالت ببر جان | گفتا بسر خویش نگه کن مرا نهان
گفتم گهی ز خویش جدائی مکن مرا | گفتا بدست تست وجودم بهر زمان
گفتم جمال وصف تو گردد حجاب من | گفتا درون حجاب نظر کن بما عیان

گفتم دل سلیم بده با سلام خود — گفتا تو سلمی و چه گونی از ین فلان
گفتم تو قادری و نگه کن امانت — گفتا بجسم و جان تو پیداست این نشان
گفتم کنی حساب بروز قیامتم — گفتا که قائمم بقیام تو شد روان
گفتم که خیر و شر جهان از وجود اوست — گفتا تو جامعیت ما را بخود بدان
گفتم کناره نیست ز اوصاف مطلقت — گفتا مقید است کناره ز مطلقان
گفتم کجا است مظهر ذاتت بمن نما — گفتا که ذات نیست ظهورم یقین کنان
گفتم جهان آینست و یا تو درون جهان — گفتا جهان تنست منم جان این جهان
گفتم بدم نصیح که مریضیم بی شفا — گفتا منم بریح بهر یک نفس دمان
گفتم حیات و موت چگونه بتو روا — گفتا دو وصف ما است که کردم بتو امان
گفتم اگر تو نیست سوال و عقاب چیست — گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان
گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب — گفتا عتاب نیست خطاب است بیگان

سخن اباوامهات ومواليد گويد

معصیت خانه ایست روی زمین — ساکنش عاصی است بارهٔ دین
پسر چارم هفت پدر — هست انسان خلقت پائین
گردش هفت اب بهادر هست — ماوران سه فصل گشت قرین
شد موالید ز اربع عنصرها — بر بوی تو سه بستان چنین
پرورش از نبات و از حیوان — یابد انسان باهمه آئین

در موالید فیض آبایت | ز و فعلت نگر بحر و بشر بن
در معاون کند تصرف خود | شاه لاهوت حسن ما حسبن
علویان اند در نفوس چهار | خطرهٔ و فعلها کنند معین
سفلیان سوی سفلے آرند | علویان بر علو شوند آمین
هر که در دور چرخ شد پیدا | نیست آرام از مسیر پروین
انبیا و اولیا اولوالعزمی | هر که در دور او شد است بسین
چون کشند سفلیان کنند عصیان | ور چه علوی کشند شوند قرین
طاعت آرند هر طرف بسیار | باجابت شوند امر گزین
گرچه طاعت کنند ز فعل فعال | باز سفلی کشند ز راه کمین
نیست آرام بر یکی زین دهر | باش محمود با خدائے متین

سخن در معرفت و بیان روح گوید

خطاب آمد از ایزدی بر جهان | قل الروح من امر ربے بخوان
همه امر فعلی الهے بود | همه فعل از روح جاری بدان
برون در تفرقات و وسواس شد | درون همه جمع شاهی نهان
ز یک روح امر هزار آمده | ز یک امر روح همه مخلصان
یکے شهسواری بجمله سمند | یکے فعل در جمله ساری بجان
یکے بادشاهیست در جمله ملک | بهر کس یکے پائدار زمان

یکی جان بهر عضوه فاعل بود — پیاده یکی پیش اسپ دوان
یکی باعث جمله عالم شده — یکی تاجر در همه کاروان
یکی جنگ جو در همه عسکر است — یکی صلح جو در همه مردمان
یکی شوهر و زن هزار آمده — هر یکی نفس او شد جمله زنان
یکی شخص و عضوه بسی رو نمود — یکی در همه امردی امردان
یکی آفتاب بی جمله سبو — یکی ماهتابی بهر آسمان
یکی فاعل و قابل جمله کس — یکی تخم در میوه اشجار دان
یکی ذات در جمله اوصاف شد — یکی غلغله در همه هوشان
یکی روز در چار فصل آمده — یکی در بهار و یکی در خزان
یکی ابر و باران و قطره شده — یکی قطره در هر کسی مردمان
یکی رشحه پیدا شده هر دو کون — بیک جرعه آن سرو قدی خمان
یکی دلبری آن چنان تیز رو — بیک تیر ماند جمله گمان
یکی نار در جمله اجسام شد — یکی در همه دلبر و عاشقان
یکی سر قدیست در جمله باغ — هزاران شده میوه یک باغبان
یکی بحر در موج در آبله — یکی آب در جمله ماهیان
یکی جای و مانند عالم جهان — بکی یار و عشاق و الف و نمان
یکی شه نهان در ایاز آمده — بجمود شد دلبر دلبران

واجب بمکن سخن گوید

ما از عدم ببود عدم آدیم جان — زینجا بلا مکان عدم گشته روان
ما از بطون خویشتن اظهار گشته ایم — باز از ظهور خویش بر اصلیم بیدوان
ما کار و بار خویش ز باطن گرفته ایم — در لذت و فراق و دوئی هم زلامکان
ما در ظهور خویش برای تجارتیم — یک خریم جسم و دگر جا خریم جان
ما صورت مظاهر اعیان گرفته ایم — ما را شریک نیست درین عالم جهان
ما از ازل بخیر و شر آمیخته آدیم — در خیر و شر به بین و درخ ما شد عیان
ما کار روان خویش روان کرده ایم از ازل — ما از ظهور خود بابد عیشویم امان
ما اصل عالمیم و عوالم ظهور ما — در جمله ظهور ز ما فعل فاعلان
ما تخم بذر عالم و عالم ز ما شجر — آدم ز ماست میوه و ما در دیم نهان
ما از ازل خلافت خود داده ایم بدو — بشنید این سخن ز من این جمله منظران
ما چل هزار سال خمیرش بدست خویش — کردیم و کرده اند سجودش ملائکان
ما خود در آدمیم و کنم سجده بخود — سجده حرام گشت بغیرم که فیت آن
ما در بهشتیم بهر منظر جهان ته — ما را کناره گیر که ما ئیم در کان
ما سامع و داعیه خلق مخلصیم — از من بدر مرو که منم سمع سامعان
ما فانی نهائیم و مرا یک کناره نیست — از جمله ظهور منم قابض عنان
ما عادل ولایت خویشیم بهر مکان — میخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک ز حبل الورید نیست | از ما جدا مشو که تو ام فوز دیدگان
ما اولیم آخر و هم ظاهر و بطون | ما باطن ظهوریم هم اول و آخران
ما با وجود خویش محیطیم بر همه | دور م مدان ز خویش که مائیم جمله نامان
ما بر مقاصد تو وکیلیم فاصدا | فعل همه ز ماست بما فاتحش بدان
ما رب عالمیم و رزق بی سبب | روزی دهیم بکاسب و بی کسب بی گمان
ما بسط مطلقیم و بهر قبض باسطیم | سلطان عالمیم و منم قبض قابضان
ما در همه ظهور بهر جای حاضریم | یار و مصاحبیم بهر جا مرا بخوان
ز هیچکس مترس که ما بر سر توایم | در پیش و پس براست و چپ ام راضم ایمان
ما از همه قوی و نه ترسیم از کسی | کس وجود نیست منم جمله پیکران
در حضرتم فقیر و توانگر برابرند | کهتر بهتر اند و مهتر بکهتران نه
شاهان همه گدا و گدا با دشه بوند | پیشه بقوتم شود از جمله پهلوان
این هر دو کون ذره بدان شد قدرتم | چون من کسی نگشت و نباشد قوی ازان
شب را کنیم روز و کنم روز را شب | شه را گدا کنیم و گدا را شهنشهان
مرده کنیم زنده و زنده کنم عدم | نابود بود سازم و بود و کنم روان
حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق | عالم کنیم جاهل و جاهل ز عالمان
دان خاندان اهل نبوت ز من چنان | کنعان ز نوح گشت و خلیلی ز گمرهان
پیش از وجود خویش بدم خفیه در خود | بی نطق و بی صوات بدم مثل نامان

فی علم و فی عمل نمرادی بداشتیم | بودم زدیم و فهم برون از مثال شان
عشق محمدی بدل من وطن گرفت | اکنون ز عشق خویش شدم هر دمی روان
ما در ازل بحسرت و عزت بدم مدام | اکنون بحب خویش عیانم بجلبسان
ما در ازل حوایج بسیار داشتیم | اکنون بی مراد خودم در مسافران
ما بهر حمد خویش بمحمود آمدیم | حمد و ثنای خویش بگوئیم بر زبان

سخن با حوال خود گوید

حالتی دارم عجب ناید بگفتن بر زبان | همچو من بر دیگری باشد درین عالم جهان
از فنا بعد از بقا در سیر فی الله آمدم | از مع الله بعد تحقیق حالتی گشته بجان
فی بکفر و نه بمومن نه مسلمان جهود | بلکه در جمله بیابم خویشتن را هر زمان
سیر و طیرم در همه جا بی همه جا در رسید | در چنین سیری چنان حالی نموده بعد ازان
من نماندم تو نماندی ماند جان و تو | جا نمن در ما و تو پیدا میان جسم و جان
حالت جمله کتب آمد درون جانمن | قول و فعل آمد من از جمله دور آسمان
صد هزاران سمع آمد در ضمیر سر من | صد زبان ز ان بی زبان آمد عیان بی بیان
صد عیون زان بی عیون شد آشکارا در حرم | صد هزاران حسن پیدا خلق عالم اندران
زهد را برکردم از دل می پرستی کار شد | با همه بیتهاء عالم عشق من سرود دوان
جان ما پیوسته با جان جهان یکسر شده | جمله دوران زان من شد قدر تم بر جمله مان
فعل عالم فعل من بین جا منم با هر یکی | من آله ذات پاکم در بطون سر شان

بادشاه هر دو کونم مالک ملک خودم — کارساز هر وجودم جامع جمع بیان
فعل من در جمله آمد فعل شان در سن سید — هم بعشقم هم بفسقم هم صلاح مومنان
خلق بینند در صلاحم من درون کفرم محیط — من نمایم با امانت واندرون با خائنان
بر فریب خلق عالم پیرهن پوشیده ام — تا به پندارند ایشان مثل ما این هم روان
من میان پیرهن چون بحر اندر آبله — هر که با بر آبله بیند شود غرق اندران
از وجود ذره پوشیده بمانده آفتاب — بنگرید اندر وجودم ای بطون عاشقان
هر که بیند شمس من در وی عدم گردد خود — کس نه بیند شمس جانم هر که دید شد همان
ای خلایق آفتابم بر همه شهر شما — می بتابم بنگرید م زیر جسم چون نهان
شب پر کار آفتابم هست محجوب وغا — کی بیینند روی حق آنکس که برد دو نان
در شما طاعت کنانم جسم را تا بنگرند — باطنش مکاره خاصم بفعل جامعان
من نه مردم فی زنم نه چون مخنث مشترکم — هم زنم هم مرد باشم هم مخنث در میان
گه پر از کون و مکانم گاه اعلا گاه سفل — گاه باشم برزخ جامع بروم شامیان
این چنین حالی بمجود آمده در سلک روح — روح من روح عظیم است جامع کون و مکان

سخن بر ترک تعلقات

بر هر شیون از فکر خود اول مبین آخر بمبین — بسته بحل من مدار اول مبین آخر بمبین
اول بهار دلربا آخر خزان ضمار است — آید خزان بزیک دمه اول مبین آخر بمبین
بردار دل از هر کسی حسرت بری قرنت بی — دل بستگیت از تو رمد اول مبین آخر بمبین

هر کس بیند اولا باشد بر و یش مبتلا | آخر از و بر میجهد اول مبین آخر بین
هر شی که سر بر میزند از بی نشان اندر زمان | او بی نشان آخر شود اول مبین آخر بین
زان کس که تو جوئی و فا دل بستگی آری صفا | او بیو فائی در دهد اول مبین آخر بین
از هر که رحم و خواهشی داری دل و رشت و زبون | آخر از و زخمی خورد اول مبین آخر بین
آنکس که دل را بر فنا بند و ندامت آیدش | آخر خرابی را کشد اول مبین آخر بین
محمود دل بر کس مبند از جان خیال غیر کن | دان بستنت بر تو فتد اول مبین آخر بین

سخن حال سراید

بگو یائے سر لا تعین | مقید آمدم اینجا معین
بافعال خود م در اعضا | نمایم من عیان در رو مبین
بحسن خویش ظاهر چشم عشقم | بمعشوقان نمایم رخ مزین
دو مژگان شد کنار ه از جود م | رخ ما هم مصور در ملین
بجمود م عیان با جمع اسما | وجود خویشتن در خویشتن بین

مناجات بطرف محبوب مطلق گوید

در مردمک آئی بسی یا جامع المتفرقین | بی تو نه بیند در کسی یا جامع المتفرقین
گر رو کنم در خلوتی پیش از من آنجا میروی | بر هر طرف پیش و پس یا جامع المتفرقین
ای نور چشم جان من امشب بیا مهمان من | در مظهر خاصه رسی یا جامع المتفرقین
با آلت فضل تو ایم ای فاعل مطلق بما | در آلت ما تو مسی یا جامع المتفرقین

بحیر کشت یکه حرکت نمی آرد کهی | تو حرکت خار خسی یا جامع المتفرقین
ای قادر خلقم توئی و جامع دلقم توئی | مفعول را فاعل بسی یا جامع المتفرقین
ثبت ما در دفتر احباب منما | محمود را کردی کسی یا جامع المتفرقین

سخن بواقعات سفر کعبه و مدینه گوید

سی سنه عزم داشت با برهان | گر بود زاد راحله سامان
بکند حج زیارت مدین | دل بشوق تمام بدخواهان
ناگهان بیت رب به بیت رسید | جذب کرد و دلم بسوی خود آن
قلب و قالب برآمد از مسکن | سفر بر دیار بی پایان
در سواری گشتیم آن شه | بود با من یکی بخلق جهان
چون بکعبه رسید حاجی بیت | در طواف آمده بر جانان
احمدم تاج انبیا و رسل | شد معلم بمن طواف کنان
هفت افلاک سطح سبع طواف | گرد پیرده مرا چو برق یران
بیت معمور را طواف نمود | بعده دو رکعت کرده بجان
بود در سعی و هم بخلق آن مه | از عطوفت بکردگار برا ن
برد ما را بسوی مدینهٔ خود | بکمالات عشق و وصل گران
در سواری مرکب اشتر | من ردیف آمدم بی ایمان
دستها در کمر بشوق غلیظ | نه درم پرسشه ز فیض و مان

روح یار و روح سر بسر واصل — قلب با قلب جامع رحمان
گر خطاب طریق و در مدین — ور بگویم بسے بگفتہ ان
تا مثال کہ بد بشصد رجب — بشب بست و ہفتم پایان
بقلم ناید و بتقریری — کہ نویسد و را چنین و چنان
چون بکعبہ در آمد م زرجب — متمثل شد آن قبالب جان
کنارم گرفت آن مہ نور — گشت روشن دلم ز فیض چگان
شہر صوم است در رمضان — اتحاد آرد و شو و غفران
ہمچنین جمع اکابر آفاق — بخلاف آورند عمل پنہان
حق بظاہر عمل و گرداند — در بطون می کند بعکس آن
چونکہ وحدت بود بغیر خلاف — کثرتی در خلاف ہر جاوان
سر اسرار حق نداند کس — ہر کہ دانست بود یا یزدان
محمود اخلاف را بگذار — رو بوحدت بیار بار کان

مناجات آخر ردیف

اے الہ آسمان و ہم زمین — توئے بطون رحمۃ للعالمین
اے وجود جملہ خلق اکرام — توئے ارحم ہر راحمین
اے ظہور جملہ عالم قدرت — توئے قدیر قدرت ہر قادرین
اے پیدا کردۂ ہفت آسمان — توئے سمیع سامع ہر سامعین

اے کہ انجم را تو گردان کردۂ — وے فعیل فاعل ہر فاعلین
اے منور سازِ ارض و ہم سما — وے بصیر باصر ہر مبصرین
اے کہ در کائات عالم فعل تست — وے محرک در ہمہ متحرکین
اے قبول قول محتاجان تو ئے — وے امید ناامیدان یاگرین
اے بہر کس طالب خود بودۂ — وے خودی جملۂ اہل یقین
اے کریم انعام تو ہر دو جہان — وے کریم اکرم ہر اکرمین
اے بفرمان گدا سلطان کنے — وے بسلطان گدا ہستی مبین
اے مجیب توبہ جملہ عاصیان — وے غفوری بر ہمہ مستغفرین
اے بطون و ظاہر ما یان توئی — وے مقیم کفر و ہم اسلام و دین
اے احد با جملہ واحد ذات تو — وے مبرا ذات تو از ہا لکین
اے کہ ہر شے از عدم پیدا کنے — وی شروق شارق ہر مشرقین
اے شقی را سعد در لحظہ کنی — وے طلوع طالع ہر مطلعین
اے کہ ذات مطلق است بے قید کس — وے معرا از مثال عاشقین
اے ہمہ جا عاشق و ہم معشوق شد — وے لذیذ عارفان واصلین
اے کہ فردی در ہمہ ازواج خلق — وے بہر کس اولین و آخرین
اے ہمہ جا عاشق و شیدا بخود — وے بہر دل ظاہرین و باطنین
اے کہ غیب ہر دو عالم پیش تست — وے کمال مقصد ہر عارفین

اے کہ در پیش ہمہ کس و منیاز — وے نیاز عابدین و زاہدین
اے حفیظ خود شد از شر غیر — وے سلیم کافرین و مسلمین
ایکہ رحمت تشنہ بر عصیان من — وے بحکمت حرکت ہر محرمین
ایکہ پاکی از ہمہ ہمتاؤ و شرک — وے تو پیدائی درون ہر مشرکین
اے قوی قوت ہر پہلوان — وے بہر جا دستگیر عاجزان
اے ولایت را تو می پوشی کفر را در اولین — وے تو پوشی کفر را در اولین
اے کہ خوبان از عا جز آمدند — وے تو باشی بر ضعیفان محسنین
اے بدست و پای من قوت تست — وے مدید امد و علی فی کل حین
ای امید نا امیدان سوی تست — وے مراد نا مرادان بر تو دین
اے امان جملہ عالم بتو — وے قرار خاطر اندوہگین تو
ایکہ من از تو بتو زاری کنم — وی سمیع انظر بحال من چنین
ایکہ در محمود پیدا و نہان — وے تو بودی نبی و مرسلین

باب در ردیف حرف واو اول غزل کہ مبدا و منتہایش حرف واو است

وجود خویش اندر باد او شو — ز دنیا و آخرت تنہا برا در رو
وسیلہ کن بدنیا ای پسر ہان — کہ بے او نیست راہے اندران کو
وسایل ہائے دیگر را فرو ہل — فدا کن جان و تن در خدمت او
وسخ بسیار باشد در رہ دوست — کہ بی رہبر ترفہ کس بدان سو

وردانی که می آید ز درگاه | نمیگردد ترا معلوم یک مو
وضو از هر دو دنیا اولا کن | پس آنگه رهبر این راه می جو
ورع را پیش امام خویش گردان | بجو واگذر از هر من و تو

سخن در وضوی صوری و معنوی

اجماع شرع ورع مفتاح طاعت شد وضو | آمد بسلام المومنین زاحمد روایت شد وضو
بی او نشد طاعت روا از جان و دل ور ما و تن | با در تنت پاکی کند از حق طهارت شد وضو
سوز دگر گانه جمله را چو نار سوزد کار را | گر با وضو دایم شوی میدان عبادت شد وضو
دل را بمهمانیش بکن باشد که معنی رو دهد | پاکی اعضا دولت جانرا صفات شد وضو
اول نفی کن فعل بد تا قبض و بسط آید ز حق | وانگه بشو فعل زبان تیغ شهادت شد وضو
معنی ز غیر حق بشو تا حق دمد نفخه در او | روحت بدان روح خدا بر تو عنایت شد وضو
رویت بشو از منش جهت بی جهت رویت شود | نی شو بصر از رویت غسل بصارت شد وضو
گیسو ز اغیر پاک کن مسح کن هم سمع شو از جهل او | پایت شو از رفتار خود غسل سیاحت شد وضو
دستت بشو از تنعمی غسلی کن از ان جهان | طاعت بکن از دات حق بهر عبادت شد وضو
محمود اول پاک کن اعضا پس آنگه قلب شو | جانان بجان آید ترا فعل سعادت شد وضو

سخن در سلوک نفس گوید

خناس و نفس هست شد از کبر و از گلو | بر اهل نفس آمده ذر هم و یا کلو
از کبر و از گلو بست خدایی جان و دل | آدم پاسفل آمده از رتبه علو

از کبر و از گلو است گناه کبریا — گردد هوات چیره و کند خاطرو ملو
بل کبر از گلو است بسمع و بصر رهش — زین هر دو وصف جلده و دون را دلو
از من ترا خبر که روی مفلس از جهان — گر بر سر هواش کنی خویشش را دلو
ای سالکان راه خدا میل کم کنید — بر این دو وصف نفس که هستند اعملو
محمود شد به تنگ ز شهوات این دو — از خاطر دو وصف شما قلب اعسلوا

سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین و از دنیا قلندر شو قلندر شو — برو از موج و در دریا قلندر شو قلندر شو
بیا در عالم هاهوت صمصم یکم عمی باش — خودی بگذار اندر آ قلندر شو قلندر شو
صفات خلق را بگذار و قبله کن صفات حق — ز روح و جسم خود فردا قلندر شو قلندر شو
مکن فعلی بخود رائی که خودرائی ز ابلیس است — بکن بیخ خودیت را قلندر شو قلندر شو
بزن غوطه درین دریا مترس از نهنگ و دد — گذر از دی و از فردا قلندر شو قلندر شو
چرا چون بوم می باشی بیا در منزل مردان — ز خلوت آ درین صحرا قلندر شو قلندر شو
ببین لذات دنیا را که لذاتش همه فانی است — مرو در شهوت عقبی قلندر شو قلندر شو
یکی گو یکی بنگر یکی دان و یکی میجو — یکی فی الف و فی ما ته قلندر شو قلندر شو
بهر چیزی که دل بندی همان دشمنت باشد — نه هر چیزی بر و یکتا قلندر شو قلندر شو
گذر از عالم ناسوت محمود با یجان و دل — بجان و دل بشو بر با قلندر شو قلندر شو

سخن در قناعت صوری و معنوی است

گنجی است قناعت که غنیست گهی او | راهی است قناعت که محمد شده آن سو
بی بندهٔ راضی نتوان رفت باین راه | بی قسمت معصوم نرفتیم بدان کو
تسلیم و صبور یست دو بازوی قناعت | در بحر قضا طیر کند طایر حق جو
قانع به بر دوست از رنج و خلایق | او عاول ملک است جهانیست یکسو
در شادی و غم جنت و دوزخ نکنی فرق | معشوق رضا بایدت ای یار دو رو
بنده شدن از جمله مقامات عزیز است | او بندهٔ خازندگران بندهٔ خود جو
در رانه یکس صلح بود هم نه عداوت | او خواهش حق باشد و حق خواهش آن
در رو همه سو جانب تقدیر بر آرد | کارش شب و روز است بدان یار همین بو
خلقی همه از روح زیند او بحق احیا | محمود رود در همه احوال بیک کو

مناجات عبودیت خالص باصل خود رساند

تا کی در انتظار بسانم برای تو | تا بین شش جهات عیانم برای تو
هر کس برای تست بهر رو که میروند | آن هم برای تست و همین هم برای تو
اے یار خود سواد برویت گل بهار | در گلشن جمال نشانم برای تو
موجود نیست بی تو دگر شے بعالمی | هم آسمان ز تست و زمینم برای تو
بیدارم از برای تو هم خواب بهر تست | تا روی گلعذار ببینم برای تو
اکلم برای رازق و شربم برای حی | این خلعت دو نوع که پوشم برای تو
گنهم برای رحمت رحمان هو الغفور | فعلم برای تست و مرادم برای تو

بیتیم جمال روی تو شنودم کلیم قدس	دانم برای تست و ندانم برای تو
کافر براه دیر و مسلمان بمسجدے	مقصد زهر دو تست کلام برای تو
اول برای تست دهم آخر زبهر تو	ظاهر برای تست و بطونم برای تو
هر دو جهان برای تو پیدا ست در ازل	از لم برای تو شد و ابدم برای تو
تو فاعلی از منی و منم آلتی فعل	قدرت زمن توئی و کلامم برای تو
امداد کن مرا که وجودم بوصف تست	اسمم برای تست و صفاتم برای تو
تو آفتاب روشن و محمود ذره ات	رحمی نما بنور جمالم برای تو

فرمان حق بانسان مطلق گوید

قدرت بتو من داده ام دیگر چه میخواهی بگو	عالم ز تو آماده ام دیگر چه میخواهی بگو
دنیت همه من داده مسکن مهیا کرده ام	عزم دلت آورده ام دیگر چه میخواهی بگو
عالم همه شد مرکبت تو راکبی بر هر یکی	بهرت همه آورده ام دیگر چه میخواهی بگو
ملک و ملک در خدمتت چرخ و سما در علتت	مقصد کرده ام دیگر چه میخواهی بگو
اربع طبایع حرکت متولدات از برکتت	بر یک بتو نموده ام دیگر چه میخواهی بگو
علوی و سفلی بهر تو هر یک شیون بر مهر تو	سرت بدلها داده ام دیگر چه میخواهی بگو
جمله معادن بهر تو خلق جهان بر مهر تو	سرت همه بر بوده ام دیگر چه میخواهی بگو
سمعت بشرق و غرب شد چشمت بعرش و لوح	حرکت بتو نهاده ام دیگر چه میخواهی بگو
اسمم بامت بسته ام وصفم بوصفت رشته ام	علم و عمل بگشوده ام دیگر چه میخواهی بگو

قولم بقبولت آمده سرم بسرت سرزده | محمود را دل کرده ام دیگر چه میخواهی گو

سخن در ترک کشف و کرامات سراید

ننگ آیدم ز هستی خود ای خرد برو | از غیرت وجود بجانم مرا مجو
بی دوستم ولایت کونین اگر دهند | حقا نمی خریم ولایت بتار مو
حیف آیدم ز کشف و کرامات بازیان | با حیض مرد نیست اگرچه کند وضو
ما تو به از وجود بکردم درین جهان | کشف و کرامتی بچه کار آید بگو
در روز و شب نظر بهمه کشت کار خلق | محروم رویت است و خیالش نجویش خو
ما را اگر بلحمه خودی سرزند نفس | آید خطاب کفر بهر جانبی ازو
ما بی لقای دوست نه بنیم هیچگاه | محجوب شد بکشف و کرامات سفله رو
محجوب مشرکی که در دل کشف سفلی است | محجوب مومنی که بعلو ست غیر هو
ابلیس را خوارق قدرت بسی بود | لعن آمده بقدرت او دل ازو بشو
محمود غیر کشف اگر آهی نمی خرد | او را کرامت است رضای اعلی علو

سخن واجب در تمکن بادای شکر گوید

بر نعمت انواع من ای جان شکری بگو | گفتیم ان اشکرلی ترا در هر زمان شکری بگو
بودی عدم نابود و تو پس بود کردم مر ترا | از بودن نابود خود سر در جهان شکری بگو
دادیم هر دو پای را کردیم جاری از کرم | دادیم قدرت دست را سر روان شکری بگو
دادیم چشم و گوش را تابینی و هم بشنوی | بر عقل و فهم و معرفت هم بر زبان شکری بگو

هم شامه هم ذائقه هم لامسه دادم ترا — بر آب و جامه رزق و جان قوت نان شکری بگو
شهد و شکر از بهر تو شیرین نبات از نیشکر — هم شوره از بهر مزه بر جمله گان شکری بگو
جمله بهایم بهر تو پیدا شده بیچیده ها — بر گوسفند و اسپ هم بر اشتران شکری بگو
باران فرستاد از سما رزقت بروئید از زمین — بر خلقت دریا و جو بر ماهیان شکری بگو
دادم بتو تخت زمین کردم ترا اوسوار فی — بر بشه و بر خوابگه بر آشیان شکری بگو
روئین و مس و سیم و زر بهرت مهیا کرده ام — بر آهن دار ریز هم بر صرف آن شکری بگو
کردیم بر ماه و خور ترا دادیم روز و شب بتو — بر هفت روز و ماه و سال اختران شکری بگو
نور آفریدم بهر تو هم نار در دستت زبون — بر ریح و ماء و ارض هم بر آسمان شکری بگو
بهر تو همکوه و شجر انواع پیدا شد ثمر — زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس شکری بگو
دنیا بدستت داده ام عقبی برایت کرده ام — زن را تو بسپرده ام شهوت کنان شکری بگو
کردیم الوان نعمت هم عافیت دادم ترا — بر تندرستی خویشتن بر همگنان شکری بگو
من حق تو دادم بتو تو حق من آور در عمل — بر حق ما و حق خود ای جمله دان شکری بگو
کن معرفت حاصل مرا شناس ما را در همه — بر طاعت و در معرفت بر نعمتان شکری بگو
کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود — محمود در هر حال خود در هر مکان شکری بگو

الحکایة رویت الله تعالی بالحجاب کرویت البدر فی السماء

چون عکس خود در روح من انداختی ای ماه من — زان دم تماشا میکنم بهر ثوای فرخنده خو
شمست طلوع از اوج شد از اوج در روح من — فرخنده گرفتم زان صبح تو رخ نمودی مو بمو

دیدم خدا در خود عیان زاین دیدنم ناید بیان | آنکس بداند این سخن کو کرد دل را راست و شو
از خود بخود در جمله خود خود را تماشا میکند | خود فاعل و آلت کند کیند ز دیگر گفت و گو
عهدم شنوای مه رخم شاهد توئی بر این سخن | تو حافظ عهد بسی بدهی مرا روز وضو
رد از حساب ار پرسیم محمود چون کردی کنه | گویم گنه از خود نشد فاعل که بوده جمله

سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت زود لایت نیز او | از بطون ظاهر شو دهم ظاهر از باطن بجو
هم ولایت افضل بعد النبی تا روز نام | لیک فاضل انبیا از اولیا باصدق گو
انبیا اول قدم آخر قدم از اولیا | انبیا از اولیا منقدم اندای نیک خو
مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه | انبیا چون آفتاب روشن آمد چار سو
انبیا باشند اقرب اولیا از حق قریب | انبیا را فضل باشد اولیا را فرض رو
انبیا و اولیا هر دو غلام خانگی است | دیگران مزدور جنت آمده از خویش خو
اولیا مجذوب سالک یا که سالک مجذوب اند | یا که مجذوب سالک مطلق یا که سالک راه رو
اولیا تحت قباب حق بود معروف نه | هر کسی نشناسد او را یا که او را باز شو
بر خوارق اولیا موقوف نبود ای عزیز | اولیا ابدال حق باشند نوز نگ از دل نشو
یا ابو الوقت اند ایشان یا که این وقت خوش | یا که عین وقت باشند دایما ظاهر بهو
یا که غرق عین باشند بهو دی واصل اند | سیر الی الله سیر فی الله هردمی بی ما و تو
باش محمد را ز هر فرش غرق نور ذات حق | محو فانی شو به بحرش بی خبر از ما و تو

قصیدهٔ رباعیه در سلوک فنا هویت گوید

در کار برو با یار بشو در خلق جهان یکدات نجو — قلب تو ز علم غیر پشو در ذات بیاشو هو هو هو

یک روح به بین موی بموی ذات کلامی هیچ نجو — بی دوست براه غیر مپو در ذات بیاشو هو هو

شب روز و خدا را یاد بکن روح تو بذکرش شاد بکن — ملک تو ز حق آباد بکن در ذات بیاشو هو هو

نفس تو خود آزاد بکن یکدات در دل ایجاد بکن — بر خلق خدا بیداد مکن در ذات بیاشو هو هو

در چون و چرای خلق مبین در راه خدا میباش امین — در صحبت غیر اجناس منشین در ذات بیاشو هو هو

قلب تو بشو از ان و از ین یکباش در ان فلاکین — بردار دلت از دنیا و دین در ذات بیاشو هو هو

از قوت علم اعمال بکن این عقل خودینی مال بکن — از حمد خدا اقوال بکن در ذات بیاشو هو هو

از غیر زبان را لال بکن در روح دلت دشخوال بکن — چشم تو درون فال بکن در ذات بیاشو هو هو

از خویش برو در یار بیا از غفلت او بیزار بیا — جبار بیا غفار بیا در ذات بیاشو هو هو

بر عیب جهان ستار بیا بر جرم همه غفار بیا — از نور بیا از نار بیا در ذات بیاشو هو هو

این جسم بده این روح بده در روح می سوج بده — این عمر بسی از نوح بده در ذات بیاشو هو هو

اعمال تو با بدوح بده هر فتح بده فتوح بده — خوش حرف درون لوح بده در ذات بیاشو هو هو

عمر تو درون خویش شده یکبار بدر آفیش شده — دیدار به بین درویش شده در ذات بیاشو هو هو

بد را ز نقص پیش شده ور از قرب خویش شده — بر از جمله جیش شده در ذات بیاشو هو هو

این خلق جهان ستار خدا و این لطف جهان دلدار خدا — این فعل جهان کردار خدا در ذات بیاشو هو هو

این جان جهان قهار خدا و این نفس جهان غفار خدا — و این نفس جهان نار خدا در ذات بیاشو هو هو

برحسب او برهان خدا برتر او رحمن خدا — برجمله شیونست شان خدا در ذات بیاشو هو هو
این جهان جانست امان خدا و این امانست تضمنا خدا — این شاهیهان سلطان خدا در ذات بیاشو هو هو
از خویش برواز پیر برد بر دوست مثنا تیر برد — ای شکر ما در شیر برد در ذات بیاشو هو هو
در شاه پس از وزیر برد بنده درون میر برد — چون خون درون شیر برد در ذات بیاشو هو هو
معبود بهر موجود گر موجود بهر معبود نگر — آن شاه بنفع سود نگر در ذات بیاشو هو هو
نابود بهر یک بود نگر آن زاهد می آلود نگر — پیش تو بسی آسوده نگر در ذات بیاشو هو هو
محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد دل همه — بر قول خدای نطق همه در ذات بیاشو هو هو
محمود خدا شد رزق همه گویا است درون حق همه — بیشناس درون طبق همه در ذات بیاشو هو هو

مناجات در آخر ردیف گوید

ای آه لمی قول تو لا تقنطو — وی تو گفتی مقصدت از من بگو
ای که من در راه تو سر باختم — وی بگشتم کوه و صحرا کو بکو
ای که گفتی از وجود خود بخود — وی که جستم قلب و روح او بجو
ای بگشتم سیر از ادراک خود — وی که تو ادراک خود با ما بگو
ای کجا جویم گاهی مر ترا — وی شنیدم شمه از راه رو
ای بسا کردار ما ناکرده شد — وی بگو ما را که دست از ما بشو
ای که حال ماضیان از من فزون — وی بکن حالم فزون زین دون فزون
ای که ادراک ما را پایان نیست — وی بده حالی که را پایانت بود

ایکه انچه گفتیم من کرده ایم | وی نگشته حالت جانم بدو
ایکه ما یان تشنهٔ بحر تو ایم | وے نمی کردیم سیر از آب جو
ایکه حرص ما بسی از دادنت | و نکه میگوئیم حالے پیش تو
اے تو دانائی بهر احوال من | وے تو بینائی درون ظلمات ضعو
اے ز تو محمود را حرص و هوا | وے بعشقت نعره های ها و هو

باب ۲ ردیف حرف ها اول غزل که مبدا و منتهایش او حرف ها است

هایت مشعوذ دوست که خود هست شافعه | ادعونی استجب لک گفت هست سامعه
هیبت مکن از و که رحیم است وصف او | نبت العقول معرفتش باش طامعه
همت به هیچ چیز میارای برادرم | جز ذات مطلقه که ترا اوست نافعه
هفتم رواق اگر دهدت از عنایتی | زنهار سر مپیچ ز خود باش دافعه
هر کس بغیر او که سر خود فرو کند | محجوب مطلق است در اینجا ز اقطعه
هالک کسی بود که نفس است مقصدش | بر مقصد دو کون هوا هست جامعه
هنجار روح غیر دو کون است اے عزیز | تمکین مکن بران اگرت هست طالعه
هر دم براه دوست بکن تا خت دولت | از سر دوست گاه مپندار واقعه
هشیار باش ازین سخن کز محمود حق بهست | سرها بگفتمت که برو باش هافعه

سخن از سفلی ظرف علوی گوید

کاشکے خاک بودمی در راه | ما گذشتے بخاک من آن ماه

اصل و نسل او رده از لامکان	لامکان اندر مکان نا قیه
گنج مخفی سر باقی از بطون	رد نمایان شو ز صلب قا قیه
تو سیعی هر دعای از ظهور	بر همه احوال از خود مر قیه
ای مدبر امرها را شو دبیر	باش در محمود احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد کوید

هر شب نفس خویش بکن نو محاسبه	از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده	امساک کن خیال ز حق کن مباحثه
هر آن هوش دار خیالات بحق سپار	از فعل نفس خویش بخود کن مواعظه
سالک کسی بود که درین ره بجهد خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه
خطرات پیش و پس مده اندر ضمیر قلب	فی الحال حبس دم بکن در مراقبه
در سلک روح خویش بدان اقرب الطریق	کا فعال روح خلق ز حق کن معائنه
بر انبیا تو لوا وجه خدا به بین	در وصف کائنات احد کن مشاهده
از علم ربعین در آر دبحق بباش	هر روز در خیال محق کن مکالمه
اندر خلا و ملا بنوم و بیقظه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاضره
تا ز ظهور دوست نبود است خلق را	از اسم دو زر سوم بخود کن مناظره
بین الصدار و سمع ظهور آله است	چون در میان ناظر منظور رائیه
ز نیسان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود میشوی بهمه حال منبعثه

نسخه بین

فصل دهم از دوازدهم از امکان	در امکان اندر امکان نامیه
گنج معنی سر باقی از بطون	رو نمایان شو ز صلب فاقیه
وحی سبحانی هر دعای از ظهور	بر همه احوال از خود مر ضیه
ای مدبر امرها را شو دبیر	باش در محمود احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب نفس خویش بکن نو محاربه	از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده	امساک کن خیال ز حق کن مباحثه
هر آن هوش دار خیالت بحق سپار	از فعل نفس خویش بخود کن مواظبه
سالک کسی بود که درین ره بجهد خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه
خطرات پیش و پس دمده اندر ضمیر قلب	فی الحال حبس دم بکنان در مراقبه
در سلک روح خویش بدان اقرب الطریق	کافعال روح خلق ز حق کن معائنه
هر انبیا تو لوا وجه خدا به بین	در وصف کائنات احد کن مشاهده
از علم ربعین در آر و بحق بباش	هر روز در خیال محق کن مکالمه
اندر صلاه ظاهر بنوم و یقظه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاسبه
تا ز ظهور دوست تجوراست خلق را	از اسم و وزر سوم بخود کن مناظره
بین الصدار و سمع ظهور آله است	چون در میان ناظر منظور را ببین
ز بیان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود مبتدی بهمه حال مقبله

سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای بنداز ما سوی الله پای بنداز غیر را — نفس را بنداز نوا نیست فعل را بنداز گناه
چشم بنداز غیر دیدن گوش از سمع غیر — لب به بنداز غیر گفتن دست از قبض و نباه
خطره بنداز غیر حق تا حق بماند در دلت — وقت خود را بنده مسکین تا بیابی قرب شاه
دور کن اندیشه را و رفع کن ماضی تو — در میان حال نشین و زود هفتاد لا تباه
تبع نفی لا بگردان به دخول در خروج — ذات حق اثبات میکن برگذر از کبر و جاه
خلق را بر خود مده ره تا بیابی کام دل — ورنه آری روز آخر صد هزار افسوس و آه
نفس شیطان خلق باشد برگذر از خلق تو — راه خالق بی خلایق باشد ای لذات خواه
رسم خلقان در کن گر در تصوف آمدی — راه صوفی بی رسوم و نام باشد غیر کاه
ز نیت ظاهر کن باطن بیارا ای سلیم — از پناه غیر بگذر راه کن در حق پناه
جمله مذهب را گذار و مذهب خلق مبین — جمله انوار اند باطل چیست آن تاریک سیاه
باز کن چشم تر ا بنگر درون صف ذات — هم زمین و هم آسمان هم آدم و هم گیاه
قبله ظاهر گذار و قبله باطن بگیر — امر حق را کن اجابت تا بیابی افتباه
امر حق هم ظاهر آمد هم بباطن بهر تو — اهل باطن ترک خود کردند ظاهر در کلاه
گر تو خواهی ز عقابش ما نمی آرا ز ای پسر — مثل محمود آور بن راه تا بیابی شاه و راه

سخن در ذات و صفات می سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان یار آمده — از لامکان در جمله زان یک جمله اظهار آمده

یک فعل و افعالها یک قول و اقوالها ... ناظر بنظاره شده در جمع دلدار آمده

آن عاشق دوش از ازل گشته روان تا بابدا ... معشوق در هر صورتی از خود نمودار آمده

صورت پرست از لامکان شد در مکان جانجان ... سر دخدامان از نهان در جمله گلزار آمده

بحری که پنهان بد زخود در سر عزت رخود ... اکنون بجوش آمد بخود در قطره اسطار آمده

اصل شجر در تخم چون پنهان بد از کون مکان ... اکنون هویدا در جهان در جمع اشجار آمده

یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی ... در شش جهاتی عالمی پیدا بهر کار آمده

آن زاهد خلوت نشین تا دید از حسن بتان ... توبه شکست آن متقی عاشق بهزار آمده

آن مست بیخود از جهان افتاده بدست سالها ... امروز بهر کار خود عیار هوشیار آمده

آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میکنت ... احرام خود شسته بر دکان عطار آمده

یاری که غیر از خویشتن در خلوتی بر کس ندید ... الآن بهر معرکه بر شکل اغیار آمده

محمود را در هر سحر تا ازل شود نور از بطن ... نوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده

در تلقین نفی و اثبات گوید

خلایق دو جهان لا اله الا الله ... نگر زمین و زمان لا اله الا الله

جز این کلام دگر نیست در جهان موجود ... مگر بجسم و روان لا اله الا الله

یکی احد بشماست ظاهر و باطن ... با ول و آخر جان لا اله الا الله

حقیقتش بدر آمد ز سوره اخلاص ... اگر بروی بخوان لا اله الا الله

زمین آنچه در او هست و آسمان دری ... بمد لا بکشان لا اله الا الله

بمشرکان و منافق جهود و دشمن و دوست | برون در و رون بدوان لا اله الا الله
بیوم و لیل و بهفته بسال و هم حقبه | بجسم و قلب و بجان لا اله الا الله
بفقر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم | بگو چو باد و زان لا اله الا الله
همه ملایک و جن و نبی و ولی در اند | همه کتاب و قرآن لا اله الا الله
چنان بگو که زبان را ازان خبر نبود | ز دل نگر بزبان لا اله الا الله
دلت بذکر رسانت بفکر صاف آید | بجس دم بکنان لا اله الا الله
شراب نوش ز دریای این غزل محمود | بدیگران بچشان لا آله الا الله

در تلقین اسم ذات سراید

لبشو کل اللسان در ذکر الله | شنو از حق بیان در ذکر الله
صلاح آدمی حفظ لسان است | اگر خواهی نشان در ذکر الله
دو چشم و گوش و لب را بند بکن | به بین سرش عیان در ذکر الله
دلت در ذکر و حدت فکر باشد | بزن خاطر نهان در ذکر الله
ز دنیا آخرت سوساکت است | مگو کس را بیان در ذکر الله
دلت را بحر یادش فربهند | همه اشیا روان در ذکر الله
همه شی کت اند دریا دمو لانه | وحوش و طیر وان در ذکر الله
بدنیا نیست شی بهتر ز ذکرش | ز هر حادث امان در ذکر الله
کلامت قطع کن بر گفتن غیر | بکن محمود جان در ذکر الله

سخن در یافتن شغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد اسفسی از اوج اله — در جامع من رسید ناگاه
بس جلوه کنان بجامعم بود — گفتم چه کس است در تنم آه
نظاره و شمع و قول خواهان — در جسم بروج عقل آگاه
فاعل تمام عضوه من — در هر محلی کند دگر راه
باطن بهزار صورت آید — ظاهر همه جا میان نگاه
افلاک و نجوم چون دهد چیز — هادی و منور خورد ماه
این نافخ باد در جهان کیست — این گردش بحر از که رباه
این ارض سکونتی چه دارد — وین وحش و طیور و کوه و چه گاه
ابران که دوند هر طرف چیست — باران که در آمد از چه درگاه
بر هر طرفی شده نباتات — گلزار و بهار و بر سمن گاه
غریدن ابر و برق رخشان — این چیست ولا بعقل کوتاه
حیران همه سو بدین تفکر — می بود مدام خسته افواه
در خلوت و چشم بسته دایم — در مانده بکوی نارا اگراه
در تار زلفی سیاه دیدم — گم گشته ز تن همه اوج خرگاه
از عرش گذشت و هم متالی — وز روح و ربوب اله والاه
از واحد و حدت و احدیم — پیوسته الف باسم الله

دیدم در الف ظهور کونین — این جمله جهان برون آن تا
گردش ده چرخ و انجم و سبع — هم بحر و سکون ارض و قوماه
در طیر و حرش الف روانه — هم جمله نبات قعر و این چاه
پرگشت عیان ز وجه آدم — کو جامع جمع قوت باه
جامع الف است در جا عم — با هر که کنم جماع والخواه
گه جامع کون و گه مکانم — گه جامع لامکان الله
هر جا که الف خلد خلیم من — در هر که روم بعزت و جاه
هر جا که الف شد بیک تجلی — در من به تجلیات رو یاه
یک سر الف به جا عم گردد — جا کم یک سر به اله کون پناه
در راه طلب الف رسن کن — میگیر و برو با وج قوساه
وه لام بنام و جمال آن — دو بین بجلال ها در ها ه
در قامت ماست قامت او — محمود به بین بجمله مراه

سخن با جوال ظاهر و با من معشوق از لی گوید

دلبر ما از ازل مست و خرام آمده — خال سیاه بر رخش زلف چو لام آمده
حلقه زده عاشقان جمله ز لامکان — گوش گرفت هر یکی بنده غلام آمده
دلبر ما خود بخود عاشق و شیدا بود — ما همه گان را سبب قبض مدام آمده
دلبر ما از رشک خود زلف بر چسپا کرد — جمله عشاق را روز بشام آمده

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود — زان سبب عشاق را قال حرام آمده
دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود — جمله کسان زان سبب طالب کام آمده
دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود — خلق پی شستش در شب رام آمده
دلبر ما در ازل مست بی جام بود — ملک جهان زان سبب مست بجام آمده
دلبر در ازل قال بخود کرده بود — هر کس ازان گفت گو مست کلام آمده
دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود — در همه خلقان ازان قول سلام آمده
دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود — خلق جهان زان سبب مست منام آمده
دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود — جمله عشاق ازان مست مدام آمده
دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود — در همه عالم ازان فعل تمام آمده
دلبر ما در ازل اسم بخود دلبسته بود — جمله ذرات ازان نام بنام آمده
دلبر ما در ازل داد پیامی بخود همه — جمله جانها ازان عین پیام آمده
دلبر ما در ازل بود بخود پخته و خام — عالمیان زان سبب پخت و خام آمده
دلبر ما در ازل بود کرامی بخود — جمله اکوان ازان فخر و کرام آمده
دلبر ما در ازل صورت محمود بود — زان سبب این خلق را حمد دوام آمده

سخن در فنا و بقا گوید

امشب لقای دوست بمجمود آمده — محمود را که دید بمسجود آمده
لیکن فدای روح بمعبود کردن است — معبود با کمال بمجمود آمده

در باطن جلال همه نیستی گزین
بل آن جلال نیز نبا بود آمده

نا بود و بود بهم در فنا شدند
نه نام و نه نشان نه کسی سود آمده

در باطن ظهور سجود ملایکان
این جمله ممکنات بمسجود آمده

اعیان ممکنات بساجد کند سجود
در ساجد و مساجد موجود آمده

در شاهد و شهود جدا کی یکی بود
در چشم عارفان همه مشهود آمده

مشهود شاهد است چو معروف عارف است
در چشم ظاهران همه محدود آمده

محدود دو باد بهر دو سرا ورد است
در رویه روز پیش چو مسدود آمده

محمود را احاطه ذوات است محو کل
زان رو بچشم خلق چو مردود آمده

سخن روح در بسیط وقت گوید

روح بجان چو روی نموده
باب مقاصد جمله گشوده

گشت عدو نابود ز چشم
دشمن و دوست نمایان بوده

جانم چون از قفس بر آمد
محنت و غم از درون برون بوده

قمیص عدم شد بکسره از دل
بسط در آمد تو ده تو ده نهنه

غصه و زاری ز وصل برشد
رفته ز آتش جمله دوده

بوس و کنار و لبالب گشتم
هر دو همه شب چشم غنوده

گرد لطیف طلوع از جانم
رفته کثیف از قلب درو ده

وصل بیارم چنان در آمد
گاه جدائی کسی نبو ده نهنه

محمود او و کجا بگنجد | جان جان روے نموده

سخن در عروج روح و معاملت او گوید

قدیم چون ز عرش بگذشته | از مثال و ز روح برجسته
از ربوبی شدم با سمایش | و ز الوهی قدم بدر رفته
ناگهان حایل آمد دربان | که ز رشک سجود بد خسته
از نمود او را شدم سجود | جان ز تدبیر خود شده بسته
ناگه از غیب دست من بگرفت | خاتم الانبیا به آهسته
گفت ز نهار پای ثابت دار | سایه دیو بود برگشته
غرم بر ترنما بیا با من | شاهد اصل بیشتر شته
چون بقرب سر برآورفتم | سجده کردم بشاهد آشفته
گاه شاهد شدم گهی مشهود | گاه هر دو شدم یک رشته
بعد ازین سر او نشاید گفت | که چنین بوده چنان گفته
سر اسرار حق بود آدم | گر تو خواهی مبین ز خود رسته
محمود ا نگاه دار زبان | بی بهایت در نا سفته

لسان الغیب با نیت خود گوید

درون ظاهرا انی انا الله | برون باطنان انی انا الله
بخیر و شر وجود من محیط است | بجمله کاروان انی انا الله

درون هر زبان گویم حکایات | بسمع سامعان انی انا الله
شراب و ساقیم هم شارب می | بسکر مسکران انی انا الله
بهر طالب منم مطلوب هر ناز | بهر مقصود و جانان انی انا الله
بجمله عابدان طاعت منم من | بجمله زاهدان انی انا الله
بهر ازواج عشق ماست دایم | بعشق عاشقان انی انا الله
بهر قومی ظهور ماست دایم | درون عارفان انی انا الله
بدرویشان فقیران و توانگر | درون عالمان انی انا الله
همه انس و ملایک جن هستم | بهشت و ناردان انی انا الله
بحیوان و جمادات و نباتات | بطیر طایران انی انا الله
منم دانا منم بینا بهر شی | بقتل خان انی انا الله
منم راحم منم مرحوم هر کس | درون جسم و جان انی انا الله
منم پیدا با فلاک و بانجم | بسیر سائران انی انا الله
منم طاح و کشتی منم بحر | بصید ماهیان انی انا الله
منم قاضی منم شحنه منم شاه | بعدل عادلان انی انا الله
منم کعبه منم مسجد منم دیر | بکفر کافران انی انا الله
بخلق هر دو عالم فاعل من | درون فاعلان انی انا الله
منم ارض و منم ساکن درونش | درون هر زمان انی انا الله

میان شش جهت پیدا ظهورم | بر رزشت نهان انی انا احمد
منم احمد منم محمود و حامد | درون هر گمان انی انا احمد

سخن در معنی الله نور السموات والارض گوید

نورم بجوف ارض و سموات پرشده | از عرش و از مثال و زارواح برشده
پیوسته با ربوبی و اعیان ثابته | از حضرت الوهی و وحدت بدرشده
ذرات کائنات ز نورم منور اند | جانهای جمله خلق زمن یک امرشده
خالی ز نور من نبود یک تعینی | نورم بچشمهار جهانی نظرشده
یک نفخه من است که آید بچشمها | هر لحظه جدید براه گذرشده
هر دم کشم جهان و بهر دم شوم عیان | فعلم نهان بجمله جهان هنرشده
نورم درون و برون همه گرداحاطه | در قول و فعل خلق جهان خیر و شرشده
از کنج خود بسبع سموات ظاهرم | از سبع تا چهار و ثلثی حشرشده
مبدا ر هر شیون و معاد همه کسی | نور رسول ماست که براصل برشده
جانم نجانهاست حقی در خیالها | اید درون کلا بسمع و ببصرشده
ما نور اخضریم که مستور در ولیم | از دل بدر شویم بزنگ فجرشده
محمود اصل و فرع ببرگ و میوه ها | اما عیان نمود ز بطن ثمرشده

مناجات آخر ردیف

ایکه خلقت پیش فریاد آمده | وی همه در راست افتاد آمده

ای که دست شان بگرد کار ساز — وی چرا که جمله بر باد آمده
ای تو گفتی من بدل شکسته ام — وی شکسته هم به بنیاد آمده
ای که جز تو قاضی حاجات نیست — وی همه کان جز تو پیدا آمده
ای نگه کن عاشقان زار را — وی همه عاشق چو فرهاد آمده
ای نگاهت کرده بیجان را بجان — وی ز تو بیهت و هنقاد آمده
ای ز یک امر تو ما یان بوده ایم — وی بحکمت جمله ایجاد آمده
ای که در بندت همه مقبوض بود — وی ز بسطت جمله بگشاد آمده
ای که بی تو ما همه محزون بودیم — وی که از تو جمله دل شاد آمده
ای ز ذات محمود در نابود بود — وی کنون در جمله او تا داد آمده

باب در ردیف حرف لام الف در نسیان

دان مع العسر یسرا گوید

تکیه گاهم ذات حق است ای دلا — صبر کن تا یار آید مبتلا
آنچه تو خواستی ترا حق داده است — این مرادت هم دهد یارت بلا
امید گنج رنجت آمده — گنج ناید دست بی رنج و بلا
این جهان جائیست از شادی و غم — بعد ازان شادی رسد غم در پی
گر فراق آمد وصالت هم رسد — این فراقت در دولت دان بجا
خانه بی صاحب نمیگردد عیان — حرص بی مقصد نباشد ای فلان

هر مرادی که در دون دل ثبت گشت | آن مراد از حق بود در تو علا
بر مراد جمله ات آمد مزید | آن مریدی گاه شیب گه علا
زان تراکرد اندرین خلوت سرا | که برو یابی آرند بر صوب ملا
خار بی گل تا پدای یار ندیم | یار را میدان که آید در خلا
صبر مفتاح الفرج قول قدیم | صبری کن ور ترا هست ابتلا
ور تو گوئی عشق را نا صبور | بر تو گویم عشق بی صورت دلا
گر ترا فقر است فقر اضطرب | بر فقیران آمده ملک ولا
وقت عصر آید ز اشراق فراق | شاد باش و بشنو از من این صلا
در فراق لیل آید وصل یوم | زانکه بطن کس نباشد بی مخلا

بافت خود داری محمود دما
چونکه ظاهر نیست عاری بی صلا

سخن در توحید باری تعالی جل جلاله

همه عالم زاسفل تا باعلا | متحرک هست ذات حق تعالی
بدریا موج خیزد از وجودش | بنور و نار ذات حق معلا
بحیوان و جماداث و نباتات | بجان جمله اشیا غیر حق لا
به پیش و پس براست و چپ یکی حق | منور هستی او تحت و ما لا
نجنبد ذره بی حکم یزدان | نمی بینم بیک کس غیر آلا

بتخانه کعبه هست یکسان ۰ بکفر و در عبادت حق اعلا
بیان در هر یکی پنهان نماید ۰ چه در عابد چه در والی و والا
جهنم در هر یکس دارد یکی جا ۰ درون هر شیون دارد شعلا
نه دوزخ باشد و نه جنت و حور ۰ همان باقیست در هر یک جمالا
بجهل و علم هر سوی کنند بحث ۰ همه دارند جمال از جلالا
بدلا عدم کن غیر حق را ۰ بعسر سیر باشد لامحالا

بانسان است قابل نام محمود
بدینه خویش را بی چشم شهلا

تمام شد بدانسخه متبرکه من تصنیف قدوة السالکین منهاج الواصلین

سیادت پناه سید حضرت شاه محمود صاحب

قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند در بست و هشت ردیف بمقال تاب وحدت گوید

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو رسلطانست

من نهنگم نهنگ آن دریا — که از و جمله عالم است ریا
در همه ماهیان دریا زاده — من نهنگ آمدم اذا لقیا
قبض من بر همه جهان جانست — قابضم بر جمیع ظلم و ضیا
فیل درگاه لایزالم من — مست هستم بحضرت علیا
عزت کبریا رداء منست — بنی آنکه که تو اذا بریائه
وحده لاشریک دخمم شد — بر مقامم که نیست کس قلیا
عیسی وقت خویش می باشم — مرده را از نظر کنم محیا
شمس ارواح قدس درگاهم — محمودم بجمله ولیا

یاد دارایین دو مصرع حالت	در قیام و رکوع و کار و گیا

که تو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو زسلطان است

غیب از خویش آمده در غیب	غیب برون و اندرونش غیب
بحره در کوزهٔ تراب آمن	کوزه از جوش بحر نیست شکیب
شگفت ایقان موج ازان بحراند	باطن ریب جمع شد بی ریب
زورق فکر را دران میکن	گاه بر فوق موج گاه نشیب
کاندرون موج بحر می جوشد	چون در قعها عیان بحیز و کثیب
خلق برون و اندرون خالق	حاجب ما نهان میان حجیب
شاه لاهوت شد سوار بپا	تاج بر فرق و پا میان رکیب
از ازل شهسوار سوی آبد	میرود چند حقبه غیر حسیب
شاه محمود شاه محمود است	بین عیان در جمال جان بارب
چند سال است این صدا آید	از همه جا نها بغیر فریب

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

در همه شی وجود رحمانست	مردم چشم ظل یزدانست
ذات واجب بمکنات عیان	نیک بنگر بچشم اعیان است

ظاهر آمد درون مظاهرها | ظاهر خلق حسن برهانست
مانابان ورون نور بود همه | نور بر روی ماه تابان است
حق باوصاف واسم تو پیدا | جسم کونین فعل کیمانست
وصف تو وصف ذات واجب بین | اسم تو اسم وذات صانست
اسم وصف تو اسم وصفش دان | وصف واسما وجود اعلانست
وصف این نور وصف خورشید است | شمس بر اوج نور پایان است
درزبانهای خلق وصف خداست | وصف اجسام وصف دیانست
عالم غیب در شهادت ماست | شاهد حسن عین انسانست
وصف دلدار هر زبان گوید | در زبان فعل ذات منانست
فعل او خیر در همه جا ایست | گنه خلق وصف غفرانست
جان محمود بین بجان پیداست | جان محمود جان جانانست
در وجود شهادت ممکن | هر شیون این کلام میگوید

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل واسمای تو زسلطانست

کل یوم بشان تو پیداست | گل بلبل بزنگ و بو پیداست
صبغة الله بین بموجودات | حسن دلبر برویتو پیداست
در بهار آمده گل رویش | وجه الله رو برو پیداست

روبروی تو کرد جان جهان | جان جانان بگفتگو پیداست
گفت وگوی جان عیان آمد | عین اعیان مو بمو پیداست
چشم جانیم در وجود جان | در نظر گه جمال رو پیداست
لانهایت ولا بدایت هست | ذات او صاف در غلو پیداست
باغبان باغ را بیاراید | آب در سبزه اش بجو پیداست
ذات او در صفات محمود است | هاهد فوق در فرو پیداست
در ظهور جمال لم یزلی | این کلام بخلق از و پیداست

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل او اسمای تو ز سلطانست

بغیوب جهان ز ماست حدیث | بضمیر دلان ز ماست حدیث
مغز کونین و روح دار ینم | در همه جسم و جان ز ماست حدیث
غلغل ماست در همه آفاق | در عیان و نهان ز ماست حدیث
چون برفتم بعرش در افلاک | بهمه قدسیان ز ماست حدیث
چون برفتم میان سر خفی | دیدم آنجا عیان ز ماست حدیث
چون بتحت الثرای در رفتم | هم بدان ساکنان ز ماست حدیث
ابتدای عقول عشق منم | در زمین زمان ز ماست حدیث
سر افلاک و ارض محمود است | در کلام و بیان ز ماست حدیث

در سطور صحیفهٔ کونین ۵ این نوشت اندران زمان حدیث

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

آنچنانم که این جهان دروا ج بیکی لحظه کنم تاراج ۵
بنظر عالمی بدل سازم بکنم خلق را از و اخراج
بنظر خلق را خدا سازم برفروزم شمع میان زجاج
بنظر خلق را وصول کنم با آله کمال لایحتاج
شه عالم بدل کنم باخیر کنم آمرزش همه افوا ج
جای ظلمات نور را سازم بگدائی کنم شهی با تاج ۵
بکنم از تصرف دل خود موج در بحر و بحر در امواج
طاق هستم میان این طاق عشق بازم میان هر ازواج
نور ذرات شمس مجهود است ذره را در شمع کنم معراج
بمقام خفی سر بطون ۵ خوانده ام اندران بنور سراج

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

هر زمان آیدم زغیب رباح می شود آشکار در ارواح
عقل را غوطه بعشق آید عشق بردارد م بسوی مباح

آسمان و زمین یکی گشته | برد در بحر و بحر در ملاح
بحر در کشتیم نهان آمد | تشنه هر سو دوان که یا فتاح
از بطون گاه گاه موج آید | بر همه تشنگان لا تفراح
اشربوا اشربوا ز سر بطون | عن زجاج اخر جوا علی الاقداح
تشنه محجوب شد ز عقل ظهور | عشق آور که هست ز و مفتاح
نفس قعر است و عقل شب باشد | در شب عقل عشق شد مصباح
ظلمت شب ز پیش محمودم | بر کشد و است خالق الاصباح
هر صباحی ز غیب جان آید | این خبر با کمال استفتاح

که تبوئات و وصف سجان است
فعل اسمای قهر سلطان است

در ره دوست جسم و جان باخ | مال و فرزند و خان مان را باخ
کسب دنیا و دین بیک سو کن | لقلیش زمین زمان را باخ
کفر و اسلام را بر آر ز دل | خیر و شر رسم دین شان را باخ
بدر آ از مقام ناسوتی | ترک باش و چنین و چنان را باخ
از چرا چون نفس خود بگذر | در محبت همه جان را باخ
حب خلق جهان ز دل برکن | حاصل الامر جمله گان را باخ
مثل او هم مسیح فارغ باش | دل و ایمان ازین و آن را باخ

باش محمود حق بحمله جهان | برحق نهان عیان را باخ
بدل و جان خود بگیر این نیت | نفس خود از عیان نهان را باخ

که تو ذات و وصف سبحانی
فعل و اسمای تو ز سلطانی

عقل از دوست نام میگوید | عشق از وی پیام میگوید
قلب در هر دو شانه میگردد | روح دل را مدام میگوید
عقل را دور کن بعشق درآ | عشق وصل تمام میگوید
عقل دربان بار رعنا راست | عشق از وی سلام میگوید
عقل محجوب شد بدانائی | عشق اسرار شام میگوید
روح از عرش می نوازد ساز | غیر حق را کدام میگوید
غیر حق نیست در جهان موجود | این سخن خاص و عام میگوید
سایه شخص عین شخص آمد | شخص پیدا بجام میگوید
می وحدت بجمها جوشد | سر وحدت مدام میگوید
آفتابی نشیب ابر وجود | هر شیون ز در کلام میگوید
ظاهر است او با حمد و محمود | خبر کاف و لام میگوید
بظهور صفات رحمانی | عرش اعظم مدام میگوید

ماه و مهر از رخش گرفته نور — خلق از حسن او شده بظهور
عکس حسنش همه بجمال آمد — روح از روح او بدار سرور
چشم هر دیدنش چو مستقیست — هیچ گاهی نشو و معمور نه
نیست هی تا بداز صفات آن ذات — از شعاعش ملایک انور و حور
از جلالش پناه خواست جحیم — گشت ابلیس نار از و مهجور
بر مخالف از و بود لعنت — بر مطیع او بود رحیم و غفور
بر جمالش کسی گرفت سبقت — از حریم حرم فگندش دور
عاشق حسن و دست سو محمود — طالب حور و جنت است فرور
در لقا بر کلیم می آمد — این کلام از همه جماد طور

گنبد ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

جان بجانان مدام شد همراز — وصل و لذار میسر شد باز
لب لبت رو برو شده در بر — من با و او من شده دمساز
میکشم آب حی ز لعل لبش — تن بمن من نه تن نوازم ساز
آن من شد از آن او کلی — آن او شد از آن من بجان

کہ بتو ذات و وصف سبحان است	فعل اسمای تو رسلطان است
غیر وصلش بگو کہ چیست لذیذ	غیر سنش بگو کہ چیست لذیذ
از ثرا تا بعرش رحمانی	مثل رویش بگو کہ چیست لذیذ
زیب کونین قطرہ حسنش	مثل زیبش بگو کہ چیست لذیذ
خوشہ چین دی اندہ رویان	جز لقاش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ لذات را فداش کنم	مثل خویش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ اقوال غیر او لہو اند	جز کلامش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ سمع اند غیر او باطل	غیر سمعش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ نظارہ غیر او کوریست	جز نگاہش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ دانی جز او ست نادانی	ہمچو علمش بگو کہ چیست لذیذ
جز حیاتش دیگر ممات آمد	جز حیاتش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ افعال غیر او چو جماد	غیر فعلش بگو کہ چیست لذیذ
ہمہ کفر اند غیر او باطل	غیر کفرش بگو کہ چیست لذیذ
باش محمود با خدا میر	غیر شرش بگو کہ چیست لذیذ
این دو مصراع ہاتفم آموخت	بکمالش بگو کہ چیست لذیذ
کہ بتو ذات و وصف سبحان است	فعل اسمای تو رسلطان است

هجر برشد وصال درآمد | میزنم بوسه بارخ پرناز
در من دادکشاکش افتاده است | گاه باشم نشیب وگاه فراز
من بدو مست واو بمن مشغول | در مقصود گشت بر من باز
ساغر او منم ازان من او | او بمن من بدو بخود اندار
اوست محمود من ازو حمدم | اوز من من ازو شدم شهباز
در ضمیر فواد سر قلوب | بروح قدسی مدام گوید راز

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو رسلطانست

حاجتم نیست بی تو با یک کس | بدلم نور حسن روی تو بس
قدم آورده ام بفرق دوکون | تو بود عزم من بهر یک خس
از سوی الله روی تا فته ام | روز و شب میزنم بغیب جرس
اعتکافم بجلوت ها هوت | شاه لاهوت نافهم بنفس
سر ارواح پیش و پس باشم | عالم کون با من است انس
نیست یک شبی زجان خارج | در بطون همه کس ام چو عس
اندرون و برون صفاتم ذات | من سوار آمد بجمله فرس
معبود م بجمله عابد | محمود م میان عرش و کرس
در سماعم همین صدای رسید | از فلک و زملک زمور و مگس

که بتو ذات و وصف سبحان است
فضل و اسمای تو نه بسطان است

خلوتی گیر از خودای درویش
برگذر از ارادت کم و بیش

خلق باشد حجاب خالق تو
برفگن این حجاب زشتی خویش

خلوت از خلق و غفلتا از خود گیر
ذات را در صفات می اندیش

جسم تجرید و روح کن تفرید
بمحبت مدام کن دل ریش

صحبت خلق زهر قاتل دان
برگذر از خلایق بس دیش

کم خور و کم نبوش و کم میخواب
دور کن و هم خویش از همه کیش

گیش حق را امام خود می دان
همه لیشیش اند در سلوکت نیش

از ره خلق دور شو محمود
به وفا لیش رو مثال میش

گر تو خواهی که اهل دل باشی
این دو مصرع را بدل اندیش

که بتو ذات و وصف سبحانست
فضل و اسمای تو نه سلطانست

هر دمی باش در بطون غواص
با دل و راه رکاب و نون غواص

فکر افضل ز طاعت نفلین
فرصتی هست شو کنون غواص

افضل ورد ذکر فکر آمد
باش در خویش سر نگون غواص

در وجودت همه جهان جنگ
باش در قول رهنمون غواص

ذات را در صفات عالم بین | باش در فکر بیکرون غواص
بجلال و جمال سلطانی | شو میان همه بیرون غواص
نظری کن بسوی شش سوی | باش در حکمت و فنون غواص
جمله عالم نگر که محو تواند | باش در همه بیچون غواص
این دو مصراع گیر در پس او | باش در ذات بیچگون غواص

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

بجهان از کسی مشو اعراض | بهمه طفلان بسی مرو اعراض
همه جا عکس روی تو افتد | بسوی روی خود مدار اعراض
در همه جسم و جان توی فاعل | بفعلهای جان مجو اعراض
خیر و شر از وجود تو جاریست | پس چرا از بجان تو اعراض
عکس خود را بدیگری بینی | ز احمقی میشوی برا و اعراض
چون خدا را بشناختی همه جا | پس چه باشی بزرگ بو اعراض
هر کسی نیست در جهان محمود | غیر محبوب خوب رو اعراض
این دو مصراع روز و شب میخوان | پس بر دن کن ز طبع و خو اعراض

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

آمد از مقدمش بجانم بسط — گشته زو ظاهر و نهانم بسط
مذ را از فضل او کشودند — همه جا سد درین وانم بسط
با سط من بساط گسترده — آمده در دل و روانم بسط
یار آمد بخانه نه و رنه — ز و عیان در زمین مانم بسط
بوجود همه جهانست محیط — گشت ظاهر نهان عیانم بسط
از صفا شد وجود چون مرات — زان نموده بجمله آنم بسط
همه کونین در وجود دم جمع — گشته زو در همه مکانم بسط
ظاهر ما علاف کونین است — باطن ما دو کون و کانم بسط
همه داست در همه اوصاف — زو عیان شد برو دهانم بسط
این دو مصراع روز و شب خوانم — زان هویدا بخانمانم بسط

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو زسلطان است

وقت را کن نگاه ما حافظ — باش در سال و ماه ما حافظ
من جمیع الذنوب اعوذ بک — برفکن کبر و جاه ما حافظ
از شر هیچ نگاهم دار — دور کن شر راه ما حافظ
نگهم کن زنفس و شیطانی — باش اندر سپاه ما حافظ
از فضلهای و هر خود برهان — شو میان گناه ما حافظ

در همه وقت ما تو باش فعیل | همه را باش راه ما حافظ
در زمانه حفیظ محمود آی | شو ز نامه سیاه ما حافظ
عزت این مصرع وحدت | کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

بدلم نور ذات شد لامع | ظل او بر صفات شد لامع
من برون جستم او درون دیدم | از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز خاور دل | نور در شش جهات شد لامع
همه تنها ز دل نفی گشتند | ذات اندر مسمات شد لامع
نفخ فانی شده بشیر فنی | در دمیدن فرات شد لامع
برگذشتم ز نفی و اثباتش | سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم | زندگی در ممات شد لامع
میت اندر ممات گشت عدم | حی اندر حیات حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال | فیض او بر فرات شد لامع
از طلب چون بعشق غوطه زدم | این دو مصراع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

اولا بربیان شدم بالغ ۰ پس آن بر روان شدم بالغ
ثانیا هم بعد ازان شدم عین ۰ آخر عدم برعیان شدم بالغ
عالم دعالمی بحق گشتم ۰ بره عارفان شدم بالغ
از شهود تش بعین در رفتم ۰ عین با این عیان شدم بالغ
از لطافش بحرف در رفتم ۰ زو بحرکات نان شدم بالغ
ذات او صاف فعل نام شدم ۰ بعیان و نهان شدم بالغ
از اسفلی سوی علوی اعلا ۰ مثل باد و زان شدم بالغ
ذات بودم بذات در رفتم ۰ عین با جسم و جان شدم بالغ
از کدورات نفس وارستم ۰ بخدا با امان شدم بالغ
محمدم بجمله اوصافست ۰ بیقین دم کشان شدم بالغ
این دو مصراع گشت تاریخم ۰ به الله جهان شدم بالغ

گفتم واشد در وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

صبغة الله جا علی الاطراف ۰ طوفوا طوفوا علی الاطراف
از صبیح تا مسا نظر بازیست ۰ نظر ما آله کرد معاف
بنظر عالمی دگر آرم ۰ بنظر در عدم کنم کن کاف
بنظر در کشم همه عالم ۰ خالقم با تصرف و اسراف

نظر ما بود نظارهٔ دوست | نظر ما هست صیقلی گر صاف
گر زنم نفخه بسوی هر دو نه | همه پیدا شوند با اوصاف
گر کشم نفخه بسوی درون | همه ناپدید شوند با اسراف
لامکان در مکان است غیر مکان | بنظر نور اسود و اصواف
سایه کونین اند و پیدایه | محمود و ایاز را اعراف
ملکی نار و نور می گویند | شب و روزی بهر یکی اکناف

تبو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو رسلطانست

کعبهٔ آرزوست بر عشاق نه | آسمان بندهٔ دوست بر عشاق
ماه و مهری سراج ایشانند | ملکان طرفه است بر عشاق
ریح و بحر اند مرکب ایشان | همه جان مدح گوست بر عشاق
عاشقان مالک و کونین اند | قول نفطوسب بر عشاق
همه انجم نثار ایشانند | راحت افزاست بر عشاق
هدیت هر دو کون بر محمود | رالبطوا صبحواست بر عشاق
در همه شے لسان حق گوید | این کلام اسمعواست بر عشاق

که تبو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو رسلطانست

از زمین بر شدم سوی فلاک | بعد از ایثار نخود شدم هیاک
من فنی الذات امن من الفات | از حد ثنای دهر گشته پاک
فله الکل من له المولاة | سیر او برتر است از ادراک
وا رهید از عقاب دهر انکس | کرده از غیر قلب را امساک
گشت واصل هر انکه در ره او | کرده ایثار جمله املاک
وصل او گر بخواهی ای محمود | راه کن پاک از خس و خاشاک
این دو مصراع روز رشحت اند | حاملانیم بزیر عالم خاک

که بتو ذات و وصف سبحانست
فضل اسمای تو ز سلطانست

وجه کبر است در جلال و جمال | حق مهیاست در جلال و جمال
کفر و اسلام و عقل و عشق در اوست | صبح و مساست در جلال و جمال
ظاهر و باطن اول و آخر | سفل و اعلاست در جلال و جمال
خیر و شر راشت و چپ زبر زیر است | موج دریاست در جلال و جمال
زنده و مرده اکبر و اصغر | جمله اسماست در جلال و جمال
همه ازواج از و شدند عیان | نعم عظماست در جلال و جمال
لعم و است بر زن دگر | بچپ و راست در جلال و جمال
همه اقطاب کرد تلقینم | این سخن راست در جلال و جمال

گر بتو ذات و صفت سبحانی است
فعل و اسمای تو نیز سلطانی است

غیر دلبر گر نمی‌بینم نمی‌بینم
لا الٰه الا الله همی‌خوانم

ظاهرم خلق و باطنم حق است
بصفات است ذات نزدانم

غیر او هیچ گه نمی‌جنبم
بی وجودش حیات نسپانم

غیر او هیچ گه نمی‌بینم
غیر او هیچ چیز نستانم

بی وجودش دگر نمی‌گویم
بی دلارام نیست ایمانم

دین و اسلام من ازو آمد
غیر او هیچ نیست در جانم

بصفات بصیر می‌بینم
بصفات کلیم گویانم

بسرم جز خدای شد نیست
به نفس نفخه زرحمانم

غیر حسنش دگر نمی‌خواهم
غیر سودایش نه بدو کانم

غیر محمود نیست کس محمود
غیر محمود نیست سلطانم

اینچنین وصل او دگر جایست
که درین بیت وصل سبحانم

گر بتو ذات و صفت سبحانی است
فعل و اسمای تو نیز سلطانی است

در فنا از بقا تماشا بین
سجده کن بر وی ماه جبین

سیر فی الله روز و شب میکن
کمرت بند و همت آر برین

گرد هد ملک هفت اقلیمت | یا سپارند آسمان و زمین
منگر او را بگوشهٔ چشمت | که حرام است جز لقاش چنین
از لقا بر لقاش ظاهر باش | مذهبی ما و از همه له گزین
بمعیت شهود حق را کن | بشیونات این همه چندین
یکدم از وقت خود مبا برون | مرشدان می کنند چنین تلقین
وقت را دار گر تو صرافی | نقد را باش غره نقد مبین
نظر خویش از همه بردوز | بوجودت نگاه کن بیقین
آسمان و زمین و بر و بحر | جمله عالم میان تست کمین
محمد و انگاه دار دلت | باش هر روز با خدای متین
این دو مصراع را امام بکن | بر گزار از دگر امام و دین

که تو ذات و صف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

غوطه در زن بیا بهار هو | بیضه بشکن بیا بهار هو
از ازل تا ابد هویت کش | دل بیفگن بیا بهار هو
بسوید ای تو غرق بشوی | غیر برکن بیا بهار هو
نور اسود بچشم تو مینا است | چشم بند کن بیا بهار هو
همه کونین هست وهم و سراب | باش بی تن بیا بهار هو

مقصد هواست این همه کونین — بهر دیدن بیا بهار هو
بی هویت کسی نشد موجود — باش بی فن بیا بهار هو
آخرین حرف اسم دانش ها است — باش بی من بیا بهار هو
همه جانها بهای هو خایب — بهر جستن بیا بهار هو
محمود است با هویت هو — آدم و جن بیا بهار هو
این دو مصراع در دل و جانت — وصل میکن بیا بهار هو

که تبو ذات و وصف سبحانست
فضل و اسمای تو ز سلطانست

هر دویت عبانست و جامه — هر بویت نهانست وجه الله
شب و روز بخواب و بیداری — بنگر هر زمانست وجه الله
به تفکر نگر در اعضایت — بدل و جسم و جانت وجه الله
بزمین و آسمان و بر و بحر — اندرون هر مکان است وجه الله
بملک جن و انس و حیوانی — عین و هر روانست وجه الله
پیش و پس راست و چپ تحت و فوق — بین که در جمله شانست وجه الله
محمود انگر بچشم دل ته — وجه جمله بتانست وجه الله
گر یقین آوری و فکر کنی — بدو مصراع عیانست وجه الله

که تبو ذات و وصف سبحانست — فضل و اسمای تو ز سلطان است

تو فقیر و خدا ز تست غنی | بغنا آمده پدر ز نیی
نیست ذات فقیر جز ذاتش | گر تو خواهی عیان برآزمنی
در تقنت بدین کلام نشد | رو تو مردی نئی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند | غیر ثابت بچشم زال دنی
نقطه غین حسن عین آمد | خال عذار شد برخ سیمی
برخش خط برآمد از حسنی | خط معشوق کرد بهره هنی
لب لعل تو لعل می بارد | لعل پیدا بروی چه ذقنی
سیر چشم تو طیر جانانست | مرغ اسود پرید در چمنی
همه کونین آلت او فاعل | کبک رفتار یار سه بدنی
حسن محمود بی مثال آمد | بی مثل شد عیان ز بی وطنی
ماه رویان این چمن هردم | می سرایند ز مکی و مدنی

که بتو ذات وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

باب دو در رباعیات این باب نیز در ذات و نعت ردیف است

مبدء ظهور دان که تجلی است خدا | در جمله او صاف تجو دست خدا
بنگر بعیون قلب این صورت کون | از اصل یکی هزار فرع ست جدا
ای شاهد شهوار محجوب بیا | ای دلبر گلعذار مرغوب بیا

هر روز و شب همیشه جویم زامت — ای مقصد طالبان مطلوب بیا
زان دگنم گناه و تقصیر ترا — در روز پسین حساب پرسی تو مرا
گو صد افتنده بودم قولت — پرسی همان گناه کردی تو چرا
هر روز نگاه دار عذر وعت را — هر نفس بگانه دار مجموعت را
هر شام حساب گیر ز اعمال دلت — هر لحظه ز خود بپوش ممنوعت را
هر روز هزار نامه چو سما — در قوت روان من شود روی نما
زین هم نشود سیر بطلعون جانم — این جوع ز لامکان خدا داد بما

باب در ردیف ایضا حرف با

آمد بر من آن سر خرامان امشب — بی پرده شده جمال جانان امشب
حال و تن جان خود فدایش کردم — چون ماه سده است رخ ویان امشب
خواهی که طفیل نبی از عالم غیب — بگشا دیوان نگر رموز لاریب
در اول و هفتم و پس از هفت و دهم — در هفتم سطر مقصدت بر چب

باب در ردیف ایضا حرف تا

امشب بگدا لباس شاهی راست — بگرفت ظلال ماه ماهی راست
رخ بر رخ و تن به تن بگانه گشتیم — الفاظ جماع خود گماهی راست
آن را که درین زمانه باشد روئیت — فردا ز قیامت گشته اندر کویت
آنکس که درین جهان ندیدست ترا — فردا بلقا چگونه آید سویت

از اعمال نیکو جنت تو پیدا است | وز فعل بد تو ها و یه نار یست
این عالم کون مزرع آخرت است | کاعمال ازین جهان در انجاست بدست
هر آن زمانه بسرعت سازیست | چون آب براه خویش بسته جاریست
در چشم همه طفل بسیط و یکسانست | در عین عارفان همه کس طالبست
محمود به برقع صفات پیدا است | می بین که بحسن خویشتن بس شیدا است
انوار لقای لم یزل را امروز | هان نقد به بین کرا امید فرداست

باب در ردیف ایضاً حرف تا

شخص تو قدیم و وصف کرت حادث | چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث | فعل قدیم است و هم بسته حادث

باب در ردیف ایضاً حرف جیم

ای در گران بهای وی مخزن گنج | ای دلبر کامگار از من تو مرنج
من طالب جستم بمن رحم کنان | بنمار جمال تو درین روز و بسنج
نور خور جان فتاده بر روی زجاج | زان نور بجمله شیشها گشت رواج
در رنگ زجاج نور گشته مخلوط | چون آب نهان در آبله از امواج

باب در ردیف ایضاً حرف حا

خورشید جهان عیان به بین اندر روح | در ساغر جسم خور شراب سمح
نقل همه کائنات در روح بکن | در باده کشی بما همین است فتوح

باب در ردیف ایضاً حرف خا

مال و تن جان برا وجانان می باخ — دروازه به بند در و درون بنگاخ
بنمی بعیون دل که این هر دو جهان — افتاده چو ذرهٔ بمیدان فراخ

باب در ردیف ایضاً حرف دال

بر قدر فراق وصل روی تو سزد — بر قدر صفات حسن بوی تو سزد
چندانکه بسوختم در دن هجر انت — آن قدر وصال زلف موی تو سزد
در آئینه زمانه کن داد و ستد — در جملهٔ مظاهرات روی تو فتد
زیر و زبر راست و چپان بین بین — پیش و پس تو دو زلف موی تو فتد
گر جملهٔ زمین حرام آلوده شود — در خلق زمانه معصیت کار بود
در عین حرام من مظهر باشم — اندر بطنم بجز حلالی نرود
در راه خدا طالب صادق باید — تا فیض خدا ز مرشدان بر باید
طالب باید که تشنه دریا نوش — بر تشنه چرعه لجه ام کی شاید
گر عمر تو صد هزار چون نوح بود — در ملک سلیمان تو متبوع بود
در هجر مخواه با کسی الفت دل — دور آکه بوفا ممدوح بود
در باب که محبوب ز تو نیست بعید — از خود بگذر که او است عید او عید
از خوف در جا بل ز خود فانی شو — فذکر با القرآن من یخاف وعید
هر لحظه جهانی ز عدم بود شود — هر لحظه همه خلق بیابود رود

هر لحظه بود حشر همه عالم را | | اما بهمه قدرت معبود بود
هر لحظه ز لامکان من فیض آید | | از من همه اشیای جهان بر بندد
هر روز زنم نفخه بر این عالم کون | | تا از نفخم وجود سان می زاید
این جانه کسی میرد و نو زنده شود | | خود میرد و باز خود آینده شود
یک شمس هزار بار آید بغروب | | خود باز همان خور بسوی شرق رود

باب در ردیف ایضاً حرف ذال

سرمم زانیست بخود کرد اخذ | | یعنی که ازل را ز ابد کرد اخذ
من بخودم از خودی سفلی نفس | | محمود خودی را ز احد کرد اخذ
یا رب بمهمات جهان نیک آعوذ | | در تفرقه جمعیت تو آر نفوذ
بی جمع تو یک لحظه نماند دل من | | ممکن بوجوب تو بهر آن معوذ

باب ردیف ایضاً حرف را

بر مردم ناسوت کهی نیست اثر | | زین بد گهران بدر و شان باش حذر
مکاره در دانه حرامی بچه گان | | از شاخ چنار کس نخورد است ثمر
در عین وصال دعوه عشق بلاست | | بی عشق بحق سیر کسی نیست گذار
در تشنگی و دست همه دریاش | | میباش مدام تشنه آتش خوار
محی و ممیت وصف او چند هزار | | سال است که آید بر و دلیل و نهار
بحریست که گاهی الف نیست پدید | | امواج برآورند و خود هست قرار

او باهمه در کلام و سمع همگی | او باهمه در نگاه چشمی بنظر
او باهمه در فعل و دلت ز و غافل | او باهمه در خیال و قلبت بدگر
در عشق مجاز آی و حقیقت گیر | با عاشق کو دک آی و با طالب سر
مال و تن و جان بکن برایشان ایثار | از جان و دل و صدق به تسلیم سپر

باب در ردیف ایضاً حرف زا

از جمله گذر دست بجمعم آویز | در آب لطیف و شه گل تو بریز
باشی تو گلاب وقت با جمله کسان | با نیکان وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضاً حرف سین

زنهار بجمله خلق حق را بشناس | بر ذات و صفات و لق حق را بشناس
اسمای جهان از و بدان ای عارف | در کون و مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضاً حرف شین

در علم سلوک آی و بخوان توحیدش | بی علم سلوک گه مکن تقلیدش
مرد انه بیا و گرنه میباش بشرع | در امر صلوت و صوم کن تاکیدش

باب در ردیف ایضاً حرف صاد

محبوب جهان نکاست در عالم خلق | در جمله شئونات بدل آر اخلاص
بدگوی بد اندیش و طمع دار مشو | بر خلق خدا بگیر از خود احراص

باب ردیف ایضاً حرف ضاد

برخلق جهان مباش کالی عراض | بردار زقلب خود از ایشان اعراض
بر کن طمعت زخلق تا ورع آید | کز طمع بود جمله دلا نرا امراض

باب در ردیف ایضا حرف طا

بر موی بموی ذات حق است بسیط | چون مو آب بموج و آبله هست محیط
هر سوی که روکنی بدان سو است خدا | در روی تو روی او مع الشرط بسیط

باب در ردیف ایضا حرف ظا

میدار بدل نگه چنین وعظ و عیظ | با جان و دلت بر وعظ ما باش محفظ
تا برخوری از درخت کونین بدل | با جمع شیونات بکن جهد غلیظ

باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول من باش سمیع | با امر آله خویشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان | مجموع جهان نماست در خلق بدیع

باب در ردیف ایضا حرف غین

این ملک دو کون هست را ایشان باغ | از بهر خود آراسته شد دور صباغ
کس نیست شریک ملک حق ای محمود | عالم همه نور اند خود نار چراغ
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر خود به پرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

باب در ردیف ایضا حرف ف

برسیر دمقام خویش یک گاه مطاف | از هستی خویش بطون را کن صاف
میدار ز نگاه وقف خود در همه جا | ممدوح جهان شوی بهر یک اطراف

باب در ردیف البقا حرف قاف

گر جان طلبد کشف دکرامات حق | در مرده و زنده راه دگر گاه دمشق
یک لحظه ز حق و در مکن فکرت را | تا از تو بگریزد همه دشمن سبق

باب در ردیف ایضاً حرف کاف

مبناش بخیش بزمین و افلاک | چون در همه اعضاء تو جان بسناک
کم گوی و کم آمیز درین عالم و خاص | هر لحظه جهان بفکر حق میکن چاک

باب در ردیف ایضاً حرف لام

بنگر که جلال است درین جمع جمال | هم جمع جمالست بجان فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و بطنش | تو جامع کونین شو از وجه کمال

باب در ردیف ایضا حرف میم

در عشق جمله جهان را سوزم | چشم دلم از غیر خدا بردوزم
جسمی بصفات و روح در ذات فنا | باشم همه نور مثال روزم
بر گرسنگی جمله کونین کشم | از تابش او جمله در باطشم
خورشید و شم نور جهان فرزانم | گر بود من گشت جهان جمله شم
چشم است برای حسن و هم حسن بچشم | بر چشم جمال تو شوا یجان خشم

از باطن لامکان برای دیدن — من آمده ام بتو نیان این چشم
در دام هوجمله اسیرند مدام — اندر طلب جمله بسیرند مدام
محجوب همین جا و همانجا باشند — در شبه خوری بجان ولیرند مدام
در رحمت خود نگر همین در گنهم — از لطف تو کن سفید نامه سیهم
بر طاعت و اعمال امیدم نبود — امید بفضل تست ای بد رهم
گفتی که قلم بدست خود نهیدارم — هر چیز که خواهم آن ملوح انگارم
بنویس وصال و محو کن هجر مرا — زین پس تو مسوز اندرون نام

باب در ردیف الف تا حرف نون

اول بوصف طلاق دو زن مسکین — وانگه بنماز عدو را گردن زن
میباش برهنه راکع و ساجد ازو — یا فاعل و یا باش تو مفعول بتن
گفتی بطلب مراد خود را از من — بدهم بتو آن مراد سر را بعلن
بر قول تو خواستم مراد خود را — زان رو که دنی عهد هستی بر من
بر دار وعید و عدهای مکنون — در هجر تو این تنم مثال مجنون
در دست تو هست وصل من فردا — گر امر کنی مرا در دن کن فیکون
گفتم دو سه الفاظ ز دریای یقین — بر خلق جهان ز چهره ها چین
گفتیست میان دو دلدار احوال — چون جلوه کند یار بصحرای مین
در ستر ظهور است دلارام بطون — فعلی کند از بطون در جمله شیون

از ذات وجوب تا بجد ممکن | هر مظهر خویش را خدا راه نمون
در حال قصاید و غزل گشت عیان | هر روز و شب نکرده ام سعی و بیان
گاهی چو برآمد از بطون ام اقوال | مسطور شده چو خود نمودیم میان
هر مقصد خود دیوان بجود بخوان | پیوسته کلیم شعر بش آمد سبحان
شرطی که باخلاص بخوانی او را | چون ختم کنی یابی عطایی ز دان

باب در ردیف ایضاً حرف واو

تا چند کشم عذاب مهجوری تو | بنمای رخ از ان جمال معموری تو
این پرده سرم بر فگن از رویت | بی زارم ازین حجاب و زین دوری تو
در دار زمانه هر که شد طالب از و | بر جمع مظاهرات شد غالب از و
سلطان کائنات او یافت بخود | وانکس که بصدق دل شده راغب از و
حق سامع بهمه حضور من و تو | حق ناظر بهمه ظهور من و تو
میداند و گوید بحیات و قدرت | حق خواهد بهمه امور من و تو

باب در ردیف ایضاً حرف ها

ولدار بجمع شامل گشته | در جسم بقبول و فعل حامل گشته
در صورت رنگ و بو عیان اعیان | از مظهر خود بخویش حامل گشته
در راه طلب بوالهوسانند همه | در حضرت او تیز و لانند همه
از آبله آب استقامت نابد | کین فایض شان عجب خوانند همه

تسبیح و عصا و جملہ سنجیت ہمہ | دستار کلان و شملہ و شوخیت ہمہ
لبہائے سکوت و چشم پوشیدہ کنی | این جملہ فریب و مکر و تلخیت ہمہ

باب در ردیف ایضا حرف با

اندر عرصات خوش کسی بی ترسے | خود بکنی و آن حساب از من پرسے
خود میکنی و بدیگرے نام نہے | از تخت ثرا بجد عرش و کرسے
صحبت بکنان بعالم ربانے | کز صحبت نیک او خدا را دانے
زنہار بغیبت نکنی انست خود | بی صحبتش ہست صحبت نفسانے
ہر گاہ کہ این رباعی انو سیلے | بر ہفت سطر نویس کہ آید عیلے
تا اثنا عشر سطور را دار اقرار | تا مقصد یابے ز ہر سطر چون میلے
بر مقصد نیت گشا یک سطر | از برج حمل شمار سطر جملے
برج مقصد میان سطر نگر | آن سطر بخوان بباب احوال دلے
ہر لحظہ بخود بدان کہ اللہ معے | در لیل و نہار خوان کہ اللہ معے
با دوست در آویز بہر جا دانش | میگو بدل و زبان کہ اللہ معے

در مستزاد گوید

آن گنج نہان ز ذرہ اظہار برآمد | خورشید جہانی ز شب تار برآمد
اشیای جہان شد | بینای عیان شد

آن عاشق ممکن بکمان دلبر آورد — معشوق بشعاع طلبدار برآمد

از عالم باطن — پیدا و نهان

معبود ازل خلعت اجناس بپوشید — در ارض سموات هویدا ر برآمد

در جلبه شهادت — مه روز شبان شد

محبوب درون پرده اوصاف نهان گشت — در شکل جهان صورت اغیار برآمد

از عالم معنی — خود قول و بیان شد

در صورت اعیان عیان فعل نمود — در فعل نهان فاعل مختار برآمد

آن فاو بیچون — خود کارگران شد

در جلبه تبان غلغله و شور بنیداخت — بازی گر لاهوت ببازار برآمد

آن صانع صنعت — در شعبدگان شد

در خلق و جهان کرد بدل صورت و اسمی — بر مظهر جان صاحب ستار برآمد

از بهر فریبی — اوصاف زمان شد

از شهر ازل گشت روان بهر تجارت — خود تاجر لاهوت تبجار برآمد

سودا گر اعیان — در جلبه دلان شد

در باطن اشیا رجهان عاصم و معصوم — در عالم مخلوق گنه کار برآمد

قدوس منزه — خود توبه کنان شد

مخلوق شد گرد گناهان کبیره — در رحمت غفار و غفار برآمد
آن صاحب تنزیه — عفو گناهان شد
در باطن خود عمر کسی نیست نهایت — در خلق سه صد عمر نه و چار برآمد
یک وقت همیشه — بر سالکان شد
در مظهر ابلیس شده زاهد بسی سال — در آخر دی صورت زنار برآمد
در تقوهٔ طاعت — خود لعن بر آن شد
در خلقتم انداخت همه مکر و فریبی — خود دلبر ما در همه مکار برآمد
تا هیچ ندانند — در قلب کسان شد
بر مسلم دین از خود و نمود بهشتی — خود کفر شد و کافر کفار برآمد
تا بندگی آرند — در دوزخیان شد
جای شده اعراف درون دو جنت — در عاشق خود محرم اسرار برآمد
خود کرد مکانی — در ماموران شد
بر مظهر احمد شد لولاک خطابی — خود احمد و خود احمد شده فخار برآمد
از عالم وحدت — خود شاه شهان شد
فرعون شد و گفت انا ربکم اعلی — موسی شده بر صورت انکار برآمد
در عین تقید — بر نیل چنان شد

نمرود شد و گفت که معبود جهانم — در جسم خلیل از همه بیزار برآمد
ای خلق پرستید — در نار روان شد
در مظهر منطور نجو و گفت انا الحق — خود قاتل خود گشته و بردار برآمد
از عالم جبروت — خود سنگ زنان شد
در صورت اطلاق گهی عارف خود گشت — گه قید بتی کرد و پرستار برآمد
در جمله مظاهر — خود برهمان شد
خود شمس و زآمد و خود ماه شبان شد — خود نور یکی در همه انوار برآمد
یک نور منور — خود ذره دشان شد
سلطان شده بر خلق جهان بهر عدالت — در لشکر خود سرو و سردار برآمد
آن عادل عدلی — خود سرفکنان شد
در ظلمت شب کرد نجوا آه و فغانی — خود لیل شده صورت آنها ربرآمد
در عشق و محبت — در نور روان شد
سلطان ازل در همه قافله راهی است — خود رهزن و خود حافظ بیدار برآمد
از خواهش باطن — هر سو نگران شد
گاهی مرضی گشت و گهی شافی و مشفی — خود گرمی و خود سردی احرار برآمد
خود گشت طبیبی — خود شافی جان شد

گه طالب خود آمده گه عاجز خود گشته
آن مقوی قوت

گه در همه عورات بزینت شده آراسته
از بهر نمودن

خود آهوی چین گشته بخود نافه گری کرده
بر بوی خوش خود

خود مرشد و خود هادی و خود طالب و خود گشته
بر معرفت خود

گه در گهی شهر گهی مالک ملک
گهی از همه اعلا

گه طامع و گه قانع و گه خود منش
که منعم و مغنی

خود آدم و خود وحشی خود طیر و بهایم
خود مور و چه گشته

گه کوه و سما گشته گهی بحر بخود
که ماهی و صیاد

در حسن تباهی ورت ولدار برآمد
بی ریش جوان شد

گه در همه زن فاسق و غدار برآمد
خود فسق بنان شد

خود عطر شد خانه و عطار برآمد
خود عین مکان شد

خود بهر قدم پویس نگونسار برآمد
خود شیخ کلان شد

گه در همه بازار خریدار برآمد
بر است چپان شد

گه کاسب خود گشت بهر کار برآمد
در سود و زیان شد

گه کرمان شده پیوسته بدار برآمد
خود بیخبران شد

گه بنره شده در همه اشجار برآمد
گه باد خزان شد

قرآن

خود زاهد و خود عابد و خود حافظ قرآن
خود خادم و خود مخدوم

خود عالم و خود عامل و خود عاشق و خود شیخ
خود گشت ز تفضیل

خود کافر و خود کفر شده عابد اصنام
خود سبحه گرفته

خود مطبخ و خود پخته و خود خوانچه آراست
خود گشته گرسنه

گه ذوق فنا گیرد و گه شوق بقای
گه بر رخ جامع

گه در جهلا جاهل و گه خبط و جنونی
گه طفل بلوغت

گه تلخ و گهی ترش و گهی شور و گهی شیر
گهی بی همه باشد

گه سعد شده در همه سعود عیان گشت
آن طالع میمون

خود در همه گان حافظ و دار برآمد
خود حفظ قران شد

خود چشتی و خود قادر و شطار برآمد
خود سلسله دان شد

خود صدق یقین کرده باقرار برآمد
خود عین امان شد

خود بر سر آن خوانچه طیار برآمد
خود لقمه دهان شد

گه قطره در گریه شده زار برآمد
در سوز نهان شد

که در غفلا عاقل و هشیار برآمد
که ریب و گمان شد

گه تخم شده در همه اثمار برآمد
گه باد و وزان شد

گه نحس شده در همه آثار برآمد
در جمله بدان شد

خود لیلی و مجنون شده خود دولعی غدا — بر حسن جهان عاشق و طرار آمد
خود عشق زلیخا — خود عین بتان شد
خود جامع لشکر شده خود جنگ نکرده — در جامه سپاه شاطر و عیار برآمد
آن فیل سوار — خود بیر و گمان شد
گه قوت شیر آمده و گه ناخن و دندان — گه گرز و دم گه بر صفت مار برآمد
از بهر در بدن — در شور و فغان شد
خود اول و خود آخر خود ظاهر و باطن — خود در همه کس مسکن و کردار برآمد
در خلق نمودار — خود امن امان شد
خود فاعل و خود ذاکر و خود شاغل و مشغول — خود بهر صفا در همه اذکار برآمد
خود بیخبر و آمد — خود منسرب لسان شد
خود قطب زمین گشته و خود قطب سماوات — خود نخوت و خود ابدال و خود اخیار برآمد
خود گشت باوتاد — خود چهل تنان شد
خود اهل ولایت شده خود اهل نبوت — خود وحی خفی گشته در اخبار برآمد
خود عین رسولے — خود شاد و غمان شد
گه نقل ولایت شده گه نقل نبوت — گه در عمل صالح و ابرار برآمد
گه نقل جهانے — بر خویش فزان شد

گه بار امانت شده بر گردن خویش — در عاقبت حشر گرانبار بر آمد
از قوت باطن — در نار دخان شد
گه طالب دنیا شده راغب عقبا — گه جنت و گه صورت دینار بر آمد
گه عاشق و معشوق — در جمله غمان شد
گه ذوق فنا دیده همه کرده فراموش — گه در طلب دیدن دیدار بر آمد
در حرص و هوای — در عشق طپان شد
اقوال لسانی شده از گوش بدل رفت — گه جمله شیون گشت و ابصار بر آمد
خود ذوق گرفته — گه خواب و اماش شد
خود رازق و خود رزق بیرزق و خود آید — خود دانه شده در همه منقار بر آمد
خود طالب رزقی — خود دانه خوران شد
خود شاهد و خود مشرق خود مغرب آمد — خود شاه زمان گشته بدبار بر آمد
خود روم و شامی — خود فیل دمان شد
محمود شده واصف خود گشت بهر جا — خود عارف خود گشته باشعار بر آمد
خود در صفت آمد — خود جلوه گران شد
سر از پی ان ازل محمود عیان گشت — جوشنده عزده خم عشق جهان گشت
دریاد ازل بود — گشت از همه معبود

از قید تقید بدر آمد بره هو ۵
با قلب صفائی

گه نور گهی ظلمت گه نار و گهی ریح
گه آب و گهی خاک

خلقی همه عالم بدی کن فیکون ساخت
آن شاهد لاهوت

گوینده و شنونده و بیننده من و تو
در اجسام زمانه

صراف شد و صرف بدر کرد ز قالب
بازار نشین گشت

گه عشق و گهی عاشق و معشوق گهی هر
آن لب ببید رد

محجوب شده پرده ظلمات بپوشید
در کفر مجازی

احمد شده هادی خدا گشت بامت
از قوت باطن

خود فرد ز لاهوت سوی جا ز نگشت
خلقی شده موجود

در خرقه آدم بازل جمع کنان گشت
عالم شده موجود

این نفخه ذاتست که در خلق جهان گشت
شد ساجد و مسجود

در ماز من خویش ببازار رد آن گشت
در سیم و زر اندود

شاهی شه و با عدل نخود امن امان گشت
در خود سده محدود

در سینه عشاق بطون سر جهان گشت
عشاق نیاسود

کافر شده بر خوشتن رسن دار بلان گشت
چون عاد و ثمود

ابلیس یکی شد و اسلام دران شد
بهر اد م معدود

خورشید شد و نور بفشاند بعالم — شب نام بخود کرد چو نور ظلمان گشت
آن ذات حقیقی — کوکب شده مشهود
محمود خدا است بهر روی که بینی — محجوب کسی نیست چو اشیا همه آن گشت
در ولوله و شور — اسرار چو بدرود

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که اندر جهان — نه بیند دو چشم مگر جان جان
بده ساقی آن می که الالسان — شود فارغ از بعد طال اللسان
که در است در گفتگوی لبی — بماند نفهمید حرفش کسی
بیا ساقی آن قهوهٔ سرخ فام — بده تا شوم مست جانان مدام
که در است در محفل عارفان — بصحو اندرم قیل و قال کنان
بیا ساقی آن راح روح بیار — بسر ضمار کنان پا مدار
بیا ساقی آن بادهٔ ازالست — که گشتند ازان باده آن قوم مست
بمن ده که بس بنوا گشته ام — بظلمات اوصاف آغشته ام
بده ساقی آن بادهٔ ارغوان — که از نور و ظلمان گیرم کران
بده ساقی آن بادهٔ عقل کش — بسرم چنان تا برآید زهش
بیا ساقی آن جام یزدان نما — نوا تر لبالب بمن برفزا
بیک جام این هستیم برفگن — بتیغ بین چنگ را برشکن

بده ساقی آن جام پرنخ نما | کنم سایه تا بزمه چون همان
بیا ساقی آن جام جانان بیار | بروحم چشان تا شود مست یار
بیا ساقی آن مے که فانی کند | بقا آرد و نفس را برزند
بمن ده که دیرست سرگشته ام | بدین ساغرت دل بسته ام
بیا ساقی آن مستی جان گداز | ز چار و بهفت آید آن اهل راز
که رازی بگوید ز نوشید فش | که انی انا الله چو شنید نش
کند مرده زنده از فعل خود | شود حرکت اصل بر اصل خود
حیات از خود و غیر خود در سکون | علوم از خود و غیر خود در حیات
قدیر از خود و غیر خود در سکون | بصیر از خود و صف خود کاف نون
سمیع از خود آن مستی کائنات | کلامی بیارد مرید حیات
بمن ده که بس طالب این سیم | که من یار ازوی و فردانیم
بیا ساقی آن قهوه نام دار | که در سنگ خارا در آرد گذار
بمن ده که قلبم ز سختی دراست | ضمیر از خیال و توهم پراست
بده ساقی آن مے که حال آورد | خیالات بیهوده از دل برد
بیا ساقی آن راح لجه صفات | که از موج او وصف آید بذات
بده ذ ن محمود را ساغری | که از تشنگی هست بس لاغری

سخن در توحید حرف

در عشق تو جان خود سپارم | جز تو دیگری بدل نیارم
ههات تشخص ناقص عقل | کو راه برد بغیر تو بطل
کو غیر کجاست نقش غیرت | کو شر کجا است نقش خیرت
خود اوست بهر طرف کند سیر | خود هست براه کعبه و دیر
خود پیر شریعت و طریقت | خود معرفت است و خود حقیقت
خود بهر لسان است گویا | خود هست بهر سمیع شنوا
خود فاعل خلق در جهانی | خود جامع جمعی و میانی
خود خویش بخویش از همه پیش | خود پیش ز کیش خویش و آرش
خود پیش ز پیش جمیع گشته | خود نام بخود ز انس بسته
خود پیر مغان و پیر ابلیس | خود پیر جهان و پیر تلبیس
ختم ولایت و نبوت | خود ختم نهایت است دوت
خود ختم قرآن ختم رسل | خود راه روان راه مرسل
خود تارک شهر و امن شهری | خود فاعل بحر و هاری نحری
خود ماهی و دام و خویش صیاد | خود ابر ز فیض خویش آباد
خود درد و دوا سراست مرجان | خود ارض سما رکوه ساران
خود بیش همه گشته بی همه جا | خود در همه ردم رام گویا
خود امت و اقتدا است و هادی | خود گفت بخویش یا عبادی

خود احمد و حامد و محمد — خود هادی و مهدی و ممجد
رحمن و رحیم و رام یک جاست — غفار و کریم نام یک جاست
درویش و فقیر و فقر یک جاست — این جمله دلیل و فخر یک جاست
روح است بعضو ها برابر — موی است بروح یک اکابر
درویش و غنی و تاج سلطان — تو ذرا سد و جدی و سرطان
از بصر عارفان برابر — در باطن باطنان سراسر
دریای وجود موج دارد — بیموج وجود اوج دارد
در قطره و موج بحر سار یست — موجی ز ازل همیشه جاریست
در دم یابد عدم شود موج — کین جمله روانه هست فوج در فوج
بر تختهٔ فانی اند عالم — درویش و غنی و یا معلم
محمود یکی است ذات مودود — همه ظاهر و باطن اوست موجود
هم اول و آخر است رحمان — هادی صراط خود بقرآن

در سوال چستان گوید

از تو پرسم که ذات حق را چون — گوئی از عقل و فهم خود برون
چون که از عقل تو برون باشد — لایق طاعت چگون باشد

سوال

از تو پرسم که آن الوهیت — بچه نوع است و بعلویت

سوال

باز پرسم که ذات حق بچون ... با الوهیتی بدانی چون
یا که یک جاست با جدا باشد ... وان الوهیتی کجا باشد
گر یک جاست نیست تنزیهی ... ور جداست ترک و تشبیهی

سوال

باز پرسم که این عبودت را ... از چیا بر چه نوع کرد اسرا
یا که حق را بذهن آوردند ... یا که ذهنی بذات حق کردند
حق که در ذهن تو فرود آید ... نیست حق ذهن تو نیز زاید
چونکه ذهنی بذات حق برسد ... ذهن معدوم می شود زاصل
پس عبودت چگونه شد اسرا ... کو جوابی سوال ما یارا

سوال

باز پرسم که رویش به بهشت ... چون نماند با وجود سرشت

سوال

چیست آنکس که او بچشم خسیس ... ننماید زنکس و ناکس
غیر آئینه گاه ننماید ... چشم دیدن ورا نمی شاید

سوال

باز پرسم که رویت جانان ... بین جنت چه نوع بمهمانان
یا خودی ما نگاه او نبینیم ... یا که بیخود کلیم دار شویم

نجودی لابجز رویت یار	ور چو نجوید شوی کجا دیدار

سوال

خس درین موجها قراری نیست	هیچ باقی بنزد یار یی نیست
کوه را خس چگونه جنباند	باد را گل چگونه بنشاند
پیش موج آبله نگردد رام	نیست معلوم زاد دل و انجام
غیر موج آبله نمی جنبد	آبله را دو نیست بفزاید
یار را نوجوان خوش آید	شاه را کهنه نمی شاید
شاه از جامه نو بی پرواست	لیک در بر همه خلایق راست
این عروسی طلسم افلاطون	این جهان خواب با هزار افسون
بر قع پوشیده این عجوزه پیر	بر دلش بس کس اند اسیر
در پس پیر ابجوان چه روی	پس او بر جوان نگان چه وی
این پریشان وفا نمی آرد	مهر خود را بهیچ نگمارد
مهر او را بین و مهر را بگذار	عهد را بشکند هزاران بار
نه نبی را گذاشته نه ولی	نه سلیمان نه احمد و نه علی
پس چه بندی دلت بر این بیکا	بدران نوگشت این غدار
خیر او باش ازین بر و او باش	دل خود را بکن ز عقل و معاش
مهر خود را ازین جهان بردار	خویشتن را بجانفی بسپار

صنعتی پیش صانع است زبون | خلقی پیش خالق است مخزون
دم مزن گو که هرچه باد اباد | باش دایم بصافی دلشاد
پنج روزی بتو شده مهلت | عاقبت میکنی ازین رحلت
فرصتی را غنیمت بشمار | دست اندازد رگلوی بار
بوجود آله و دق مگیر | آنچنانکه نباشد شد در شیر
دل برد بند کان وفادار است | دل بردار ازین که غم کار است
باش هرجایی با خدا یک جای | وای بحر و بر را بپای
رو بگردان زننگ و ناموسی | ترک شو شغل حضرت عیسی
از عمارات دنیوی فانی | رو بگردان که پا رهانی
بیش و پس کاروان و دراهی | میل ماندن مکن که شاهی
از فنا در گذر بباقی رو | وز پیاله گذر بساقی رو
از لب یار کش تو آب حیات | که نمیری چو مرگ جمله ممات
یاد گیر این سخن ز مسعودی | تا که باشد ترا بسی سودی

خاتمه

الحمد لله رب العلمین والسلام علی رسوله محمد وآله واصحابه اجمعین
اما بعد پوشیده مباد که در پنجولا دیوان حضرت قدوت العارفین سند المحققین
زبدة السالکین هادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی

بعنایت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره
بحسن اهتمام وسعی مالا کلام در مطبع بشیر دکن صورت انجام واختتام یافت

قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

سید السادات فخر انس و جان	شاه محمود است اقطاب زمان
قادری شطاری برهانپوری	عارف کامل کتابش درد جان
شد ندای غیب در بزم الست	شاه محمود است محبوب جهان
داد هاتف این ندا در گوش دل	گل ز گلزار محمد شد عیان
عم ربنده درگاه تو	جان و دل باد افدا هم خاندان
گر بگویم تا قیامت وصف تو	قاصرم گر صد زبانم در دهان

ماده تاریخ طبع دیوان ملا عمر

چون طبع شده بشوکت جاه و حشم	دیوان شاه محمود پیش نظرم
تاریخ ز سال او چو میجست عمر	آورد هاتف مژده مجمع فیض و کرم
	۱۳۰۹ھ

یہ حصہ ۶ عدد کتابوں کا حسب تفصیل ذیل حافظ محمد محمود

دیوان مجموعہ ایک	دیوان شورش عشق ایک	دیوان حسن ایک
دیوان عاجز ایک	مثنوی بہشت ایک	آئینہ حقائق نما ایک

بعیوض مبلغ چار روپیہ بنام حضرت
مولوی محمود صاحب قادری خدا سلامت رکھے
عرض کر دیا ہوں اور پہلی ماہ روپیہ اس
تفصیل سے لیا ہوا ہوں جملہ سولہ روپیہ اس مجلد
تفصیل کتب ہائے سالقہ
گلزار آصفیہ مجلد ایک روپیہ
بوستان شریف ایک روپیہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مُستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس کی اطلاع مجلس ہوگا جو حسب ضابطہ

۲۔ ساتھ ہی حاضر ہونے کا حکم دیا جائے گا

۳۔ طلبا سے جو رقم وصول کی جائے گی

۴۔ طلبا کے نام درج رجسٹر کئے جائیں گے

۵۔ مدت عاریت پوری ہونے کے بعد

۶۔ ہر طالب علم کو اپنی کتاب کی واپسی

۷۔ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے

۸۔ کتابوں کے گم ہونے کا نقصان

۹۔ قلمی نسخے دوسرے کی کتابیں

۱۰۔ کتب خانہ کے اوقات